



کمال چو طیفه بخون دل تبند  
 در کرم نرده کفن برکت و در پویشی  
 بدان طبع که دهن جوش کنی ز غایت حرص  
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست  
 که مرد در تن کسریا نیا بد راه  
 بیا دو دست سیالای کان همه نیست  
 دل مرا بگریبان گرفت جذبه عشق  
 بشد ز خاطر اندیشه می و منشوق  
 زهر چه گفتم و کردم کنون بشی نام  
 وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دین  
 نه در خدایه فکرش وزیر باد علط  
 ز طول و عرض جهات کمال او صدق  
 نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او  
 ره می و تائن لطفت خفی جو جرم شما  
 صریح ملک تو در کشف مشکلات جهان  
 بزیر دامن افلاک خلقت آن بمر  
 بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق  
 سدی حرم جلالت ترا همان رهبر  
 تو بروی با علمی کرده که تراثت صبح

تو جمع آوری کین طلست و آن سیف  
 میان اهل معرفت که داردت سوز  
 نشسته مترصد که تنی کند زنبور  
 که با که باخته اشق در تب و تب  
 مگر که لشکر حرص و هوا کند  
 که قطره قطره چکیدت از دل انگور  
 فتانند اسن مهت ز خاک کانی عرو  
 بر رفت از سرم آواز بر لب و طنبور  
 بنزد عا و شناسه خدا یگان صدور  
 که با درایت عالیت تا اند مشهور  
 نه بر صحیفه غرضش نشسته گرد و فتور  
 مهندسان فلک معترف شده بقصود  
 چنانکه صولت می در طبیعت مخور  
 و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور  
 چنانکه فتنه داود در ادای زبور  
 که کرد حبیب اقی را پر از نثار بخور  
 که می نیا بد شعر بر و مجال عبور  
 نمود راه که اول کلیم راسوی طور  
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

ع  
 ع  
 ع





## در مدح عشق‌الدین طغان شاه

چو ماه یک شب بهفت چهره از نظر م  
 برادر خرد عید از لشت چنانکه گرفت  
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد  
 چو خاک در کف پایش قدام از خواست  
 هلا بگفتش آخر ز مانگه بنشین  
 یک اشبی تو بهمان من بباش کن  
 ز راهل عشق تکلف طبع نشاید داشت  
 دلم غایتی جز زلف تست زو بگذر  
 حدیث جان کنم کو گراسه آن نکند  
 بسند کن بلب خشک دیده ترس  
 مرا امید وصال تو زنده می دارد  
 بسی بگفتم ازین خبر هیچ سود داشت  
 بخواست ناله وزاری ز من چو او برجا  
 رخس که تابش خورشید زنده داران داشت  
 چگونه نقشه من در جهان سمر نشود  
 ز بهر خدای عید خود همین قصد است  
 ملک نشان عشق‌الدین که از مدائح او  
 طغان شاه این موی که گوید و رسدش

مهر دو هفته در آمد به تنیت ز درم  
 ز فرق تا بقدم حجاب در گل دشکرم  
 دلی که مرده و زنده نبود از دهرم  
 اگر چه از سر تحقیق سر بسنگرم  
 مگر بوصل تو بنشیند آتش جلرم  
 ز روی خوب تو همان زهره دهرم  
 پیش خدمت تست آنچه هست ما حفرم  
 که نیست زهره آنم که سوئے او نگرم  
 فدای یک قدمت گر بود و صد دگر  
 که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک  
 و گرنه بی تو نه عیشم ماند و نه اثرم  
 که از اشک چهره همیذید نقدیم و زهرم  
 برفت بر اثرش دل چو رقت او زهرم  
 گذشت چون غلم عید در جهان سمرم  
 که هر کجا که نشینم برین فشانم درم  
 که جهان بزم جهان پهلوان تحفه بزم  
 همیشه بر سر بلنج و جو اهر و درم  
 که هست منطقه چرخ حلقه بزم

نزدیک  
 این  
 روز و در آن  
 سن از دل  
 روز و در آن  
 سر به دست

همایا چون برق زنده که هست از تیغ نم  
من آن هم تن در یاد لی که وقت صبح  
جهان متفر شد و آیام اختراش نمود  
منم که بر تن گیتی چو روز مشهور است  
اگر سپهر بپوشد ز راس من رازی  
بسیگند پروبال کرگان فلک  
پیش من صف شون چگونه دار و پا  
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد  
ز حرم زرد چو شمعان نام و ننگ بفرودش  
پیش من تبوا فصیح بهای صبره  
هر آنچه گویم ازین جیلان و دعوی نیست  
هدا گمانا هر چند زحمت باشد  
کمان نبود مرا پیش ازین که باقی نگر  
کنون زمانه بر آنست که غبار درشت  
ز دل برآید اکنون در روی آندارم  
اگر ضرورت از میان گیرم دهن  
آباز و طلبیدم همیشه خدمت تو  
مرا بچربک صاحب غرض نیکی کن  
رجوی لطافت و کرم آب ده مرا و بین

تقریبی در ده چشمه است از سپهر  
بر دوزخ که کاین عطا به مختصرم  
که من خلاصه نماید و مایه ظفرم  
همه فضا کل قد و مناقب پدرم  
چو جیب صبح همه پردها که او بد  
همان زمان که به بنید تیر چار پریم  
که لحظه لحظه را قبال میرسد خشم  
ز زخم عاده حاجت نیوفتد خذرم  
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم  
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم  
که هست فخر آئین گواه معتبرم  
ز حال قصه خود حزن حرف بر شمرم  
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم  
کند گسته بجلی و طیفه البسم  
که گر نطق بزخم تابان بود خطرم  
چگونه دل دهم که در تو در گذرم  
رو انداز کرین آرزو رسد ضررم  
که من ببلغ فصاحت و رخسار دهم  
که عاقبت تو چه بر آخوری ز بار و برم

در چند آیه ای که از زبان شاعر است

بقول مرد دلدن بر میان مزن تهرم  
 که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم  
 همین بس است که بر آستان نشست  
 که جایگاه دیگر نیز بود انیتد روم  
 حدیثان بزبان آدم زسگ تهرم  
 که من ز دولت تو هر چون فکر نمودم

زمن مرگ جهان اسمیک زندگنت  
 مرا که با هم مییم خسته یه که مغرودش  
 از پییز و دگر سب فرازیم نرس  
 بخت تو من از بهر نان نیاده ام  
 بهت میخ خرد آبروی من پس ازین  
 تو بر بخور زبانی و بادشاهی خوش

در مع نصره الدین ابو بکر بن محمد

برید عالم قیبت است رای انوراد  
 که بوسه بای سپهر است دست انوراد  
 فرین است ردای نلک ز منتظراد  
 بر نه وقت حادث پستاه بروراد  
 سماک نیز و گدازد بود ز شکراد  
 بر روز عرفین بود یک ورق ز دفتراد  
 پیش مرغ نلک سالی اولک پروراد  
 های سایه تواند نلکند بر سراد  
 کند کرج سعادت شایر مبراد  
 نلک عرق کند از شرم بوی بوبراد  
 بهر طرف که رود رایت منتفسراد  
 چو خرم صاعقه گز ز کا و پیکراد

شهی که کت تخت خرنه بگو سبراد  
 خدایگان موب زمانه نصره الدین  
 سبر ملک ابو بکر بن محمد آنک  
 پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر  
 سیل کشته نشینی بود ز دولت او  
 شهنشهی که سراسر میتهاس نلک  
 با دل حلقه شود دفر عید در میدان  
 بس فراتی از ان پایه سرگذشت که نیز  
 جهان چو قطب سانش کند که اکب سودا  
 ز بیم او چو سحر شود مشام جهان  
 همیشه نعمت تا نید پیش رو آید  
 بانه دشمن و بال صورتش در فل





مرا که پشت من از بازخفت است و توانا  
 بیا بین که ز بهر شمار مقدرم تو  
 بد آنچه از گمن خون چکد در نیستی  
 شکله نه بود لائق بزرگه تو  
 ز خون دیده بر آتم که شربت سازم  
 مرزور هوسه می پزم درین حالت  
 ز انباده زیر ست میل و این پیدا است  
 ز لطفها که تو با من کنی یکی این است  
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد  
 بهر جفا که کنی بر زمانه بندی حسرت  
 عثمان فتنه را کرده و این خوشتر  
 زمانه را همه دانند کونسیار و کرد  
 پناه ملت و دارای ملک نصره دین  
 ز چشم دولت او تا به بخت خوابم  
 بد در او ز بس آثار عدل نتوان دید  
 ایار سیده بجائی که گر جهان نبود  
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ  
 قتاده جرم زمین با همه ثبات قدم  
 در آمده از لزل زیر سقف است تو

فراق روی تو در میخورد بر باری  
 ز چشم من بچه سان میکند باری  
 که هر چه میکنی از جستان نبرداری  
 اگر بخورده نگیری غیب تنهاری  
 که چشم شوق ترا غارت نیست تو بخواری  
 که در دو چشم تو پیدا است ضعف بیای  
 که دست من نرسد جز ناله زاری  
 که یک زمانه بی این جماع نگذاری  
 که دست دست با گیر غیم بسیاری  
 که ز فعل تو آگاه نیست پنداری  
 که عذر لگی بیرون بری بر بهاری  
 بهمد شاه جهان دعوی جفاکاری  
 که کرد دولت و دین را تیغ معاری  
 در خواب ندید دست فتنه بیداری  
 مگر زلفت تبار نسبت استمکاری  
 ز بحر مهتاب خود قطره کم انکاری  
 ریود از سر گردون کلاه جباری  
 بجنب حلم تو در قسمت سبکساری  
 چهار عنصر عالم بحسار دیواری

که هست دم زدن و نیست بدستواری	ز خست تو خیان تنگش فغصای جفا
حین برنگ نذری شد صبا بختاری	توئی که تا ابد از رنگش بوی دولت تو
که تر گسل فلکند از دست بهام هشیاری	ز دست ساقی طعنه تو یک پال بود
که گل سیای در آرد لاس زرنگاری	ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
همیشه جانتی انصاف را آنکه داری	فلک به مست حکمت از آن نشکند که تو
از بود که تو شاه خجسته اطواری	کمال فضل مرا شاید از محبلیس تو
بیک نظر شکم آزار را بانیاری	بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
لطیف تخم و فادردن همان کاری	بقهر آب قنار بر سر فلک رانی
بچشم خصم تو گل را مصاد جراحی	ز خار حادثه تا لشکر گل انصاف
در ای عقل تصور بود زیاری	ترا ذخیره عمر که چون تقای ابد

### مطلع ثانی

سلم ست تو از منصب جهان داری	رهی چو عقل علم گفته در کوکاری
کینه خاصیت دست تو گز باری	کینه قاعده تیغ تو جهانگیر می
کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری	ز راه را که بغفلت بخواب رسته بود
بهفت قلعه افلاک بر فردا آری	جهان کلاه رشادی بر افکند گر تو
که تو بملکت بحر و بر سزاواری	توئی که تحت تیغ تو قاطع است بدو
که غار رنگ برون می برد در مواری	درین مجال سخن نیست چرخ راه چید
که زیر دامن انصاف شان نگه داری	جهانیان تو را مرفوز چشم آن دارند
و گر زبانه جفا کند تو بگزار می	اگر ستاره خلائی کند تو نمپسندی

کسی که در جرم عدل رحمت تو گرفت  
نوبادشاه جهانی چه باشد از نظری  
بر ذرگار تو باین همه غریزی فمثل  
درون پرده فکر مرا عروساندا  
بکن معونت احوال من بتهلال  
بقا عبت سخن من از آن غیس سرت  
همیشه تا که جهان را عمارت نبود  
نبای عمر تو معبور باد تا به ابد  
تراذخیر و فتی که چون لطافت غیب

و گرد بست زمان و سپهر سپاری  
در روی لطف بر احوال بنده بگاری  
روا بود چو منی در ندلت و خواری  
که زهره شان بقا خرد کند پرستاری  
که رنگ باشد اگر خواهم از فلک یاری  
که جز وارساند در جهان خرد پاری  
که بشیر طبع کو کاری و کم آزاری  
که تو نبای جهان را بجدل هماری  
و رای عقل نصرت بود در بسیاری

### اورم در طغیان نشه مویید

که است زهره که باین دل زهره نفور  
اگر چه می شنود نمره غراب و لیک  
ندانم این چه دلیر است گویا که غراب  
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم حیر  
حدیث هجرتوان گفت با کسی که بود  
نیک شب از لب لعلش چشیده طعم شر  
گمان من همین بود پیش ازین کار  
و لم ز گیتی خندان حساب از برداشت  
گر ز پرده پروان او قناده نالان

در افکند سخنی از وداع نیشاپور  
چگونه فهم کند آدمی زبان طیب  
ز بار خوش نبودست هیچ شب بچو  
چگونه می گذرد حال این دل رنجور  
چو زلفت یار مشوش چو چشم او منور  
نه یک دم از رزقش گرفته بوی بنور  
چنین که دوم از داندش نماند دو  
که راه یافت از دهن هر گونه کسور  
که میداد فلک گوشت مال چون طنبور



درین قفسه که پیش نظم القاش  
مزید شهرتم انگه شود که بر خوانند  
همیشه مانده کار عالم از نظرت  
بگیر عالم و بر خودز مملکت که نماند  
برید صیت ترا دست در غمان عبا

چو آب حل شود از شرم لولو منشور  
ز بهر بجز تو ایام کمرست مشهور  
چنانکه مرز خردمند را کند مغسور  
برون ز چشم تان در زمانه هیچ فتور  
رسول حکم ترا یاسه در رکاب دیور

در ملج آماکب عظم گوید

در ابتلا کس کون جهان آفریدگار  
بر اصل چار طاق عنای پایی کرد  
دیامی خسروان اخضر درو کشید  
آوازه ازین سخن اندر جهان قاصد  
آثار دولتی که فلک مدت مرید  
هم مشتری ز لودر لذت طیلان  
یعنی که تخت حمله بقیس وقت را  
سلطان نشان آماکب عظم که همان  
قطب ملک نصره دین کر علقه قدر  
بو بکر بن محمد بن یلد که ز تخت  
در ملک زار اول و در ملک بزرگ  
ای خسروی که نوک سنانست بر زرم  
هنگام حمله با همه تند می خویش باد

بر بام خسروان این عقد نامدار  
نچو شش فلک همچون یافش ستوار  
وانگه شمار کرد بر و در شا بهوار  
ناز حجاب غیب شد اموز آشکار  
میکرد بر در سوخته تقدیرش انتظار  
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار  
آورد دخت پیش سلیمان روزگار  
سازد ز فعل مرکب اولنج آخار  
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار  
ماند دایگاناش بهر درده در کنار  
وانگاه ملک باز بدو شد بر گوار  
از هفت جوشن فلک آسان کند گذار  
هر دست و پای مرکب افتد بر نیار

درین قفسه که پیش نظم القاش  
مزید شهرتم انگه شود که بر خوانند  
همیشه مانده کار عالم از نظرت  
بگیر عالم و بر خودز مملکت که نماند  
برید صیت ترا دست در غمان عبا

چون بر عریض مغری سایه افکندی  
 چندانکه آفتاب غیبت یک زیاده رد  
 در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد  
 هر کوشید قصه جم گو بسیا بین  
 تو سرتاج و تخت فروناوری از آنکه  
 هر خصلت دهنر که گزید از جهان خود  
 مغر فلک ز کف تو شد سر بار خود  
 چون خجرت مهر را باز گشت تیز  
 در هر زمین که فارستان تو بر مید  
 چندان بقات باد که در صد هزار سال  
 تو جمع عصمتی بسبب ظلم در تاج  
 از عقل و سخت رخورد جاوید ماتر از آنکه

بر شکل آسمان پرداز مویست نیا  
 بر راه تو کند همه اطرافش از ترار  
 ای ملک راز جمله شاهان تو یادگار  
 در ملک طول و فزونی در حکم گیر و دار  
 چون تاج سرفروزی و چون تخت پادشاه  
 در طینت تو قصه کرد دست کردگار  
 آری چو مست است نور یک عالم از نجا  
 چون رایت تو دین را بالا گرفت کجا  
 تا نفع صد رگلبین انبیا داد بار  
 هرگز نهند سانس نه آرد در شمار  
 تو بر رحمتی بسر خلق بر تبار  
 چون عقل کار دانی و چون نیت کارگاه

### در مدح آماک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار  
 پیدایش از کراهت میسدان آسمان  
 دیدیم ز رخ پخته بدین لوح لاجورد  
 روی فلک جو بجه دریا و ماه  
 با بر مثال ماهی یونس میان آب  
 یا همچو یونس آمده بیرون رطون حیات

آفاق ساخت کسوت عباسان شما  
 شکل لاله چون سرخوگان شهریار  
 فونی ست گویا تقسم کرده نگار  
 ماسد کشتی که ز دریا کنند گذار  
 آهنگ در گسیدن او کرده از کما  
 افتاده بر کراهت دریا نخیست و رار

در سالان بدو زخم گشت غارت

در سالان بدو زخم گشت غارت

نقشه کاران محاسنی از او نگار

در معرض خلات جهانی زمره دوزن  
 من با خود بجز خلوت شتافتم  
 باز اینچ نقش بچوب شکل نادرست  
 آن شاد از کجاست که این چرخ شخم  
 گردون ز بازو در دیدت این عراز  
 گردم کوکبست چرا شد چنین دونه  
 گفت آنچه بر شمر دی ازین جلد بهیچ  
 نعل ستمد شاه جهانست کاسمان  
 گفتم که از دلخ ذابت سبار کش  
 بر عادت کریان درد انهم نهاد  
 تاز و دهر تنیست عید بدینغ  
 شاه جهان آملیک اعظم که در کش  
 بو بکر بن محمد بن یلد که هست  
 آن بحر کرمست که ز اوداد فیض او  
 فان قطب عدلت که سپهر ستاره را  
 چون مشبه شود بهت کعبه بجات  
 آنرا که فر تربیت او غریز کرد  
 و آنرا که از حدیقه لطفش گل شکفت  
 ای خسروی که رای تو از روی ملک دین

نومیش در تقاره و خلقت در انتظار  
 گفتم که لست نتیجه الطاف کردگار  
 کز کارگاه غیب همیگر ذواتشکار  
 از گوش او برون کشد این نغز گوشکار  
 گیتی ز ساعد کرد بود دست این سوار  
 در پیکر مست چرا شد چنین نزار  
 دانی که چیست بانو بگویم باختصار  
 هر ماه بر سرش نهد از بهر انحرار  
 رفری بگوئی تا بودم از تو یادگار  
 در چه چنین که بنی پرور شاهوار  
 بر آستان خسرو گشتی گفتم شار  
 سلام از افاضه حنن مست استوار  
 چون آفتاب با هر چون چرخ کارگار  
 دایم غریق نعمت اوست روزگار  
 همواره گرد مرکز جلالتش بود مدار  
 جرمت در گش نه کند عقل اختیار  
 اجرام آسمان نتوانند کرد خوار  
 دوران روزگار بسیار دهناد خا  
 هر دم باستین کرم بسته و غبار

سرایان نصر دین  
 فارینج کب  
 درین نام بدید  
 کربندی کلان  
 از امداد مدید و متقی  
 چنین نوشته که سوا  
 بقع من کب دیکر  
 سراسر با جاز باشد  
 چنانچه همدارست  
 و دینا در کب است از  
 لفظ سحر بر فتن سر  
 باشد سبیل سعاد رفقه  
 و از کربست است از  
 فزاد التوا

قصه امیر ناز

آنکس که بگویم از منی حسیانست  
 بفشار پاستم که پشیر از تو کس بدید  
 بکشاید دست غم که کس مایه نو قناد  
 گیتی به زود تو خاکبست بی محک  
 پیش از طلوع کوکب مدل تو آسمان  
 در ملک دهر بود شب به سر گهر  
 زان لحظه باز کار جهان نظام نیست  
 مار در کار خطبه اقبال تو خواند  
 در مسب حال خود غمی چند ششم  
 کاسی آفتاب ملک زین نور و انگیر  
 اما از براس نظم ملک درین جهان  
 دوران دولت تو که نظم جهان است  
 ملک تو به چو نیست فردوس بی زوال

تا نفع صورت نکند تن ز محبت حمار  
 بر ابلق رهانه بدین نیاس که سوار  
 در مرغزار ملک بدین فریبی تکار  
 خورشید پیش از آنکه تو نقدیت کم عیار  
 هرگز زمین مطلقه ساخت از یک  
 در باغ ملک بود کدو مهر حیار  
 کاندز پناه جاه تو آمد به زنبار  
 ممکن نبود عالم شوریده را قرار  
 لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار  
 و سس سایه خدای زمین سایه بریدار  
 کس درون پرده تقدیر نیست بار  
 بادا چو نظم من ابد الدهر پایدار  
 عمر تو همچو مدت افلاک بے شمار

در مدح ملک نصرت الدین در تهنیت شصتین هجری ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زنده از چرخ کز ار  
 راستدال بود احبکم جا نور گیرد  
 نوای خاکن از خدای نیست غیب  
 چه حالتیست که مرغان همی ز تند هوا  
 تو جز سوسن در نیامده است قفس

کل از سر آنچه خلوت رود بهمنه یار  
 اگر سوک قبل صورتی کنند بکار  
 که مدتی سرو کارش نبود جز با قار  
 چه بهیست که گلهای همی کنند شمار  
 چرا بدست زدن خوش برگ دست چار

بنا  
 کج



عروس بلع مگر جلوه میکند افروز  
کلیم دوازده سال درخت بلبل را  
هنوز نمانده سوسن زنده مهر آزاد  
چمن هنوز لبک ز شیر آب نهشته  
نماده نرگس رعنا بخواب بستی هر  
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه  
مجلسه ست پهریت که طالع او  
ز بس ترغم و الحان مطربان درو  
کسی گمان نبرد در حرم حقیرت او  
زمانه نقره تحسین زنده چو دخت شاه  
برسم خدمت و طاعت بجای بر سرنگان  
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد  
خدا گمان ملوک زمانه نصره دین  
جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه  
ز خاک مجلس روی خلد می آید  
درین چنین همه نیتی کس آنچنان مجلس  
زمانه تمت بد خدمت نه ادمرا  
کسی که او نبود آگاه از عقیده من  
مرا چو فخر بعلوم است و آن علامت جبل

که باد غالیه سالیست و ایر لولو بار  
فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار  
در از کرده زبان چون مسج در گفتار  
چو شاهان خط سیرش دیدند گرد و بار  
هنوز نمانده از چشم او نشان خوار  
در و چرا که در اثنای سال فصل بهار  
چنانکه آخر غصه است بساعتی صد باز  
همیشه مستر فلک بر نواخته موسیقار  
که از حقایق فلک است بر ولی آواز  
بگوشتی و رسد از لفظ زاوی شکار  
ملوک صف ندیده بر درگاهش هر یک بسیار  
فرز پستید شاهنشاهی تسلیمان او از  
که هر و ماه بفرمان او کنند مزار  
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار  
چنانکه نکرده خبر ز طبیعت مطار  
با اختیار نداند تو این سخن بگذار  
که شد زرد که فرمانده زبان بزار  
که این سخن شنود باورش نقد نادر  
کنون که بدارم این نگار چو کشتن اعرار

جمال مهر کجا ماندم چو در حق من  
 طبع مادر که کفارش کشند صلیب  
 همان پشایا ابرو در زمانه اولی  
 فلک نریز چاه تو افراشت ایشیت برست  
 زمانه دست ترا دیدن با من از راق  
 غبار مرکبت آن کیسای معجز است  
 کسیکه غرقبول تو یاقست در عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 رعد نهال که در باغ عمر بستاندم  
 زمانه تا ندیدم در فصل و دانش من  
 چه وقت عزت و همگام از دست مرا  
 هنوز پیش رکابم برده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشتم حائل جزا  
 سر از سیاط شمشیر چگونگی بر گهر  
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین  
 بدان قدیم که در عهد ادبیت او  
 چو آسمان درین را باقیان بخت  
 چو آدمی و پری را با بسطوا افکند  
 چنان نهفت در احوال غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل غایب این اصرار  
 بس است اینکه بندد بر میان زینا  
 که روزگار بجهت تو دارم استظهار  
 بستم ز عدل تو آوردم وی در دیوار  
 ستاره تیغ زبانت قاطع اعلا  
 که گشت سکه ز رشید از دوام علم  
 بچشم همت وی هست که ای خوش ار  
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار  
 کی هنوز ز بختم نیامد است بار  
 چگونه هست بدارم ز دانش زمانه  
 زانده دور تیغ ز گشت بد قرار  
 بجای غایتی که نیست با غایتی وار  
 نکرده بر سر شمشیر نیکو ان اشیار  
 نعوذ بابتد میرا از چنین سر و کار  
 همی کنند پاکی ذات او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار  
 یکم ازین دو ندانست کفش است و ستار  
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار  
 که نه یافت در و هم در فکر افرا

مقام عبادت  
 کمال کار و بخت  
 در بخت و عبادت کمال کار و بخت

خزان نگاشت بر الواح مقل صورت علم  
 چو خط صبح و شفق بخت بر عود افق  
 بستانم کبریا است باغ فطرت را  
 بمبدی کرد در اجزای خاک تعبیه کرد  
 بدان جواد که چون ابر باد دستی را  
 بدان کریم که چون باد خاک رسی را  
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود  
 بدان کریم که هر نفسش طلسم  
 چو دست حکمت او طی کند محل وجود  
 چو خطبه لمن الملک بر حیان خواند  
 بدان زلازل مهیت که در شبانگه عمر  
 بدان سادغی عزت که در سحر که حشر  
 تجفهای که است که اردیچه غیب  
 به جابهایی عنایت که در مقابل آن  
 به گنجنامه حکمت که سر تا دلش  
 بهر درج نبوت که آن ودیعت را  
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع  
 بدان سکنه محبت که در خوشن  
 بدان بهای سعادت که حجت ازل

که خیره گشت در و دیده الوالیه  
 تر از شب و روز استاد چون طیار  
 بخت قامت چون سرور روی چون گلشن  
 دل خداست شانس زبان شکر گزین  
 وجود چرخ و دهر سالها یک ادرار  
 کند مبشر ادا و لطف در اشجار  
 هزار نامه عصیان باب استغفار  
 شمار آن نتوان کرد تا بر وز شمار  
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار  
 برون بروز و طبع جهانیان پسند  
 کند زمستی غفلت نفوس امثال  
 کند خواب عدم کائنات را بیدار  
 در انگشت میابد امن اختیار  
 به نیم ذره نه سجد بفضایت ابرار  
 یکس نداند بیرون ز عالم الاسرار  
 نبود هیچ اینی چه احمد مختار  
 که در عکس جنبش جهان پُر از انوار  
 پیرده داری یک عنکبوت بر دیوار  
 فلند سایه او بر مهاجر روانها

بجز مت قدم صدق آن جو فرو دل  
 بنور طلعت خسرو که آسمان گسترخ  
 بپار بالش قدش که برآورده اند  
 بدان پلار که گوهرشان که کوفت شد  
 بدان سمن زان مرغت زین پیا  
 بحق این همه سوگند اگر عظمت  
 که چشم من بجهان آن مان بود و روشن  
 خدا یگاناگر کشف حال من بکنی  
 در ترا همه شوق و غم فروم  
 ز خست تو چه شافل بود مرا بجهان  
 نصاب مایه من انشست و میند  
 ز حضرت بسبب غیبت من بودست  
 چه داغها که ز چشم نشست بر سینه  
 هنوز در غم آن ماند ام که چون افتد  
 اگر زخوف و در جاد و تخیرم ز است  
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست  
 میان عالم و جاہل تفاوت انقدر  
 قدم زدا ز ره بیرون می نهم آخر  
 برور درس ثبات تو میکنم تعلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق دین هم  
 نظر بر تو تواند گامستن زوقار  
 دوستانان سپید و سیاه دلیل و نهار  
 بیان شعله نارسد در میان بجار  
 بدان کند سپهر افکن و ستار و تکرار  
 بر آسمان درین قل آن بود و شو  
 که آستانه شه بستم بچرخ غبار  
 ز صدق هر چه نمودم کی بود ز نهار  
 که خاک ده قالی ندارد این مقدار  
 که اندم خویش و تبار و کدام ملک عقا  
 که این متاع ندارد جوشه درین بار  
 که بوده ام بدل آزرده و بشن بجار  
 چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار  
 ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار  
 که پاس بر گنجست و دست در دم ما  
 اگر چه می ز غم دم زانک و بسیار  
 که این کشیده غمان باشد آن گشته  
 بر برگ و جهان گشته گیر چون پرگار  
 به شب و طیفه امح تو میکنم تکرار

(نوع)

حج

سری مدور من ترا لایسته بر ده که از تو میر و از تو میر و از تو میر

در باز میشود این با جزای بی پرستم  
که از مملکت خاطر کسی که از انکار  
ز بهر خسرو ازین به دعا منی دانم  
که ماد تا ابد از چاه و عمر بر خورار

### در بدیع نصرة الدین ابوبکر بن محمد

از کائنات ذابت ترا اختیار کرد	ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
یکایزد در رسوم دولت تو آشکار کرد	نسبتی بنور کائنات کن از نور خیزد
و آنکه سپهر منبت و عناصر چهار کرد	ادل در ایگاه و بمیشل آفرید
همچون عنان فرخ تو میقرار کرد	طبع زمان که حامل امر تو خواست شد
همچون رکاب عالی تو باید ار کرد	جزم زمین که مرکز ملک تو خواست شد
آز اربع عدل شامل تو استوار کرد	هر جا که در محیط فلک رخسار قناد
همچون کمان سوسن و دست چار کرد	دست و زبان خصم تو هنگام قول فعل
آدم بذات نسبت تو افتخار کرد	عالم بفرودت تو استیلا ج یافت
در ملک دین بقصدی رای تو کار کرد	بمقتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
بام تو برنگین سعادت نگار کرد	تافضی چرخ را که لقب سواد کبرست
واقبال بر براق یدارت سوار کرد	دولت عنان ملک است تو باز داد
در پای دولت تو سوادیت تبار کرد	هر گوهر مراد که در درج چرخ بود
ار شیت هفت چرخ گردون گزار کرد	تیر که هست تو کشاد از کمان حکم
زوی زمین تر خون عدو لاله زار کرد	تیغ که بلع ملک بر آتش نهاده اند
آنکس که وصفی رستم و هفت یار کرد	باز و باز و تو مقبر شد با فترا
بس شیر شریزه را که شکوهت شکار کرد	بس پیل است را که نیست شکست

له ای مقام  
و در باره  
هر کس که معتقد  
و همدیگر که شریف  
شد و از این کتب  
بیانی حد کرد

هر کس که بر قیام تو گرد می‌شست بازو  
 و آزار که با تو داشت و کین بر میان نهاد  
 تو بر شید زیر سایه عدالت شاه جاست  
 چشم فلک ندیده و نه بنید بفرخوش  
 از یک ناله و دین که بادت دفع او  
 چون مصطفی بعد از نقره و ثوق و آ  
 این بخت بستر را تو کشادی که عجب  
 تا و طیل تو آمان چه بود پیش از آنکه ملک  
 شمشیر حق بر سحر از آسمان نه بود  
 این دین تو ز کز کرده تا ناید از دست  
 بادت آمان از حادثه زور کار از آنکه

در حال گردش فلکش خاکسار کرد  
 دوران روزگار مرا دش کشتار کرد  
 که دون بگردم مرکز حکمت مدار کرد  
 آن لطف که در حق تو کرد کار کرد  
 هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد  
 عیب نبود اگر دوسه روز انتظار کرد  
 آنکس که بود تعبیه ستاد و از کرد  
 از او هر خدا که دین را حصار کرد  
 پستی دین حق لغت تو و انقار کرد  
 هرگز بهر که شعبه تو باش خود کرد  
 عدل تو دفع حادثه از روزگار کرد

در مخرج نصرة الین ابو البرکات محمد بن محمد فی التیثیت غیبه

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد  
 چون کوبه عین بافاق رسیده  
 آن دعد که تقدیر می داد و فاشد  
 آنسوده جهان از لقب خورشید خاود  
 اقبال غلامان میان بسته بحدست  
 فرمانده شاهان جهان غلام آباک  
 شاهنشاهی بکر محمد که جهان را

در فلش ایام سیم سحر آمد  
 در باغ سعادت گل شادی برآمد  
 و آن کار که ایام می خواست برآمد  
 چون در کف عدل شته دادگر آمد  
 در بار که خسر و جیشید فشر آمد  
 که صد همت محمدش فلک را یابی در آمد  
 از حضرت ادر مرده عدال غم آمد

دین ساری  
 بهادری صاحب  
 ای صاحب  
 شادمانی کن  
 بهادری صاحب  
 مدح و بیعت  
 ایست و نه  
 مدح و بیعت  
 ایست و نه  
 مدح و بیعت  
 ایست و نه

آن شاه جوان بخت دها لیکر کردون  
 بنماو پیش کش کله کبر و کمر بست  
 نام و لقب کینست عالیشان خرد را  
 ای دوخته ایام بقدر تو قیاسی  
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید  
 زان سینه تنی کرد کمانت که عدو را  
 شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث  
 اقبال تو زیر در بر چرخ پی پیود  
 چو بد تو تو خشک جهان بنده بهم کرد  
 تو قیام هایون تو بر صفی مشهور  
 سر بر خطا حکم تو نهاده هر کی رود  
 بر درگاه تو نیز فلک چرخ زمانست  
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه  
 در عرصه میدان تو افرو و سعادت  
 خصمت که پرستنده چشم خرمیست  
 بر بوک کمر بر سر زحمت  
 آن مایه نداشت که بر هیچ نیاید  
 شاهانم آنکس که بدید تو زیانم  
 تو شاه هنر پرور دین بنده بهر مند

و

در مویک او همچو زمین پی سپر آمد  
 هر شه که سزادار کلاه و کسر آمد  
 در کام به شیر تی شهادت شکر آمد  
 کورانه همین طاق فلک استر آمد  
 آنکس که ز انوار خرد بهر در آمد  
 هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد  
 چون بر تو خورشید و طلوع صبح آمد  
 در چشم جلال تو همه منقر آمد  
 بر مائده همت تو ما حشر آمد  
 خطیست که در گردن عذرا نطق آمد  
 در دایره حکم قضا و قدر آمد  
 زان روز که پروانه ملک بدر آمد  
 چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد  
 آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد  
 اندر نظر عقل چو دنبال خنجر آمد  
 در حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد  
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد  
 چون صفحه تیغ تو سر اسیر آمد  
 این هر دو به یکبار چرخ سپر آمد

دوران فلک سخره قربان تو مادا	کز دل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذارد چنین عهد هزاران که جبارا	پیر نظر را قبال تو عید در آمد

در مدح مظفر الدین قزلباش

شرح غیم تولدت شادی بجان هر	ذکر لب تو طعم تکر در دهان دهد
طاووس جان بجلوه در آید ز خرمن	چون طوطی لبست بحدی ربان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خورشید	پروانه قیامت آسمان دهد
خلقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند	کس نیست که حقیقت ویت نشان دهد
زلفت بجا دانی بیرون کجا نیست	و اگر بچشم و آرزو نامهران دهد
هند و ندیده ام که چو ترکان جنگجو	هر چه آتش بدست بتیر و کمان دهد
خزلف و چهره تو ندیدم که یکس	خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کس بود که ز خورشید غارت	ایوان نابایه زلفت امان دهد
اگر در خم بخندی بر من سه پاس	کین فاحشیت همی تیغ چون عمران دهد
وقت است اگر لب تو رسم خروری	یار عشق را فکر و ناردان دهد
مایم و آب دیده که ستای کوی دوست	صد مشک ازین سلع بکهای نان دهد
آن بخت کو که عاتق بر نچه فروست	با این دل صیفت و تن نانوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدای زرد دل	صدای گاه خسرو خسر و نشان دهد
هر یاد من ز طایر گم کردن گشت ویت	امکان آنکه رحمت آن آستان دهد
نه گری فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر کعب قزلباش دهد
در موصی که چون ام روح القدس زند	نصرت همای رایت ادرار روان دهد



شیش ز کلاه سپهر میزد نشان  
 بیرون ز کائنات پرده زدن سال  
 در برگ درخیزم هر صبح اجل  
 اطراف بدیع معجزه راتج آبدار  
 تردستی و شمشیر از روی طبیعت  
 راه نجات بسته شود پر غرور خاک  
 هر سرگرای که کند خشم او ببرد  
 ای خسر که حفظ تو هنگام اتهام  
 هر جا که رایت از در تیر در شود  
 پیرست چرخ و آخر نخت تو نوجوان  
 قهرهای سلطنت آنرا بود بحق  
 هر آینه که بر سر خوی کند راست  
 اعجاز موسوسه بود هر کجا بکس  
 صید ازین جهان گذرد تا نام ملک  
 در زرم رسته بود در زرم حاشی  
 با بجز بر لبه چوبه پیشیت قبح نهند  
 هر کو چو تیغ یا تو زبان آوری کند  
 در گردبار گاه تو کیوان شب تاق  
 شامل خلائق از تو عزیز و تو انکرند

لشکرین چرخ را چو همتخوان دهد  
 شمع و دهم تا ز خاش نشان دهد  
 نور در را طبیعت فصل خزان دهد  
 از خون گشته رنگ گل از خوان دهد  
 رنگ از برون چو جوشن گریه خوان دهد  
 مرکب از خدر عنبان بره کیشان دهد  
 بازو دشواریت جمله بگرز گران دهد  
 گوگرد از صولت آتش امان دهد  
 تقدیر بر و ساد و حکمش مکان دهد  
 آن به که پیرویت خود با جوان دهد  
 کیش حکم تو به نیلایه چرخ آشیان دهد  
 چون ریح تو چکوه قهر جهان دهد  
 چوبه شمشیر و بار بدست نشان دهد  
 اقبال در کف چو نوح صاحب قرآن دهد  
 گردون تراغان و قبح تهران دهد  
 در هر کین کشتی چو بدست عنان دهد  
 قهرت چو آب او زبان سان دهد  
 تار و زخم بر قدم پاستان دهد  
 در و لیشیم نزد که بدست نهان دهد

محتاج خرد ایست که در طیلان دهد  
دستور چرخ رایت در یادگان دهد  
نام هنوز خسرو مارندران دهد  
گاه از شهاب سوزن که رسیان دهد  
یک سر طراز ملکیت جادوان دهد

یوشیده زهره جامد رزقیت شتری  
در عهد چو توشاهی که فضل سحاب  
شاید که بعد خدمت سیال در عراق  
تا آسمان چو کسوت شب رار فو کند  
بادا چست آنکه کسوت عمر تر افشا

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

چشم تو رسم خیره کنی در جهان نهاد  
زان تیرا که غمزه تو در کمان نهاد  
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد  
دست ازمانه در سر زلفت عنان نهاد  
گردون بر از ما کرت در میان نهاد  
آن عده که لطف تو در گوش جان نهاد  
تالاب حیران لب شکر نشان نهاد  
سر بر کنار تازة گل از خوان نهاد  
دل بر وفاد عهد بشکل توان نهاد  
هر که که عشقه تو را بر زبان نهاد  
بر حیسر رخ پیر سنه خجسته جوان نهاد  
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد  
کو خنجر پائے بر سر مفت آسمان نهاد

تا غمزه تو تیر حقا در کمان نهاد  
بس جان نازنین که بلار اشته تند  
صبر که در میان غم و سنگیر بود  
فکر که چشم عقل بدو ز تیر گه  
واندیشه که کم شود از زلفت در فمیر  
زده نشست دیده که تا کی وفا شود  
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان  
بر سر رخ غیرت زلفت که از چرخ  
زین گونه مشکلات که در راه عشق  
دائم یقین که نشکند الا شایسته شاه  
منت خدا را که بتابم خدا یگان  
دست زمانه گوهر تاهی بقبال بنیک  
شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم

درنگنا سے بیضہ تا شیر عدل آو  
 قدرش رکاب با فلک زندر رکاب در  
 امی خسرو کہ در صفت ہیجا خراخرو  
 از انتقام عدل تو با صفت خویش کربک  
 چشم منقشہ صورت قدرت بنجواب دید  
 بر بام هفت قلعه گردین ترا شب  
 تویی قیچی از سہ اقران بدین سبب  
 دست سر مخالف دین را بیا دوا  
 جاو تو اسب بر سر مهر و سپہ تاخت  
 طبع جهان اگر چه پراز شور فتنہ بود  
 جز سر نہ اجل نبرد خیر کے جسم  
 تیر تو سر عست کہ پیش از زرد کان  
 ای کشت بخت از خط حکیمت برکت  
 آن سر کہ چرخ از خط حکیمت برکت  
 تادیر قبول عقل نیامد کہ آدمی  
 جاوید ز می کہ نوبت ملک ترا فضا

بقیاش شمع پیکر مرغ آسمان نہاد  
 فرمانش باز ماتہ عنان در عنان نہاد  
 ہتھای پیل جنگی و شیرریان نہاد  
 در چشم باشہ و دل باز آشیان نہاد  
 بر چون عدوت بر سر را نو از ان نہاد  
 خرم تو پاسے بر ز بر پاسان نہاد  
 نامست زمانہ خسرو صاحب قرآن نہاد  
 زان باد ہاکہ در سرگز گران نہاد  
 جود تو دلف بر دل دیاد کان نہاد  
 عدل تو باز عادت این امان نہاد  
 در چشم دشمن تو تنوک سنان نہاد  
 بقدر مرشدہ طفرش در دہان نہاد  
 در امثال حکم تو بر آستان نہاد  
 دل بر بقای مملکت جاودان نہاد  
 در وجد دفع فتنہ آخر زمان نہاد

در مدح ملک نصرتہ الدین فی المدحہ حسام الدین

سپیدہ دم چو صبا مزدہ بہار دہد	دم ہوا مدد تافہ ستار دہد
دل مرا کہ فراموش کرد عہد وصال	نہم باد صبا بوسے زلف یار دہد
را آب دیدہ میوچے در افق نیم کہکبہ	خیال را بسوی بالین من گزار دہد

ز دست بانوشی آگس ایدم کاندم  
 ز گرم طبعی من باشد لذتین سره وقت  
 بمنون چو سروسی هر کجا که آید است  
 بمغر از نگه کن که هر دو بیت گوی  
 هم از کرامت مرغان صبح خیز بود  
 مرا شکوفه خوش آید که از ابتدای بهار  
 نه همچو گل که چو در مد غنچه بشیند  
 پس از شکوفه حین جابجای از غوان باشد  
 تنگود را نیود برگ آن که بر سر شاخ  
 خوشاکه یار سخن بر میان سبزه و باغ  
 ز عکس چهره او تازه نقشند بهار  
 سحاب را از بر آستین تبار و کبک گل  
 ز بهر گوش نهفته که مدح شاه شنید  
 سرای پرده قوس قزح فراز افق  
 جام دولت و دین آنکه در مقام نبرد  
 خدیو مشرق و غرب قزل که خاک کرد  
 بهر خرد اندازد از طرب چو بفریب  
 ایاشی که مینیت بگاه بخشش و جود  
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهم  
 معاشران را اگر در دست سرفراز دهم  
 عیان ابو و طرب سوی جویبار دهم  
 زمانه خلعت دیباچه سبز کار دهم  
 که خضر خلیه اخضر به مرغزار دهم  
 زمانه رانجوی زینت و نگار دهم  
 دو هفته دیگر از بار انتظار دهم  
 گلست کو برود حلسه خود بخار دهم  
 قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهم  
 بوقت بوسه مرا و عده کنار دهم  
 طراوتی به گلستان دلال زار دهم  
 جهان ز گشته من در شاهوار دهم  
 ز عقد پروین ناپید گوشتوار دهم  
 نشان طایر ایوان شهر یلد دهم  
 قسار ملک به شمشیر بتیغار دهم  
 سپهر سر زده راتاج افتخار دهم  
 زبان خنجر او شرح کارزار دهم  
 به کان و دیر یا سرایه یار دهم  
 از زخم خنجر خورشید ز تبار دهم

سخت سخت جودت چنانکه پاری  
 شان رخ تراز چرخ سرکشیده چنانکه  
 ترا چرخ دشمن تا کس فرو نیارد  
 میان خلق فراموش چون شود  
 در آن زمان که بپاد افس چشم خشم ترا  
 سپاه بی عدوت بیم آن بود آن روزی  
 نهال بر رخ تو کز جوی من آب خورد  
 سر بر ملک عطا داد کردگار ترا  
 ریخته به آن جهت خند را که بطوع  
 خودس ملک او دگر گیر دنگ  
 رنده دلیر یکے باشد آنکه نویفتش  
 اگر بنای امل منهدم شود یزدان  
 عدوت شل تو آنکه شد و دگر خجربید  
 همیشه تا که مرین چسبج به عاقل را  
 تو پاندا زبان را آنکه جای آنداری

زبان زده شیش کوک کو کنار ده  
 مهیل را بستم نه نیست حو ارد  
 همین بود که بپایت بروز کار روز  
 که ملک را خلقی چون تو یادگار ده  
 قضا بیل سنان سر نه غبار ده  
 که هفت قلعه اطلاک را حصار ده  
 بوقت محاربه بدست گال بار ده  
 بجای خویش بود هر چه کردگار ده  
 همان حکم بدست تو شمسوار ده  
 که بوسه بر لب شمشیر آید ار ده  
 حسام قاطع و بازو س کامکار ده  
 ز حفظ خویش ترا حصن استوار ده  
 بر روز مکر که آثار زوال فقار ده  
 برات دار قضا همت مدار ده  
 که کردگار ترا غمسر پاندار ده

در مدح حسام الدین

از دست هر ای خوشین فریاد  
 بزرگتر ز هر درمراق عیب نیست  
 هر آنکه جو عفا باند زانکه اند

که دارم بدگر گو به هر یکے ناشاد  
 زین پیرس که این نام بر تو چون نام  
 کسیکه باز شناسد همای را از خاد

ملک ای که در زمانه  
 تو دولت تو اندک  
 خنجر بیک از دست  
 سازد کلاه خورشید  
 مانند دینار و سکه  
 شمشیر و بیل و خنجر  
 غنچه پیکان است  
 پس اندوی تو به  
 جان خورشید منشی  
 درم به بیجه

تیم گداخت چو موسم آید نادین فکر  
 همین چگونگی به سیرت یافت عمر  
 دلم چه مایه چسبگر خم و تابداستم  
 بکنند بایه من شاعر است جود مگر  
 ولیکه هیچم ازین در عراق نایب است  
 مرا که چون هنر خویش نیست بخند آن  
 تنگم که من از فضل در جهان بدم  
 پیش هر که اندوید میکنم حرفی  
 ز چنین شعر و غزل بهرستانان کم است  
 نیاشنایم مر خدای گرفت چند کنم  
 مرا المان چه که بیان برست در شیر  
 برین آشنای کن از حال تو بهیچ پرس  
 پیمت گلی که مرا بشکاید از جان بست  
 گلی لقب نه آشفته زنگی را جوهر  
 هزار دامن گوهر نثارشان کردم  
 هزار بیت بگفتم که آتش اینو نمکاید  
 درین زمانه جو فریاد رس نمی یابم  
 اگر عنایت تبا هم چو چنگ تواند  
 سر لوک زمانه که هست از فراد

که آتش از چو نهاد در دل پولاد  
 صبا چگونگی بیاراست طر و شمشاد  
 که آدمی ز چو پیداشد ویری ز چو زلو  
 که چند گونه کشیدم ز روست او بیداد  
 تو خواه در همدان گیر خواه در بغداد  
 خورشید فغانه شیرین و قصه فرهاد  
 بهین جغای پدر بود وسیله آشناد  
 رینگد این اران تا تواند از من بیا  
 بفغانی که توان ساختن بر آن بیابا  
 برگشت دوی کیان خانه بهو حق آباد  
 مرا از ان چه که شیرین الی است در نوا  
 که شرح در دول این نمیتوانم داد  
 که بنده خوانم خود را و سرور را آزاد  
 ای که خطاب بکنم مست و سفاک را را  
 که میپسند آینه در کنار من نهاد  
 که خیر و بدید ذکر آیم از کسی نه کتاب  
 هر ارعد که ستانم باستان بسیریا  
 دوتای حاصل فریاد من بود هم باد  
 هزار بنده چاکر چو کتیا وقت او

بیاراد طبرستان  
 است از سواد که  
 در دست است  
 چون در دست  
 برادران بر کجا  
 مبارک است در دست  
 بعضی طبع است  
 در دست است  
 و دارد از طبع  
 در دست است  
 سواد از طبع

خدا یگان که بود نسبت سوال او  
ایلی از رغبت او در حیا ہے تارو  
فلک زیار بریز گیش تا خست و درند  
قضا منفرده آبخا که حکم تو بکشت  
خود محدث ایجا رسید وقت دعا

حساب هفت فلک چون کیست از و  
چو دایگان غرض تار حقیقت و اما  
که این صیفت ندادست و آن تو نیاید  
پای طاعت و قدرت بیایش هتاد  
خداش در هر حالت معیت محافظ باد

### اور مدح قول ارسلان

بمقلد که سر زلفت یار بکشتاید  
ز دست رفتم و دستم وقت و زلفش  
چو وصل او در امید بچیان بر بست  
بنا امید می وصلش امید دار شدم  
بهر خویش می زنده و آن مان از و  
مرا چو صحبت آن نازد گلبن آید یاد  
مگر که تیر بران کرد نوک مرگان را  
ز خون من چه کتاب چو آب رنجت گیر  
خزید خواست از من چون کنم که نیست  
غرض غایت بخت مست کاندین  
خدا یگان سکندر ظفر مطهر دین  
همان کشای قول ارسلان در یاد  
چاه دهر شهابه آرا کعبه خط

ز ناز او مرا هر دو کار بکشتاید  
کز آن گره گریه یار کار بکشتاید  
چه سود از آنکه در انتظار بکشتاید  
که هر چه بسته شود دستوار بکشتاید  
که من کنار کنم او کشتار بکشتاید  
ز نوک هر مرده عهد لاله زار بکشتاید  
که خون ازین مرده اشکبار بکشتاید  
پس آب دیده که در هر دیار بکشتاید  
بگرز غیب در می کرد کار بکشتاید  
حصول این غرض از شهر یار بکشتاید  
که سمش از جگر بخشوار بکشتاید  
بمخامش ز سلیمان شوار بکشتاید  
که چشم فتح بچون او سوار بکشتاید

تشنه که بهنگام نمسگر خواهد  
چمنی که چو در راه دین قنابد  
دران مصاف که ندیر او طلایه کند  
بدین دوروی و زنگی گزینا و کند  
بشفت اسد اند و دینم گرد و خشم  
چنان رود در سان چون شمشیر در زخم  
نسیم او که صدت را باب دندان گشت  
اگر بخواهد ردیش بگاه کینه و تهر  
دران رسد که کند از قنای طالع او  
اگر بکین سرسوی از قرار برگردد  
و گرنه از پی بنجیدن رخاش بود  
دهی مزاج صبور می که چه بر بهت  
اگر نه سکه حیرت بود و سودت را  
و گر بشل غبار می شود و محالست تو  
نای گلبن چو تو در ذبول ریح  
بخلق بریونه بستی در فرودت را  
یکی نظایر طایر از تو التفات کنی  
زبان عقل فریم بحر اروتی  
سخن شست عبارت نمی باشد چه

ز صفت قلعه گردون حصار بکشد  
کر ز قیصر ز تار دار بکشد  
بین و بیسیر بین و بیسار بکشد  
ز روم تا بدین ز نکیار بکشد  
دران مصاف که او ذوالفقار بکشد  
که بول ساخته چون از زهار بکشد  
زلال خضر ز دندان بار بکشد  
ز آسمان بدار ایدار بکشد  
هزار سعد میان بسته بار بکشد  
ولایت از ملک بی قرار بکشد  
فلک ز برج ترا و عیار بکشد  
ز سستی از سر در پا خار بکشد  
ز یک خلافت تو صد ز نیار بکشد  
شکجهما تو خون از غبار بکشد  
هزار نیجه ز دست چار بکشد  
خدا سب بر تو در اختیار بکشد  
علاقه نظر از روزگار بکشد  
ز زمره یار و زمره کوشوار بکشد  
ز پرست شکم اندام بار بکشد



بزمستان از زسیدم بقای بزم تو باد  
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا  
سیاقست عدد دس یاد جنت ترا

که گریه نید و یک در هزار بکشاید  
حقیقه های گل از عقد خار بکشاید  
که عقد نامی شمار از شمار بکشاید

### در مدح ملک مجید الدین محمد بن علی اشعری

چو سنبلیله که سر از برگ یاسین برزد  
سرخ تو از عرق و ناز که بدان ماند  
چو پیش روی تو زلفت جحاب تیره کشید  
دلیم به مجلس فصلت رسید و بازیافت  
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم  
خلاص جانم از هر چه تو یقین بنده بود  
دلیم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز  
سپاه عشق تو چون بر دلم کین بکشد  
چو تشنه که رشد ناگهان بر آب لال  
محمد بن علی اشعری آنکه مهبت او  
بر آستانه او مافک نهاده بین  
بزرگ قدر آتی که از کمال هنر  
از ان وقیع و نفیض بیان خریدارند  
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر  
در مرغ گفته نباید که اندرین حشر

عزت بر تختین خرم آستین برزد  
که از قطره باران به یاسین برزد  
امیر رنگ تو گوی شاه چین برزد  
بتافت روی و برابر و هزار چین برزد  
غم فراق تو ناگاه سر از زمین برزد  
و لیک دو دهکانه روزن یقین برزد  
زیر عشق تو دلد از نازنین برزد  
شنای صدر وصال بران کین برزد  
دم بهیج خستد او ند مجید الدین برزد  
هزار حسنه پرده بر ایمان مفتین برزد  
هزار لجه نورش سر از چین برزد  
فلک ترا بهر کل عالمین برزد  
که مهر مهر تو گردون بهر گین برزد  
زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد  
فلک هزار دم سر و آستین برزد

له فله  
درست است  
بهر از آنکه  
در مدح

چنانکه یکته مقام بکعبتین برزد	مخالفت تو بکر ز ما دل در بست
بدست لطف بر خسار حورین برزد	ندان فدا می که در ضمن غلغله حال
وزان سپس گره محکم و تنین برزد	کنا و مقدر و توبه بعد صاحب قهر
بزیر جب مقصود یوشتین برزد	ز باد سرد و سودت سیر گرم و مانع
طراز الی علیکم لیا نکلین برزد	عنایتش علم ساکنان گردون را
نوال او بی و شیر و انگبین برزد	برای شربت دلایمی تشنه در حثبت
های ملک بسی پر بپا و کین برزد	که از لعلش آب زلال خدمت او
هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد	همیشه تا مدد عقل گردش مانع
که آستین فلک ز بر دفع این برزد	فازد اسف غم تو و دست کوبه باد

### در مدح نصرة الدین

که باد بر ملک بجزو بر مبارک سال	قدم او بپا بر مبارک است بقال
که هست طلعت او ملک او مبارک قال	سریر بخش سلطین اما یک اعظم
که فتح و نصرة از آثار او برند مثال	جهان کشای مدد بند شاه نصرة الدین
بصورت عرس از جهان بر دشتال	سر ملوک ابو بکر بن محمد آنگه
بکند شیر فلک را شکوه او جنگال	بگرفت گاه از زمین را انبساط و گردن
که از زمین و زمان هر کشد به تقلال	تختنی که بر وزیر و خاتوان گفتن
رعد او در فلک ششتمین نصف جمال	دران مقام که قدرش بعد از شب
فراهم آورد از سهم تیر او پروبال	کمان کین چو بزه کرد فسطاط و نیز
بعد دولت او نام شب روی ز خیال	بسی نماند که از عدل دامن بر خیزد

تر چسب سپاه تر میسر تر فتح و غنم  
 مثل رست میدان تست سنج شک  
 طراز و ک تر آن تر لوقت وصل  
 به محب که سخن به زبان تیغ افتد  
 بوفتنه که امید از تو دسیس ماند  
 بر دوش تو چندین بتر از پست فتح  
 بهمان بعد تو هرگز خراب چون گردد  
 ازین سینه اندام به تیغ بشکست  
 تر خدای گوید از چو آن شاهای برادر  
 خدایک تا در عهد باو شد دشمن  
 من آن قبول کر هست به خمر و دگر  
 اکنون دو سال تو هست به تیغ تو خمر  
 گشت گشت ز شمع در روشن او بام  
 در آید از در جاتم قشایه دست تو  
 من آید چنین که تو بینی به بختی هر  
 من از روان تر از اسب خیل گویم  
 منم که ز بخت گشته خون دل بخورم  
 بر آن خمر که کوب باد سینه آنکه  
 مراست ز خمر گشتی تو هست قتل

نکرد هیچ کس از تیغ به تیر آفتاب  
 نمود سر چو کان تست شکر لاله  
 که تا ابد نشیند بر و خیزد روان  
 کند ز با به تیغ تیران درون لاله  
 در افکند ریت خوشتر پیش لاله  
 نبوده اند از غیر با کوی خشم و دل  
 چو تو به رسم به تین می بر و خیزد  
 پس آنمی به تانی و دور در محال  
 حدیث خشم فرایه است و تر است بحال  
 که عمر بر تو بکسل کرد و ملک بر تو خال  
 درای پای کین و هم به انبوه و بحال  
 ز دست نشسته قبح بای ز بر و خال  
 برین گشته ز جاتم حلالی آمال  
 از آن پس که ز قمر ز کائنات مال  
 اگر در بختان و در تر حست نه مال  
 از تو به تو بر و دم این شکایت مال  
 و لیکن از کف ستر تو هم آن مال  
 ز شاخ آید دارد امید کعب خال  
 که با چنین بر و سامان قتل بی خال

پهر از نسیان سرگشته نیستی شب را  
 همیشه تا ز همان نیست موعی خالی  
 جهان ز دوات تو خالی مباد اگر چه توئی  
 به برده مرکب تو هست از صبا و دیو

اگر نه شمتی با قبضل الاتکال  
 ز انقلاب اسعد و تغیر احوال  
 بذات خویش جهانی بگیر باد جلال  
 به بسته شمشیت تو راه بر خویش مثال

در ملح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدیم و بشکست عهد تری را  
 ببله چو بشکند از عجز اقرار اول  
 مرا زمانه به عهدی که طمنا میزد  
 مزاج کو دل از روی خاصیت بند  
 ز خانان بطریق جد افکنده کج چشم  
 زمانه هر نفسم تازه محقق زاید  
 ز روزگار بدین روزگشته لم خوشند  
 ولیکن از سر سیری بود اگر تو می  
 بران غریبه مکن اکنون که اختیار کنم  
 رضا دهم بخواهش که بی منت و رنج  
 برای تحفه نثار گان بسیار ایم  
 اگر بدعو می دیگر درون نمی آیم  
 چرا به شعر مجرب و مفاخرت نه کتم  
 نه در حساب زن آید نه در بطول مرد

مگر بچسبید به بیم جبال سلسله را  
 بیه خطر نبود نیز عهد تری را  
 هزار مار بهر نیت شعر شعری را  
 هنوز طعم شکر می نداد کسنگ را  
 در و بانذ زحیرت پهر اطلال را  
 اگر چه حال معین شد دست جلال را  
 و دل ع کرده سگله دیار و ماهی را  
 تیره باز فرد تنه من و سلوی را  
 هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را  
 ز جای بر نتوان داشت تدبیر ضوی را  
 بگلها به عبارت عروس معنی را  
 نگارداشته باشم طریق اولی را  
 ز شاعر سه خبر آید چو روانی را  
 اگر چه بر دو صفت محال است خشی را

در عهدی که طمنا میزد

معنی محال را

بجهت سلام

در عهدی که طمنا میزد

معنی محال را

در توبه و گریه که مستطیع شد نسبت زمان مددی را

و کمال دلالت او و توبه و گریه که مستطیع شد

اگر از بهتر نیست را بختی چه عجب  
سخن چه عرق کتم بر جماعتی که ز جمل  
اگر چه طائفه پیش من درین دعوی  
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم  
بر آستانه صدر زمانه بقتلناهم  
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه  
وجود او که جهان را از ابتدای ظهور  
چنان بنای تعذیبی خواب کرده بر حق  
لطافت سخنان طعم نوشدار و داد  
اگر مصلابت او با نیک بود فلک نزد  
کمال ذات شریفش شرح مستغنی  
زهی تجریت ایام سپه برون برون  
بدست خویش قلم در کشیده منفی عقل  
حدیث خود ترا در زبان گرفته فلک  
هزار بار بدیوان رزق زو کرده  
اگر نهایت لطفی توبه استی که از دست  
عجب بودی اگر تند باد میست تو  
اگر بمانده ستری نهفته در گردون  
بزرگوار من بنده چون بقوت طبع

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را  
ز باغ نر نشانی نطق عیسی را  
برش خد برون می برداری را  
بدست نطق سر حقهای انشی را  
جواهر سخن خویش صدق دعوی را  
سعادات از نظر دست دین و دینی را  
بجای نور بصر بود چشم اعلمی را  
چنانکه منقطع آید باس عدوی را  
برای تربیت روح خیر افسی را  
بجای دهنده اقرار لالت و غری را  
به مانتاب چه حاجت شب تجلی را  
بمعرفت و لطافت نوایان بوشی را  
بیک اشارت رایت هزار فتوی را  
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را  
جهان ز نیر نشانت برات اجری را  
نعیم تا متناسه ریاض عقی را  
زنج و بن بفکندی درخت طوبی را  
اشارت تو معین شدت انبی را  
و هم ز روح تو بالا اساس الهی را



خدا یگان سلاطین تجر و بر طغرل  
بگرد مرکز چرخش و در هفت اقلیم  
ز عدل شامل او بوسه آن همی آید  
ایاشمی که بریزد ز باد حمسه تو  
توئی که خوشه پروین برین اقل بلند  
مثال برم تو پرداخت نقشبند ازل  
خیان بد و تو کار زبانه منتظوم است  
اگر چو آتش و آبست خجوت چه عجب  
در آن زمان که اهل بهمنان جاه ترا  
چنان موافقت اقتدر سلاخ را که کند  
چو سیلک تو بدینال چشم کرد نگاه  
چنان شود که ز تیزی آن نندی آن  
کندستان تو بازی بجان خم چنانکه  
قیامت زیتغ تو در محاکم روم  
همیشه تا به تجارت زمره و شهبان کس  
تن عدوی تو نارنگ ار ازده باد  
برات بخشش تو بر وجه عامل مرد

که در تر از دمی جودش جهان درازنگ  
چو گرد قطب شمالی در هفت اوزنگ  
که در کمین که شیران کنم ساز و رنگ  
بروز مهر که دندان بیل و کام رنگ  
ز بهر نقل جلال تو بسته اندازنگ  
هنوز تازد و نقش وجود را بر رنگ  
که پوست از سر زین باز شد شیت پلنگ  
که آمدست پدید از میان آهن و سنگ  
شود مخالفت آمال در شب و روزنگ  
ازه کوزن زبان در دهان حیر خدنگ  
کمان بگوشه ابر و در آورد آفرنگ  
قضا کناره کند زبان میان بصدنگ  
معقل دل شدگان شاهان چاک رنگ  
معیت است زگرز تو در بلاد فرنگ  
بسوی عامل و ساری بیاورد نازنگ  
بسوزنی که آتش گذاردش فی رنگ  
مماش شمت از نقد قاضی گیر رنگ

و در مدح ملک احتشال

ای جهان را به تیغ داده قسار  
کرده شاهان به بندگی اقرار

نکته این که این شعر است از آتش و آبست خجوت چه عجب  
در آن زمان که اهل بهمنان جاه ترا  
چنان موافقت اقتدر سلاخ را که کند  
چو سیلک تو بدینال چشم کرد نگاه  
چنان شود که ز تیزی آن نندی آن  
کندستان تو بازی بجان خم چنانکه  
قیامت زیتغ تو در محاکم روم  
همیشه تا به تجارت زمره و شهبان کس  
تن عدوی تو نارنگ ار ازده باد  
برات بخشش تو بر وجه عامل مرد

شاد آفاق اخسان تولی آنکه  
 هیبت چون سحاب تیر انداز  
 ملک را طلعت بها یونست  
 بندگانت نوقت کوشش و کین  
 چون عثمان طفر کنبا نند  
 چون رکاب قیامت بفتارند  
 بر کشد دشمن ترا گردون  
 طرد مرغیست خسرو اترت  
 سحر در جسد دل عدد طعمه  
 زلف نصرت گرفته در جیگال  
 مرغ نه ماهی که هست اورا  
 باز مانده بسوی شست ملک  
 ماهی دیده که صدمت شست  
 من ندانم که چیست دامن آنکه  
 لاجرم یک زمان ز هیبت او  
 اسی فلک عرض داد صد باره  
 نیک دانی که من درین مدت  
 پیش ازین آرزو نداشته ام  
 وقت آنست کین سعادت

خواهد از خیمت اجل زنیار  
 حتمت چون سماک نیزه گزار  
 فیال مسعود طالع محنت  
 با حوادث هتو مد در پیکار  
 از زمانه بر آورند قیاس  
 باز دارند چرخ ناز مدار  
 لیک بر نگذرند از سردار  
 کر پر کرگان پرد هموار  
 کیند جز حیات خصم شکار  
 نامه فتح بسته در منتقار  
 دست دور بار ستاه دریا بار  
 دهن بی زبانتس ماهی وار  
 نه رساند کجام او آزار  
 می بر آرد ز بر و بجز دار  
 مرغ و ماهی نمی کنند قسار  
 پیش رایت خزاین اسرار  
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار  
 گریایم بر آستان تو بار  
 همچو جان تنگ در کتم کنار



بس بشکراں بر درت ریزم  
 اگرچہ پیشتر کرد کس تعریف  
 سختم خود معرفت ہنسست  
 زان چو تیغ زبان کشادہ کہ تا  
 اگرچہ یک شخصم از رہ صورت  
 رکناے سر پر دانش من  
 تازی و پارسی و حکمت و شرع  
 شمر من نیست آن بیاعت  
 بلکہ از حسد بلخ تا در قند  
 آدینش ہمہ گواہ هست  
 من یکے کو ہرم قتادہ بخاک  
 اگرچہ باشد بہ نزد ہمت تو  
 تا بہ از عمر و ملک چیری نیست  
 ہر کجا آئے دروے تاحشر  
 حشر نصرت از پیش و ز پس

درج ہا پڑ تو کو سے تہوار  
 کہ مرا چیت مائے و مستند  
 چون فیضی کہ آید از گزار  
 کو ہر غولشتن کنم اظہار  
 دارم از علم لشکر جبار  
 ہچوارکان عالمست چہار  
 این دو اشعار دارم آن روشنا  
 کہ بیک جا یکم شود پرکار  
 کرم کرد دست نظم من بازار  
 کہ ندارم در آفرینشیں بار  
 از رہ تربیت مرا بردار  
 کو ہر از خاک پر گر فن کار  
 بادے از عمر و ملک بر خوردار  
 دیدہ حرم دولتت بیچار  
 مرد فخت از یمن و یمنار

در مدح ملک شہزادہ الدین

اسے زرتے تو بر فراختہ سمر  
 مقتداے زمانہ مدد الدین  
 خجسل از گوشہ عالم تو

دین یزدان و شیخ پیغمبر  
 اسے گفت کلمات راہدین  
 تاج فقہور و افسر قیصر

نظر خشم تو چو پسر قضا  
 شد در تو چرخ را ریود و کلاه  
 تا تو دوران نقیب جسمای  
 ارد عا ایسے خیر بر حاجت  
 از نو معیار بهمت عالیت  
 گر بشجد ملک شکوه ترا  
 کشتن عطف دامن تو قشای  
 و ز سیم تامل تو نتست  
 آب و آتش موافقت جویند  
 تا ز تو پشت یافت بالش ترع  
 گر چیز در در بر دار چرخ  
 چیست مهر و بهر با قدرت  
 چاهت آن ترن تلک بیت که نیست  
 هر دم از سرم طبلان تو جرخ  
 هر زمان خانه سید کارت  
 هر که در میبوی قیام نهساو  
 هر که در بدحت قلم برداشت  
 با عطا ایسے نقد تور شود  
 بهیبت خانه مخالفت را

بر دلی روزگار کرده گذر  
 جسم تو کوچ را گشته کمر  
 بجز دوکان را نمانده وزن و خط  
 راه گردون کشاده وقت سحر  
 کم عیار است نقد هفت اختر  
 بشکند کفناے شمس و قمر  
 گرد تشویر بر سیه گوهر  
 عرق سیرم ز رخ جهر  
 هر کجا دولت بود داد در  
 وقت بیلو نهاد بر بستر  
 جرخ ریرست و بهمت تو ز بر  
 احکام در میان خاکستر  
 کشتی و هم را بر و معبر  
 رسد مشتری کند چادر  
 دهد از راز روزگار خبر  
 امر و بے تو باتش ز بهر  
 مامت اول پر آید از دست  
 آرد و همتین بوک و کمر  
 در فضاے فنا کشاید در

یوسفی مہر عالمے چہ عجب  
کے کہ بر چرخ امج تعظیمت  
پیش شمشیر نطق از دہشت  
در پے شرط فرستے نکند  
عالمے از عطیات بر سر موج  
منہ امروز و حالتے کہ پیر من  
نستند در گردن کشادہ کین  
محنتم چون وظیفہ ہائے کرام  
ما ز شادے چو دوستان آوآہ  
آخراے نور دیدہ اسلام  
رخ تاب از سیدہ کلیمے من  
مستم آن طوطے کہ نظم در است  
مے نخواہے کہ من ز لندک سی  
آسمان ہچنان بجای خود است  
از کجاست این روائی جبل  
آنکہ خود را نظیر من دانست  
این زمان در نعمت کہ چرخ  
در برش نالہ میکند بر ربط  
من بر ربط زبون زخمہ دہ

کہ تہو روشن مست چشم پدر  
 نہ طائر ز نیم نہد پر  
 بوج عداوت بنگند خنجر  
 حکم حزم تو احتساب اگر  
 کشتی من چنین دران لنگر  
 گر بگویم تداریم باور  
 فاقہ در روی من کشیدہ حشر  
 ہنچ مے نگند ز یک دیگر  
 گم گئے افتدم بہین با سر  
 نیک در روی حال من بگر  
 کہ سیاہی دہر و دہر  
 در مذاق زمانہ طعم شکر  
 با شمت در جہان شاگستر  
 ہمیران قطب و ہمیران محور  
 از چہ افتاد این کساد ہنر  
 گرچہ او سنگ بود و من گوہر  
 مے نیار و برو گاشت نظر  
 در رخس خندہ میزند سناغر  
 من چو ساغر غرق خون جگر

<p>راست یکسال ویم شد کہ مرا  امیکے دارم از متاع جهان  در سفر مار من کشیدہ و لیک  نما کہ از بہر نیم تو برہ جو  تتم ارفاق خشک شد کہ نشد  تو کہ در حل و عقد ممتاز سے  عزم آن کردہ ام کہ بر تا بم  در وجود معاش سے شنود  جو ہری نیست در عراق و روست  اسے دل پاک تر کیسہ سیم  نیست دولت و اسے آگہ شدم  رہمن این رنج بگزد چو گذشت  بہجائے کہ نظم و نثر مراست  شکر دست خداستہ را کامور  ورہ گردہ جان بکشت خرد  نار او راق روز و شب زود  چون قضا و قدر ترا شب و روز</p>	<p>در عراق ست حکم آتش خور  ہمچو گلک روان دلے لاغر  زیر پالان کشد خرابہ حفسہ  ماشد اندر جوان سستی خر  لبم از آب این کریان تر  چون رواداریم چہن غسٹر  سوسے مازندران عمان سفر  ہمسہ لو کہر و دوستی عمر  گر ندانست قیمت گوہر  دے رخ ورد تر ز مشہور زر  در میان سخنوران پر دیر  ملک محمود و نوبت بہر  تام من زندہ ماند نامحشر  چو تھو صدر بیت اندرین کشور  بار ہا کہ کرام نیافت اثر  رقسم خاتمہ قضا و قدر  باد ہر چہ ممکن ست غفر</p>
---	---

مشبت از مخز بہتر از شب قدر  
روزت از روز عید فرخ تر

## در مبحث شاهزاده ابو بکر

بزرگوئی دولت از شاهان گیتی بر سر  
 آسمان از بر او تاج و گریزند کنون  
 تیغ او هر گاه که بدر خشد پدید آید فتوح  
 از حدیث پیش از حیم بر آید روان  
 من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش  
 رای عالی گری دانند که تقصیر از من است  
 مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش  
 گفتم آن عامل که با آن مصیبتی دارم و مقیم  
 کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه  
 هست آنچه روزی تا با خطا عامل بر تافته اند  
 بکدم حاصل نگشت و در دو بدین گشت اند  
 من نهادم چشم در دو تا که آرند نشان  
 شرح این معنی فرستادم سو درگاه شان  
 من ندیده ام به بازگان که باشد مرا  
 من یکی مداحم و خداستگار شاه جهان  
 در خضر با نعتی او کارم آید با نظام  
 این شکایتی مرا تنهاست خلقی این  
 در همه چهاره تر با نامه بشور و خطا

شاه بود که آنکه کاش هست میراث پدر  
 از همه شاهان بدو زید همی تاج و گریزند  
 اسپ او هر گاه که بخرد شد پدید آید فتوح  
 و بر فروغ دولتش در چشم افزاید  
 گشته ام بی حال و بیوشن بوده ام بخوابش  
 عیض کردم حال و این حدیث بودم مخم  
 خواهم و ستوری و کردم از اینجا تب گذر  
 نقد فرماید بشهر اندر بهمانا اینقدر  
 جای او نزدیک و خطش نویسد و در  
 چاکران و الا سگالم سوبو و سربسهر  
 از شکایت چاکرانم درمذ و غیره سر  
 من نهادم گوش بودر تاکی آرندم خبر  
 تاخیر باید شد گیتی ز حال من مگر  
 خانها بگردم و جو کسها پر نقد و زر  
 زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر  
 شد میسر کار من با هست او در سفر  
 نام من نشود در یک دست و خطا اندر  
 چاکران احمد منصور در بازار خرا

کینست من هست ابو بر و تر نیز کوه است	سمت شوریدست شکل کار و کار و عمر
بندگان رانیت اینجا هستی و وحشی	قوتی یابد همین از شهر یار دادگر
میت این چنین شکایت شاه لرزه بر	تا زاید بندگان راهست جاده و ظفر
تا بداران بر رکاب و نماده روز چشم	بمچو رهان بر صلیب هم چو ناب بر حجر

## در مدح طغاشه

سحر جودت ز دریای خاوندان گوهر	زاده کرد درج فلک نمان گوهر
نگار بخت جو لعل در فشان گوهر	شکسته درج در دند سبک گران گوهر
تراست لعل گتر بار و در میان گوهر	میان لعل چرا کرده اسان گوهر
بجنده چون لب یا قوت رنگ بکشان	ز شرم زرد شود هم چو عریان گوهر
رحم جو زرتد و ارحم دیده هر عشا	قوام ارحم آن لعل در فشان گوهر
چنان بچشم تویی قیمتم ز بے درمی	که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا بیا دمه گر چه خاکسارم از آنکه	بنجاک بیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیابد تر از صحبت من	از آنکه ننگ نیابد در ریمان گوهر
اگر چه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس	که ز د عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس طبع من وارد	جو خبر ملک الشرق در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغاشه آنکه	تار سیکنند از جود رحمان گوهر
ز لکه خون سماند بخت روز و رستا	گرفت در دل کان ننگ رغوان گوهر
عرب دشمن رگ فعل عجب تر زین	که بچو تیغ بر آو دزداستخوان گوهر
من نخت چه گیر دستم بدست شود	بصورت تبه از نوک و زوان گوهر

پھر قدرِ دوستِ خرد سے پیسے یا بد  
اگر تو دوستِ سخاوت کشیدہ تر نکلی  
خروسِ بدل تو تا پر ز دستِ بر عالم  
توئی کہ ہرگز پر ایہ وار غیبِ شدت  
زمین ملک تو پر گونہ رست نیست عیب  
زمانہ کہ بعد از ہزار محنت و غم  
زمانہ کہ چہ کہ آزار دم نیست از د  
اگر چہ لجنہ بر آرد بار بار یا  
قصیدہ کہ بدح تو گفت بندہ چو  
در بن دیار سے شاولان پر ہنرند  
سز و بنام چین گوہرے کنند قیام  
ہمیشہ تاکہ ہنگام نو بارِ حساب  
نثارِ مہلت از چرخ گوہری بادا

بقدر خود دور کنج شایگان گوهر  
 هیچ کال غده نیز کیس نشان گوهر  
 بجای رفیع نهاده است پاکیان گوهر  
 چه از وجود تو در حلقه زمان گوهر  
 که عقیقه جاوده ترا هست آسمان گوهر  
 مرا تنها در هیچ تو در دلمان گوهر  
 کس نیفکند از دست رایگان گوهر  
 هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر  
 رویت ساختش از برهه حقان گوهر  
 که نور فکر تایشان در کان گوهر  
 از آنکه خوب نماید جوان گوهر  
 کند ثار با طراف بوستان گوهر  
 که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

کئے کہ بارہدشاہ بر سر یہ سرور  
سپہر معمرہ گردان بود با نخت  
مشام چرخ محو کند ز ملک عود  
سنارہ بر سر حجر قد بجای سپند  
مبادان ارم بکشد بر فطاق

که باد تا بقیامت بجهت او دماور  
شمال مرده بر دار دایر برای بنجور  
بنجور عطر معنیر کند دماغ طبعور  
بیدفع دیده خورشید هرزه گردنیور  
بدرست باد صبا عقد از گردن حور

سنة  
ويزان  
بالقطن  
والطمن  
والجندك  
زرك و  
دادن و  
مادر و  
کشیک  
مستمل  
از مبارجه

بر آسمان چهارم زنده شسته اند	ز فتن بر تو تاج مرصع خستند
سر از بر لای و عازد ریج های نفوس	مردن کنند در آن بزم حوریان
چو صفت بکشند خدمت ساسا کر صوف	بیش مار که کبریا به شاه جهان
چهار خد وجود از صدای نفوس صوف	ملرز از نفس جاویدان در گم بار
مجاوران عدم سر نهند سوی نشور	چنانکه جای نشا شد که از صوامع خاک
در آن میان که فلک مستغرق شود نشور	در آن میان که جهان بر و آرد دنیا
رسم پر مرد اندر دلیع فتنه غروب	ز ترس بفرزد اندر عروق حادثه خون
فتنه خون بچین لرزه بر دل معبود	بود بر دم رعم پر شش بر تن قیسم
فقا قدرت کرد از خویش شد مغرور	حدایگانا اگر رانک بیت ازین سگ خند
کنون بعد تو ازین بگذرند نه غفور	نور در فتنه و شولیت متعلق بود
بسوی چشم خوش شاهدان گرفت فتور	بایام زلف بتان بای شش شولیت
کنون که روی زمین تبدیل تو نمود	کنون که کار حراب زمانه شد ناماد

در ملح رکن الدین احمد

از گل و میوه از لوی زمین یابی و بر	عهد شادان به خست که ناسالی دگر
چه آن میوه نباید چو عذاسوسه جگر	بوی آن در دچو اندر خرد کار دماغ
خلعت شاه زمین آن کر تیر و شکر	عید هر سال بر آرد بر آرد مهال
زین گل و میوه چه گلی که باشد شتر	ایں گل و میوه همان یک کپکین کرد
خلعت شاه جز این گوه نخواهیم دگر	عید راست خوش جویش از قیم ازو
شاه همی ز نیر بهانا که برین ست مگر	ما به منیم و کونیز نه پر سیم ز شام



ای بزرگی تنو نازنده بنبارک ایا هفت خیر شست کجا دیت مرو شتابند لک شوق یار است بدین بخت ترا ترا که در بزم سزاوار کلامی و قیاس خواست نامده بود دست ترا باد صبا حرکات تو که بزم سبک روم چو نیم لک بود مراد تو که آید بهر بخت ای تو بر لشکر بدخواه شایان گشته تیک دانی که یک ساعت این نظری عذر من بده در این شعر سبک مایه خوا	خلعت خسرو دار افلاک تو فر که دگر تو قبا سبک و سپر تیغ و کمر چون ترا ندید بدین زمینت مردی در تو ترا که در بزم سزاوار کلامی و قیاس خواست تا پای ترا بوسه نشین و فر سکانت تو که بزم گرام تا زانو ز آنداشت شاه کنون را آنچه بختی بر تو وی تو بر جلد خواهد درنگی لشکر دوش بر پای می گفت شراب اندر تا بشمیرد حکم شکو و فردا دست
---	--

در مدح ابو مکر محمد

شاه اساس ملک تو استوار باد بهر آرزو که در دل اندیشه بگذرد هر گلی که دانه بدلی آرد نسیم او گر در ممالک تو پریشان رود در غنم تو بفرست خزن هست و بیش نه نازنی ترین نازنی قدر تو خرج شد حسیت تو تا بسط زمین بر بری کند آنکس که خرمیاد تو نوشد می نشاط	عمر تو همچو روز فلک باد همچون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو زنگیست چو خار باد در زلف لبتان خطا و تار باد در ویش اگر جو د تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد بزا بلق زمانه تسرعت سوار باد چنانش همیشه خسته تیر خار باد
--	--

نماز درین شانزده بیت نوشته شد  
علوی درین شانزده بیت نوشته شد

نقشای طبرستان

دان اژدر که در دم او کم بود حجیم  
 بری کوچه و خلیج بیست بی التل  
 باز که بر سر خلیج است وارد آستان  
 بر سر که مراد تو کن قطب دولت  
 در فعل مرکب ترک حال نصرت  
 گردون نیز حمله کنیدی از دبر نه  
 و ادا ایما لکنت که مفر سادات است  
 تا زهره عدو و جزم و بردن چند  
 و نیکه جنبش سپید فتنه بود  
 حایکه جلوه گاه غروب ظفر بود  
 در بخشنده جز چون گدازات بر  
 از دیر اسامی و القاب بند گشت  
 تا بهفت خنجر بر سر این چار عنق است

بیتستان شرح تو در زینهار باد  
 در بیان دولت تو یک حویار باد  
 هواره کرگان سپهری شکار باد  
 تا حشر دانات ملک را مدایر باد  
 در گوش آسمان ز ترن کوشوار باد  
 در پیش قمر تو جویدین زرد بار باد  
 از خرمی همیشه جو دار القرار باد  
 در دست تو معرکه رمح چو مار باد  
 حفظ تو پیش دولت و ملت چهار باد  
 بر ورق حصم گوهر تخت شار باد  
 تا نفع صدور خالصیت کوکب ار باد  
 اقل ورق سپهر دوم زرد کار باد  
 حفظت همیشه بر سر این نعت و چار باد

در مدح طغانیه مؤید

قصه ای شد بسی شاه مؤید  
 شاه جهان تهر یار عالم عادل  
 آنکه مرکب کند صواعق قهر تن  
 و آنکه شنید بعون بازوی شهنش  
 از خنجر قهر شدیت غصب است

رایت اسلام بر کشید بفرقد  
 خسرو غازی طغانیه ابن مؤید  
 خالصیت زهر در نبات و طرز  
 خنجر و سوسن بچای تیغ نمشد  
 ردل کان پاره آفرین مقید

زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد	گردش چرخش لب نهادم در د
ای تبرت و راس چهار عنافر	جاه تو گسترده چهار پیش مست
رای تو در یک نظر مشاهده کرد	نقش قضا و قدر از تنه ایست
نی که چو درینست در هوا می تو جان	از کرمت نر خرو می گشت چو بند
از دم سرو عدوی تو به طبیعت	جسمم هوا بفرد چو مرغ نمرد
نشی حکمت نمود با نند اگر هیچ	در ورق حال من کشد قلم زده
روز و جودم چو روز تا ختمت	کرد در احداث روزگار می نمود
گر بمیشل آره بر سرم نند اخر	گردش ایام همچو دست می شد
دست اجل تا که در یادم از پا	دانند اگر سر کشم ز خط تو چون مد
کردین شعر یک وقافیه دست	نی غرض از شعر قافیه است مجرد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان	عذر من از راه اقتداست نمید
ماعرزق خد نیگو آن بود از لطفت	زاست چو ببرگ گل گلاب مصفا
همچو می از قطر پائے خون جگر باد	خضمم ترا از سموم غم عرق خد

### در مدح نصره الدین

نور فرخ آمد و بوی بهار داد	بوی بهار مرده زلفین یار داد
باری کرد و طیف نور و خاتم	گفت از لبست طیب هم از غره خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل	کز بهر بوسه ام دو هزار انتظار داد
باشن نمی نشست و بجایم ترنج شکل	او آب تاز خورد و مرا تاب تاز داد
چون مار مرده خاتم از حقه لبش	در هیچ رفت زلفش از مهر مار داد

کرم بوسه دو هزار انتظار داد و آب تاز خورد و مرا تاب تاز داد  
چون مار مرده خاتم از حقه لبش

آرمش ولایت جان راستد بزور  
گفتم سمان تہ کہ ز جانم بدار دست  
شاہ جهان اناکب عظم کرد و لکش  
دار اسے حضرت عفر الدین اختیار ملک  
سر دفتر خلافت بو بکر کاسان  
شاہنشہ کی در غلبت بارگاہ از  
حیدر صلا تہ کہ میراے تہنان  
کشورستان سکندر ثانی کہ خضر فیض  
می خوردش بین کہ ز بہر صلح ملک  
کیمنسور و ماہ کہ جام جهان ناسی  
چون وقت طاعت آمد و ہنگام داد بود  
از عہدہ جهان بستر تیغ و مصرعہ  
چون ابرکاب ز انبشار عد کشید  
میراث خوار ملک از بدون محاکم او  
دولت خود دید کہ دست از ہر جہ و خود  
در یاز رشک قاطر من بچو آب شد  
ہر چند من بکنج قناعت تو گرم  
زان بستر کہ خاک زمین را بود قرار  
میر سیر بی ملک بزین معین شاہ باد

درد دل نشست و قلو جان را حصار  
چون نام نہ شنید سیمان ز نیار داد  
بازوی ملک را بقدیم ہتوار داد  
کایزد باختیار خود تس اختیار داد  
از دیدہ نزل بر ز جانش شمار داد  
بر آسمان رساد کہے را کہ بار داد  
تہمیشرا نشان سر و الفقار داد  
آب حیات از رمی خوشگوار داد  
مشغولی بچشم بد زور گار داد  
اور اسے و مخالفت اور را خوار داد  
یو بشید کہ دغا فیت و داد آشکار داد  
یکت یکت سندولی بکی صد ہزار داد  
دو انگہ خود داد بیحد و بے شمار داد  
میراث را از نامہ میراث خوار داد  
ملک بچو در اہمہ بر دست قرار داد  
از بسکہ او تبار و در شاہوار داد  
بے برگہ تمام دلم را غبار داد  
و افزون از آنکہ دلم ملک را بار داد  
خستیم سخن نگر حیا و با بکار داد

وہا

نہا

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن بدست که آن در دست نقیض  
چون هر صبح شد بهم هفت آسمان مجوعه بر  
دایره عظمی آن یک نهره الدین که عوالم  
خیر و عافیت ابوبکر محمد که در شش  
باد شاه بحر و بر کشور کاشی خشک تر  
هر که گل شد زمین و در روی هر آن نهره  
آسمان شد شکل گوئی شکاک کل شکل  
هر چه شاید گفت کان از ایند اما اینست  
ای جهانگیر آفتاب کائنات در دو قطر  
در حساب طالع تو چیست میزان و کدر  
هر که در میان ملک چون رخسار خج  
و آنکه خیز نقش نامت سکه را نظم کرد  
فتح کزی سالی بود آواره ایند عید تو  
بغیر می بستند دوزی بر کبایت را بر دم  
خرچ سید اندر دوزی جرم زیزت را بشام  
بر درت ظلماتیان را تو شیه خشک از زو  
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر را  
هر که چون قنات کشید در درت سید آرد

در مدح ابوبکر محمد

در مدح ابوبکر محمد

در مدح ابوبکر محمد

در مدح ابوبکر محمد

نظم آن نهره که آن در پاره گوهر یافتند  
در کلاه مرزبان اینست که شور یافتند  
آفرینش را از طوفش بر سر آفرین یافتند  
گوش بهشت اعلیم را از در توانگر یافتند  
از محیط فیض او خشک زمین تر یافتند  
بر بساط امر او نقش شد در یافتند  
در خم چو گان او گوسه بدور یافتند  
ز ایند اما انتباهشش مسخر یافتند  
قطری اندر باخر قطری بخاوند یافتند  
کار رفاع آن رصد بالای آخر یافتند  
گر ملک شاهست حلقش بر خیر یافتند  
گر نظام الملک شد خطش بر زور یافتند  
پایس داران تو اش در گردلش یافتند  
حلقه گم شد از آن بد گوش قیصر یافتند  
قطره نابود از آن در حلق شکر یافتند  
کان سخن ز بود که لفظ بسکیز یافتند  
کان کمان که بود که لا طغیانی خبر یافتند  
کا قناب آمد چو صبحش بر سر آفرین یافتند

ذاکر غسیان کردیکره مانده از تو طاعت  
 در زلزله وی جهان از دعوای همه سرک  
 ایک فرق آتش که چون سیار قدر آمد  
 بنایه خون طلالی نکلندی به طیر سیار  
 کر سمن عمر ادا قبال تو آید دست از لنگ  
 آب من این سکه که بتیست از کجاست  
 کاهر تو خوش ازین از غریب گنج آید  
 یارین از آب باد که بر پیش تو آید گنج

طالعش را چون ترازو سنگ زبر فکند  
 هر گاه بر تریست با او جوهر ابریا فکند  
 قیمت یک من چو اندر نیم جور یا فکند  
 تشنگان در بر طوبی آب کوثر یا فکند  
 غرت عیسی نیست کان اندر خم خرافت  
 بانفش در خواجه ناشی خالین در فکند  
 جامون پوش لعل بر رخسار جوهر فکند  
 وان دعا را ورتیان مقبول در فکند

در کتب دینی آن که در این کتاب مذکور است  
 در کتب دینی آن که در این کتاب مذکور است

در کتب دینی آن که در این کتاب مذکور است

### در مدح ملک لشکره الدین

چه بزرگوست که اقبال رحمان انگند  
 عیار ملک شامست یا نیم شست  
 بهمانی ازایت او تر سبده در ماورد  
 چه نیست بهست که برگردن زمین تو در  
 سپهر عصمت تا سید شاه لشکره دین  
 بهمان کشای او که برین محمد انگر  
 شکوه سایه شمشیر او بدو وجود  
 عدد اگر چه یقین می شناسخت هستی خود  
 ایاشی که بیک فتح مات بهت تو  
 تویی که عدل تو در چار سو کوثر فضا

چه غلبست که دولت در آسمان انگند  
 که بوی امانی امان در شام جان فکند  
 جمیع که سایه برین قیو آستان فکند  
 طلوع را بهت را لای خدا گمان فکند  
 که در جهان گفت او نام پر و کان فکند  
 بتبع رفته دراز و لوح اسفان فکند  
 نهاده راتپ لرزه در سخوان فکند  
 خیال تیغ جهش باز در گمان فکند  
 همانان را در اوج آسمان فکند  
 نرای غایت و مرده امان فکند

در کتب دینی آن که در این کتاب مذکور است

در پیشگاه پادشاه بایست نمود

نمای

کشاده دید در آیین عاقبت بر خود  
 هر آن کسی که نه است قدر نعمت تو  
 بخشش موعج که در پادشاه دولت تو یزد  
 مخالفان تو را هر یک بیوع دیگر  
 یکی بر دیه رافک بخت تو  
 چه خنجر تو همه بر رحمت است چرا  
 توئی که هست تو آن فراخ حوصله است  
 ملوک بر نهادند زیر آن گوهر  
 کرت غریب روم است گریه عراق  
 زمانه ساز ز دولت بقیروان بردا  
 عدوی ملک تو آن شب از عمر و شرف  
 همیشه تا کنه پید کس عنان ز فلک  
 بکام خویش بر آن مرکب نشاط و طرا

کس که چشم برین فرخ آستان فلکند  
 بیان آتش بلبل از زبان فلکند  
 بچنگل خن خاشاک بر کران افکند  
 زمانه در قن آخر از زمان افکند  
 طو بر بدو یک راز خانان فلکند  
 هزار صاعقه در راه کبکشان فلکند  
 که هر دو کون یک تقدیر در دهان فلکند  
 که زیر پای تو اقبال را بجان فلکند  
 بر شوکت تو سایه بر این آن افکند  
 ستاره برگ قدوست با صغیران فلکند  
 که طالع نظر سعد بر جهان افکند  
 دارد در قضا راست بر زبان فلکند  
 که بخت با تو عنان راست بر زبان فلکند

در مدح ملک حسام الدین

دل که بر همه عالم غم تو کرد خراش  
 منم که می سپرم سال و ماه را غمت  
 گرفته نقش هوایت درون رخسار  
 هر آن خیمه که بود در جهان ز برنج و بنا  
 بر غم صبر من باز غم بدست خود دشمن

امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد  
 جز آتشک دیده خون جگر نه آب نه زراد  
 بر آن بنال که بر پشت و دست چه سوا  
 زبان را وی عشقت بین کند اسناد  
 بملای عشق بر غمت همی خورد بمراد

طایفه  
باز  
نویس

خبر دست حکم تو ایسے ترا بجان بنفعا  
نیز عقل نسا شد بحر حساب حماد  
زیادہ سیکھی از جو ریک کچھ جو زیاد

چہ خواہی از دل پیار و شمش اگر  
کسی کہ صورت خوب تو دید وقت نشد  
مرا لشکر دم تبتہ در ہزار عشق

### مشعل ثانی

کہ اگر چہ پیش تو رہی تو چاہا کون کس  
چو خواست غمزداتین خلی را ہند  
بہرے شہر زخم نشتر فساد  
در آرزو سے شمع تیرہ تر زردی مداد  
سلاح بخشی و کشور سالی استعداد  
خداے غر و جل حافظ بلاد و عباد  
کہ او حست افسر اسلاف و فخر اصلا  
برائے زخم اعادی و کوری حساد  
کشید سایہ بدلتس بہر دیار و بلاد  
نہ مرد و آہ شیر و نہ بحر و آہر جواد  
حقو سے چو در آیام ہود بر سر عاد  
چنانکہ تسریر از تعریف نیست اد  
گرفتہ است بروصیت تاد نوم صا  
فلک نقاد ز آاور و ہستشاد  
چنانکہ نیست صفر از میانہ اعداد

مدد ز آتش عشق آرونی من بر  
سکون من یہ رہی ہست زلف عاقر  
ز لوک ماد کشاں دیدہ ام از جنبش  
ز پیکر تہ نشاید نگاشتہ بقلم  
بہ دل فریبی و خوبی ترست چون شر  
حسام دولت و دین کرلی حشاک کر  
چشم عجم ملک عظم ارد شیر دوم  
شمی کر روشنی چشم کائنات آید  
رسید سایہ بدلتس بہر غنی و فقیر  
بجنب زبانی در نشان دست زردیو  
بہرے زبید ز تیغ تو بر جنای دین  
حریم ملک تو آمد مضمون زرب دین  
ہر مکان کہ رسید زور و زور ظلمت شب  
اگر ز ملک سلیمان کے سوال کن  
وجود خصم تو جز کبریت نہ دادی نیست



مرا دو کام تو خواهد سپرد و در آن  
 ز نور پرتشدی ز آفتاب شکل طالع  
 بدان خدای که از کبریا و زوی جلال  
 نه ذات بل بدش راست تهمت اثبات  
 که خسروی چون بیدار بخت و عالی قدر  
 شما چو موسم نوروز فرخ آمد و هست  
 بخواب باد که نوشین و داد و وقت بد  
 بهشت و اریکه بزم ساز نوروزی  
 که تابه تنیده در پاس بزم افشانم  
 منم که بافته ام چیرگی و فیروزی  
 بخت دست تو امان یافته ز صوف زان  
 بابر حرمت و آفتاب عافیت  
 میان زمره اترانم از غایت محض  
 ز تربیت چو کنی بیشتر نیام کم  
 همیشه تا که به تقدیر منع بی علت  
 سراوقات بهالت کشیده باد چنانکه  
 قیای طاعت بعد از تو بدین قیاد

آباد عهد تو خواهد فرستاده در اوزار  
 اگر قصیر نیست نگرانی استمداد  
 منوره هست از کفایت عدل از ایضا  
 نه ملک بل بدش راست و صحت عهد  
 بخواب نیز نه بنید برای کون و فساد  
 که تابه و طرب عقل را کند ارشاد  
 که روز رفته نگرود بهیچ حال بعد  
 چنانکه هست ز آئین خسروان مستاد  
 طو لیا س دراز بجز خاطر و قاد  
 ز زندگی تو بر حمله مطلق مر تاد  
 چنانکه از اثر سنخ فرقی مقدار  
 رسید خوشه امید من بوقت عصا  
 تو کردی او حد از ان پس که بودم از لقا  
 به نظم و شعر حیرری و صاحب عیا  
 بود فراخه این چار طاق نسخ شد  
 که از بقاش کتاب آید از دولتم اوتا  
 که دانش ز درازی رسد ز دعوت

در مدح ملک حسام الدین

هرگز حساب از زلعت تو یک تا نشکند  
 تا قدر چین و ذوق تا ناز نشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن جرم  
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون است  
 نمود دهنی که در قدمت ازین شاک  
 جز در مثال بردن خطی زما نیست  
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد خط  
 تو بادل چو سنگستر راه صبر پیش  
 یک بهار زلف یک جان توان خرم  
 روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی  
 اعنی گفت حواد شهنش که جا داد  
 امی خسروی که نازم چرخ نگذرد  
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح  
 الا بهر سلف لطف تو مشاطه بین  
 بر زردبان ز نسبت تو دم کی رسد  
 با وجود میریغ تو نسبت درست کرد  
 شای که سایه داری جفتش در شد  
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد  
 در خانه که گز تو کو بد در اجسل  
 بانو که ام خصم نه درو بکار زار  
 کس با تو قومه نکند تا صدای کوه  
 هزار کی که در دل او کار نشکند  
 تن در دهمیم تا دل بیمار نشکند  
 چشم هزار تو گوسه تنوار نشکند  
 نقاش عشق را بر یکا نشکند  
 معلوم شد که روی گل خار نشکند  
 آنجا که بگینه که در بار نشکند  
 ترشق راز حسن تو بازار نشکند  
 هر قدر ز رازان کعب در بار نشکند  
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند  
 کس پیش حضرت توصیف نماند  
 نریخ میر و رونق تا تار نشکند  
 زلف نبغه بر رخ گلزار نشکند  
 تا مسد هزار پایه پندار نشکند  
 نقدی که در تر از رویه معیار نشکند  
 از تند باد و خاوار نشکند  
 بار و زختر گنبد و وار نشکند  
 الا بر عدوی تو دیوار نشکند  
 کز گاو که زخمی تو زار نشکند  
 از هیبت تو در دم کس زار نشکند

ز نهار نیزه توجیه بار نیست که ز بالش  
 تیغ تو صفت دشمن و حکم تو بستاند چرخ  
 شب نگذرد که صورت مهرت خیال خواب  
 قاصر بخوان که شبش کی شود ملج  
 پشت فلک ز بهر زبون کجا خد  
 بر صبح جز بر آینه سراسر امانت  
 شایا اگر چه مایه فضل هزار و اوج  
 جز به نظم ز پوز ملج تو هر نفس  
 تا نقشند کسوت این چار کارگاه  
 دائم آنسانش عمر چنان استوار باد

جز در دهان خشم تو ز نهار نشکند  
 آسان اگر به بد و دشوار نشکند  
 اندر دماغ قمشه بیدار نشکند  
 کاجاش از سنده نامار نشکند  
 تا عمل نقره خنک تو سمار نشکند  
 گردون درم نریزد و دنیا نشکند  
 سر باری نقیصت اشعار نشکند  
 قطعه در خزانه اسرار نشکند  
 این بهمت آنست که در کار نشکند  
 اگر صفت در گرد و در چار نشکند

### در مدح شمس سلیمان

از بیت سر مشن چو در مجلس پشانی کند  
 عقلها را از پریشان زینت بود در ز  
 تا پریشان نیست بر سوس نمیناید میر  
 کی رود او در روی عقل اندر کافری  
 از تکیه تر گس داد و بی خون آشام او  
 عشق عالمگیر او چون عالم دل گرفت  
 ای نگار از کمال حسن تو راند سخن  
 یوسف پیش طلعت تازه گردون میرند

دل اگر جان در نیت اندر کرا بخانی کند  
 اندران مجلس که زلف او پریشانی کند  
 چون پریشان گشت با گل غیر آستان  
 آنچه زلف کافرا و در مسلمانان کند  
 سومی عاشق یک نظر با سیم پریشانی کند  
 کس نداند تا در آن عالم چه در آن کند  
 هر که خواهد تا بیان منسج ربان کند  
 سجده پیش قامت تو میر و پشانی کند

دیده من ابرو نیسان سبزه درویش گلستان	گلستان را تازه اشک بزمینان کند
تا بود زلف تو چون کمان دل عاشق را	عشق را منگیر تو گوی گریبان کند
گوی دل می انگشتم در غمخیزان	تا گو آن گوی را زلف تو چو گالی کند
چنگ و ترک عدل شامل سلطان غم	کرد دل سخت تو با من سست بیای کند
طلح حق سلطان غم شمس سلیمان کزن	آنکه گردوش خطاب اسکندریانی کند
آنکه در دیوان او قیصر تخت دم زند	و آنکه بر درگاه او مفتوح دربان کند
آنکه از لطف فمیش گردید در قضا	در زمانی جسمیان را جلد روحانی کند
صفت کشد دیو و پری بر خط ابرو ملک	شاه رکن الدین و الدینا سلمانی کند

### مطلع ثانی

جام او بر کوثر قدوس انعمانی کند	نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
هر زده باشد با قیاس محمد و گرش سکه	ذکر روح رستم و گز پزیان کند
در صلاحت جمیع موی گشت شاید گردن	رمش اندر دیده اندک اس ثنایی کند
خسرو اگر کین تو بر آسمان سازد مقام	مشری بهرام گرد تو بره کنوانی کند
رامی خالی تو دایم ملک دین راستی	اسکان نصرت و مایه سلطان کند
ساکنان ربع مسکون را که شهادت تو	هر تو در هر مکان چو شمع حیوانی کند
بر مبارز روز و شب هیچ منو نمی تو دید	یکش را بر زبان خود و خفانی کند
تج تو ابر نیست ثمن نشان که هیچ سال	هر زمان در کشور خشم تو طوفانی کند
رودت تو رشید گر جهت نه قوت گشت	جهتش ترا خال نگاه تو نورانی کند
عمر سلطان سپرت تو کرد با تو خلافت	آن خلایق الحق چهار و سوهی سلطان کند

تیر غریب است از کمان فتح چون گردد جدا  
 مایح جاده تو شاها کرد غریب اختیار  
 خاطری دادر که چون را متحاش افگنی  
 گردود بر لفظ سیموت که در دست قبول  
 تا وجود عقل کامل چهل را نقصان  
 باش اقی در جهانانی ز عدل فی ملت

موی بر اعصار اعدای تو پیکانی کند  
 مادرین حضرت بوج تو ز اخوانی کند  
 شاعری گریا چو گیز با سانی کند  
 گاه با نظم و شرحسانی و سبحانی کند  
 تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند  
 تا ز فتنه رای تو دین را انگهبانی کند

فی المديح والموعظة بمسح سیف احمد

گیتی که او کش عدم و آخرش نیست  
 بنیاد چرخ بر سر است ازین قبیل  
 بکشتای لب بجنده که تو خفته از آنکه  
 و اتق مشو بمر که در خواب غفلت است  
 مشک کتر از نیک گر بمشل دور روزگار  
 چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند  
 نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی  
 از کائنات بزم ملک نیست یکس  
 و ان آسمان که جوهر علو است نام او  
 خورشید را که مرد یک چشم است  
 گردون خلعت منظر ظلمت نقیض نور  
 از رنگ گریه بین گوکان ترشح است

در حق او گمان ثبات و بقا خطاست  
 پیوسته در حرکت دوران چو آب است  
 در خواب بجنده موجب تشنگی و بخت  
 آنکس که چار بالش از کانش است  
 روش و دو مملتی در هت گوی این جهان  
 که وحش و طیر بر تو بگریه هم رو است  
 در هر که بگری بهمین داغ قبل است  
 او هم اسیر و هشت درگاه کبر است  
 بگر چو قاتلش از بار غم دو ناست  
 تردامنی ابر سید بل فیات  
 آتش عدوی آفتاب زین شبنم است  
 و ز کوه ناله دانه پندار کان صدا

در بانهاده در تپا و لرزست و در شیب  
پیل تمام خلقت و محکم است در  
شیر زبان که لالت سر نیجه سے زند  
وان باز نازنین که سر انگشت میگز  
طاوس میر خوبان در قید خوش است  
کبک دری که قفقه در شوق میزند  
این آدمی که زبده ارکانش می نهد  
عقل شست بر سر آده از کائنات و او  
حال نبات اگر چه نغمه برین تیاس  
ملک حدای نبات و باقیست بعد از  
فرمان ده اکابر آفاق سیف الدین  
آن سرور یک روز ترقی بکر و زده عدل او  
صدرش مفرجه و درش جامی دو  
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب  
ذات تو بر زمین اثر لطیف ایزد است  
دین ای به پستی سی تو سد قوی  
گردون که با جفا نفسی است پیش ازین  
عنصرت همان بود که تر از زبان و دست  
از آب تبعیت آتش نند فر و است

طعم دهان و گوشت و شیر بران گوشت  
از پیش پشه غصه بید و غمناست  
از دست مورد کف و محنت و بلاست  
درختی است در دژ طیدش از کجاست  
سمرغ شاه قرغان در حبس از دست  
آسیب قهر نجو شاه پیش زلفاست  
پیوسته در کشاکش آن چار از دست  
هم پایال شوت و دست خوش است  
سیدان و می گز که ذبول از پیش است  
آثار خیر صند را بران دگر است  
کافاس عدل او و دنگ است  
عذر هزار ساله جفائی جهان شوت  
طبعش مکان لطف و کفش معدن است  
هر تر حکمتی که یس پرده نقشا است  
عدل تو در جهان نظر رحمت است  
کار جهان ساینه عدل تو گشت است  
الکون نمیزد آنست که پذیر و دفاست  
چیزه نیرد که نه حق را در آن است  
دوازده آمان زنده جهان است

۱۲  
دولت ۱۱۲  
کتابخانه  
مکتب رشتن  
انجمن علمیه  
ازین جهت  
استاد یکی  
آقای حاج  
ابوبکر کمالی  
بنامش که

را می نهقدش تو که رغبت مشرقت  
آن منتهی میسر که قرب چار سال  
وین حسرتم نگر که در نیوقت روی من  
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم  
کیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد  
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع  
بادا همیشه قبله خوف و در جای خلق

باز

باز

از ملاجری که قصه من بنیجر چیست  
از وین چرخ بیغوس از من بکست  
از خاک آستانه شاه جهان بدست  
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست  
گر لطف تو یار کب کارم کند رو است  
تا بخی خوف هم بر شیرین رجاست  
حدود تو همچنانکه ناک قیام است

در مدح نصره الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرازری  
فلک کلاه غرور این زمان در نهاده  
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند  
همانست خیرهایون چو بال و پر بکشد  
چنین که قلم دولت در آمدست بکوش  
چنان نباحت جهان بود دولت شاه  
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین  
ازین پس بعد بانگ پنج خوبت شاه  
خداگان سلاطین عهد نصره الدین  
شکوه شهنشاهین منتهی شکست  
شان و پرچم رخسار یکسر تیزی

باز

که سایه بر سرش افکند خسرو تا زوی  
که هست انبیشه بر سر سرازری  
که مصلحت بود خسروی باین بازی  
ازین پس بکنند خنجر دعوی بازی  
ز موج او نه خطائے جدیده انجاری  
که از طبیعت افتد ادرفت ناسازی  
سحر پرورد درمی یا تعبای تازی  
که بنیادی اسلام را هم آواری  
اگر دولتش بخاودیش هم بکند بازی  
دل عقیاب سپهر از بند پر بازی  
کز قوت قلعه گردن دگر بسازی

ز به میسر مالک برانست حق  
 مسافران ملک را بدیم همراهی  
 ز تپلس تو نظر نگشاید بهت چنانند  
 نو ملک بردی و دوشین بگو تو نرسید  
 اگر نفیست تو خشم فرستے جلید  
 سپهر از خط جلم تو سرخواب یافت  
 عیار بر راحل اص تو خواب گشت  
 ز ملک زمین تقیت نیاریم گشت  
 پیروز و تهر خاک در تو کسی نایزد  
 ز باد این دوران ز بیم در چند  
 اجل رو دوشین چاهت جهان پروازند  
 همیشه نام و ستادی بنوع ممتازند  
 نفاذ امر تو در ملک چنان بادا  
 ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را

نقصان طبرستان  
 خیز کرده و از حق میرای ایزداری  
 میخوانی تو قضا و پیرای هم رازی  
 به این طمع که بختاگریش نواری  
 که این مثل مثل ضرورت یارای  
 جنت پادشاه بود و دستگاه یارای  
 اگر تو بیست سرش بود ایزدی  
 اگر بخود کین سالهاش بگدازی  
 که عقل را بود آنجا محال طنائی  
 و بیست خاک چه ماست که تو بد و یارای  
 چو دست حکم سوچید آسمان بازی  
 چو خط بهماست ملک یزداری  
 تو شادری که ز شاهان عصر ممتازی  
 که اسپد حکم بر اجرام آسمان یاری  
 که همگان سرود با شریعت یارای

در وصف حضرت الدین

ز به مسخر حکمت ز ما تا ما به  
 قولی که اندر تشبیب قیظ از خلق  
 چونندگان اند و در شید درت تبیر و  
 تو آن ستاره شکاری که تیر پیشه چرخ

همی ستاره سپاه و سپهر کاوی  
 بدست نیست اگر افرای و اگر کاوی  
 نشسته اند بر خدی که در جوی  
 ز بیم تیغ تو تن بد و دهر و ماهی

از این سخن بخت و یارای



حکم از خود می‌چون خود برابر داجی  
 بمصر ملک خدایت غریز کرد و هم است  
 ز تن چهره دین از تادیت از پی آنکه  
 بر دهنان تو از چشم روز بنیانی  
 شکست ناده از هیچ روی در خدمت  
 بجا کنده و خورشید چون کشتی می‌لعل  
 خدا یگانا دانی که خدمت تو را  
 زمانه سر زشم کرد و گفت خیز چرا  
 جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش  
 اگر فدا ده ام از خدمتش شبانروزی  
 مرا چه شاه گزیدست او شاه را از داندان  
 لاسید تو هم نور و در دشمنان ز حد  
 تو بر سریر ملک نه نشسته چه عجب  
 بر غم اعدای عمرت در از باد از آنکه  
 بامرونی بران در زمانه حکم که نیز

برفق خوش سخن چون سخن از افواهی  
 که داد تخت غریزی بیوسف شاهی  
 به تیغ حجت آثار صیغه الهی  
 در خمیر تو از پیر چرخ آگاهی  
 مگر بطرف جغت ندان خرگاه ای  
 بر روز پیش تو خورشیدی و شب ای  
 مقدسست بر اغراض مالی و جاهی  
 فتادی از در شاه جهان بگره ای  
 که زین میان منم با تو خط و شاهی  
 گزیده ام بدعا خدمت سحرگاہی  
 نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی  
 همی ز تند نقشه‌های سروی مای  
 اگر بودم نور و در تو ملک شاهی  
 انگیز از پی خفاشین روز کوتاهی  
 زمانه را نبود چون تو آمر و مای

### در ملاح نصره الدین

اسی نبشته دولت نشو و ملک جاودان  
 بهویم نور و در ملک تو هم و شاه جوان  
 تخت بنشین مرغی تلج کو بفر از سر

همجو هم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان  
 فرستے باشد طرب از زین نکوتر در جهان  
 در نیام دولت فرمانروائی انور جان

خسرو عظمی آتاکت نصیر الدین کر علم  
آنکه بیرون بردنست چنین رخسار سپر  
پرتو از رای او پیرایه خورشید و ماه  
خوانده تنگین بر خلائق خطایق و ظفر  
ملک دیده چو تو لشکر کش کشور ستای  
بر در ایوان قدرت چون فرسوده  
ای براق دولت را فرق فرقه پای  
رایت از دانش فلک حاکم پس ستو  
چون قضا پیوسته را عدالت کار کرد  
از رسوم قهرت اندر تنگناست معرکه  
هر کجا از آتش تیغ برآمد شعله

خسروش را طایم افلاک زبید آستان  
و آنکه دور افکند عدلش خم ز باروی کمان  
نکته از لفظ او سرایه در یادگان  
دادده عدلش در عالمک شونده این  
بهر نماز داده چو تو فرمانده و گیتی شان  
بر سر بام جلالت چون زحل صد پای  
وی همای همت را اوج جبر آستان  
عدلت از رحمت جهان را آیه بس هر  
چون قدر عمواره بر آفاق فرانت رها  
چون عرق بیرون او منور خرم از تنوا  
آفتاب آنجا شربت آسمان آنجا دقا

### مطلع ثانی

خز نو کس را از شهر شاهی زبید در جهان  
آسمان با صد هزاران دیده آنز کویت  
بادشاهی را سخاو عدلی سرایست و نو  
نیست اندک خرج از گفت نقدی دیغ  
صنع ایزد و وجودت بهر آن تاخیر کرد  
چون تواند رسید شاهی نشستی روزگار  
در پناه حفظ تو از بهر تو قیام رومه

ملک را دل بر تو میاید نماند جاودا  
تا ترا بیند بدست دیگرے ند بهر عنان  
در تمامه حاکمی بر عدل صد نوشیروان  
نیست اندر پرده غیب زادت رازی آستان  
تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان  
بعد ازین در سایه عدلی تو باز افتد شان  
گرگ در باب مصالح را ز گوید باشان

تا جان را به نوح و طغر ناز آورده  
 بزیست را خیم داشت اسباب جانداران چنان  
 تا پاید گردش گردون تو بگردون بسا  
 تا اید عهد بها نوشت زهرین باد اگر تو

تربت اندر دیده شمعن آبی کار و شان  
 که مان را با نذا نگشت بختیز و زدم آن  
 تا با نذا نوشت غالم تو دشت الم زبان  
 هم بگو عهد به کج الله و هم صاحب قران

### در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان  
 بر هر طرف که چشم کنی جلوه طغر  
 آراهم یافت در جرم این خوش طغر  
 گردون فرو کشاد کند از پیلای تیر  
 اکل چنین غر و حکم چنین مستطاع  
 بنسج آتش تبسمه کاسه و کیتاد  
 باله ازین شاطن تحت پر زمین  
 از عده خون گرفت چو دل غلم با جگر  
 شاید که بگذر ز سپهر فرخه چنان  
 سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که  
 این شاد شیر ملک که شاهین منش  
 دست طرب چو دست نوح جام میزد  
 بنگام کین چو غیره را فراز و آفتاب  
 شاه اتوی که حسب کد پاس تو برعدو

بماند بفرقه ارم و در قومه جستان  
 وزیر خورشید که گوش نهی فروده ایمان  
 در سجده گشت ز کینف خلال تسوق  
 و انایم بر گرفت زده از گردون کمان  
 در دست تازانه داد از کسی نشان  
 و افتاده شد حکایت دانا و از دوان  
 نگذشت ازین نوید سراج ز جهان  
 وزیر خنده باز ماند چو گل اصل رادان  
 زمین پس بزر سایه بفرخه ایگان  
 با صفت رکابش بمانم زانوان  
 دایر دغا ز کنگره بفرخه آشیان  
 بر هم نرزد ذخیره بحره و عین و کان  
 بفرخه را خضر جو با ز صفت نشان  
 چون بر بخیل سایه سائل بود گران

بهرست نهر که در ویر که خیزن شد  
بر نیز دار و دهانه یکبار و جابل  
بر چند کور گشت عذ و دید کا ز دست  
با حجتی خنین که تبه بند و زبان جرخ  
بر باد داده مهیبت تو خرمن تو خر  
و نمی که گم شود و در سر کشان خسر  
تو در میان لشکر چون سوار بی خود  
و در ماری از کز انداخته شمشیر  
آن لحظه کس ندانید با منی تو جزو کاه  
لا فراه ملک از نسیب تو آن رفتی  
ای خسر می که تیغ نهاد و اقطار دید  
بگرگم شود بی زحل از چرخ بال نیست  
گیتی طبع نداشت که تو سر در آوری  
و نه تو اضمیلت که روی و گرد جرخ  
و نه از راه را شست از تیغ را  
سواج نیست طلعت زینالی تو جال  
نیایست و بدست نهاد و الهیست از  
کنا بر دولت تو که داند و لایست و فلک  
جاده تو خمر تو از و قبول تو مستگیر

و

نهر که نسیب از ایس آن باز بر آن  
گرو مع خضر و انبوه تیغ تو خمدان  
بگرید و کز تر نهاده افشان کا ملان  
تیغ ترا شرد که بر اندر اکسدر را با  
و آتش زده شکوه تو در راه کشتن  
روزی که گشتن تر تن بر زبان ز لولان  
هر یک چو مور تبه به به مان کشان  
و کز یال بر در تن زنی و نامک تر زان  
و آن ز تو کس نگردد ملت تو خمر آن  
و چون در جگر کعبه شمشیر تو شمشیر  
بر دشمنان و دولت تو کز و احسان  
سخت تو که گشتن چو حاجت با پاسبان  
تا مایه بر نفرت نکند و لایستنیان  
و آنکه شمشیر تو تا مانده ابطیلمان  
و علی نیست شمشیر تو قاربت بر آن  
و شمشیر تو را نه بود تا قاربت بر آن  
و آنکه شمشیر تو تا مانده ابطیلمان  
و آنکه شمشیر تو تا مانده ابطیلمان  
و آنکه شمشیر تو تا مانده ابطیلمان  
و آنکه شمشیر تو تا مانده ابطیلمان

## در مدح نصرة الدين

ای مهذب و متقی را منتهی سیر تو  
 فتح ملوک نصرة الدين پیشگی گوئی  
 آن بحر را خستری که ز دروی ستابست  
 آن بدر را زاهری که مسدود شد از ازل  
 سرمایه سوار و مصادن بود حقیر  
 شد که مست ملازم ذات زهر آنگ  
 نقاش صنم گرچه که استاد حاجت  
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند  
 گردون که پیش هوک و باهت کشت  
 آنرا که سود و باره بر وید چو گشت دانا  
 جیفه تمام باشد از اینجا که راستی است  
 همیشه راستی تو ازان کلمات می درند  
 سلطان نشان همی ازان میرود بطوع  
 گردون بدین قدر زیورافشی که نام لو  
 دافتم که هست انجم و سیاره را رجوع  
 صاحب قبول منفرد و جانان سگدا  
 ثابت نمیشود بر این عقل و شرع  
 خلق ترا نسیم غیر است لایزم

حل کرده نقدی ای ملک را خست  
 کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو  
 دریای اخضرست کینه غدیر تو  
 تا حشر در منازل دولت میر تو  
 گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو  
 تو ناگزیر اول و اوانا گزیر تو  
 نگاشت بر حقیقه امکان نظیر تو  
 اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو  
 مردم سپهر می کنند از سهیم تیر تو  
 از زان بود ز خنجر چون برگ سیر تو  
 جز تیرا اگر شود سوسه دشمن سیر تو  
 خورشید روز و شب از کلاه دیر تو  
 مرغ زیر رایت کمتر اسیر تو  
 در سلک بنده گان تو آرد دیر تو  
 لیکن بقول حاجب رای وزیر تو  
 بنبت جوان به تربیت رای میر تو  
 هر دعوی که آن نبود پذیر تو  
 شد حبیب چراغ پر ز نسیم تیر تو

دو آمد ممکنان که طهر آن تست ملکین	افزاید چه قدر بین بود این زو طهر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان	باید ادعای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتا پاک اعظم

خیر اسی نگار چنین خزان زیبا کار	مار اینست صورت اردی تو تو بهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارفست	فسوخ شد بهار گلستان و لاله زار
نهند نقشه گرچه فراموش نسک جود	مار از دود و دود رخ زیباست یادگار
واری نبسته بر طرف چشمه فیات	سهل است اگر نبسته بر دید بگو یار
که خواب تر گسل زدم می بسته شد	بکاشنی آن دو در گس پر خواب پر خمار
بر کف قلع زیاده رنگین که رنگ کرد	مشاطه دارد دشت طبیعت کف پیاز
شد زرد روی سبز ز رنگ خط ایک	بر سبز اندر و بال بال شمس یار

شاه جهان اتا پاک اعظم که در نبرد	
گر زش بر آورد ز سر بد سنگال کرد	

ای مید نیکیان جبهه آن می بیاد عید	نمای نیم شب تیغ چون بامداد عید
ادیم داد تو به پیوسته خند چید گاه	با کون بے دینیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گویا سرشت سج	برست نهاده اند تو گویا نهاد عید
رذی تر ابعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بگرست نخل شد بد عید
از آتش هوای تو جفاست شرم عقل	قد آردی نوری تو بهشت ناله عید
دانی مگر که خونم عشق است از این به	بکافان شد ملحق حبس استکم نفاذ عید
چشم بد زان با قتالی شده بدوخت	هر شیر خرمی که بخت از کشتاد عید

چندین خط بنویس یادگار

قطب بلوک نصره دین پشاور تاج بخش  
کر اشیاء حق رسید بدو رحمت و تاج بخش

با ما نه در میان افتت جام و باداده  
 ما چشم رو شستیم چو تو ایستاده  
 از شب تا راه دیده بشوای نهاده  
 عیب نیست کنیم که ز غیور زاده  
 دیدیم که سخت نرم دل و معذب سارده  
 که ز روز و فصل در شب چرخان نهاده  
 می زنیکین خسرو آفاق دادره

اسے یار پر نشین کہ بپا استاده  
 تا تو نشسته بودی مجلس بدشت  
 رازی که بر محبت دل می گاشتی  
 هر دم ز شعله بردل شب نشین مری  
 بر سر نهاده انسر و در قهر مانده پاک  
 فی فی ملاحت نگنم جای آنت بهت  
 این بوسها که برب متعراش میدهی

بجو کون محمد بن ایلد کر که هست  
دزیر پای هست او فرق بعد است

بر قیامت بود و خنده دولت قیامت  
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک  
گشتن بر نیز ندانند بهای ملک  
فرستخ در جهان چه بود کیمیا ملک  
دوری نبود شان که تو بودی سزا ملک  
ندیدایند درت اینک بهای ملک  
ین یافت نصرت از رکات ملک

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک  
لذت کام اژدها پدید آوردند ملک را  
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ  
تسخیر تو خاک ملک همه در غنیمت گرد  
پنجه بند و کمان هوس ملک عاقبت  
آیند خسروان همه در سایه هاست  
ملک جهان تراید عاقلانیت از حد

ای ہچو جان خلاصہ ارکان روزگار

مجلس شورای ملی  
روزنامه‌های  
تاریخ و جغرافیا

## سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاه چو کس تیغ تور دشمن اوقات	مه را ریم صاعقه در حرم اوقات
خشم تو ناگهان نفس بر در کشید	راں لرزه بر عظام دی و هوس اوقات
چاکل که صبح کرد گریبان جرح را	رکسوت حلالی تو در دامن اوقات
ای خسروی که از صفت خلق تو	اندیشه در میان گل و گلشن اوقات
س تکر نعمت بکدامی زبان بگویم	کز شرح آن زبان خردا لکن اوقات
خورشید و مه ز سایه س رتک میبرد	تا سایه مبارک تو بر سن اوقات
لفز از سر با فسر شایسته که دشمنست	در زیر پای حاد نه برگردان اوقات

## در ملاح انا یک عظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در سخن	خوش کن عبارتی که خطت وجه خوش
کشای لب به یسش من گریه گفتا	کان قفل لعل بارتو آن رج گوشت
تا برگزینی از سر مشاق دست مهر	هر جا که در هوا تودیتیت بر سر
هر دل که سحره فلک چسبی نشد	در چسب دوز لغت تو اکنون مسخرست
ز لغت تو افکند رشتش هر روان دراز	داند که عاقبت گذرش هم نجیبست
آه قیامت می بسم تا بدیدم آنکه	برویت در بهشت ولبت آب کوشت
جیتست بجادولی بدل چاه باطلست	ز لغت بکاوری عوض کفر خیرست
گریه نجای کافر و جادو بود بهشت	وین وجه زود اهل حقیقت معشورست
رخسار خوب دخترم همچون بهشت تو	آرام گاه جادو و واسه کافرست
آمد خط سیاه بلا لاسه رخت	وین نیز منصبیست که لالاش عبرتست

ع

ع

ع

ع



مغزول کی شود رخت از شکوای بخت  
 منغری ابروی تو با شای شکوای  
 تا آمد دست دصفت لب ز زبان کان  
 در هر غنفت که چون کمر بسته ام میان  
 گشته که رنج شود تماشای عید گاه  
 بر هم ز تن بزمه جهانی بر غم من  
 بنزار ماه و زهره زردی تو کاس دست  
 بر جا که می روی قدیم از تنای خلق  
 پریخ از نسیم زلف تو خوش نمیکند مشام  
 قطب ملک نشو دین که غلو قد  
 سلطان نشان اما یک اعظم که عدل او  
 بزرگ نام و میرت شمان حیا و حلم  
 شای که هفت مهر بر کون دشمنان  
 چشم فلک ندیده و بنید عمر خویش  
 هر فتح کاسمان دلدش ختمای کام  
 ای خسروی که نبت جوان چون سپهر  
 بروی زمین ز رونق عدالت موی  
 آنکس که تربیت از قبول تو قیاست  
 در پیش محله تو کجا ایستد عدو

نزاران  
 در این نامه  
 نزاران  
 در این نامه

براک بر تو تک ملاحت منور است  
 بر آن قاطعت که آن خفته زو است  
 الفاعلم از علالت آن همه چو شکر است  
 همچون هیانت نکته بار بک شمر است  
 کما مرور حیدرانی ز زیات در غور است  
 دین روز مید نیست کنونی ز غور است  
 بهایوی ز بهاد تو به ز حسن نوع لا غور است  
 پراشک همچو نو تو در سار چون است  
 گوی غبار کرب شاد و منظر است  
 چون چیت بر سر آمد بهفت کاشور است  
 معاد دین ایزد و شرح پیهر است  
 که عدل و علم هم بر غایتی است  
 انعم ز بیمه پیجه تشریف شد است  
 آن کار را که دولت او را است  
 چون نگری مقدمه فتح دیگر است  
 بر آستان حکم تو دیرینه پا است  
 منجر فلک ز کعبت خلقت معطر است  
 همچون چار و دیدم است و خیر است  
 رو باد راجه طاقت زور غنم غر است

نیاید ملک و دین تو بمویشد چنانکه	با سقیا آسمان به بتدی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو د جهان	تا بوت و دوار بود کنون تخت و سیر
در جنب آنکه از تو همان میکند ملک	این مترلک که یافته ایس محضست
از سد گشت یکی نه غلغشت با تو	کالکون هنوز گلین بخت تو نوبست
تو ملکنت بعدت و لشکر نیافتی	کین قسمت از مبادی فطرت مقدس
آنرا که عون و عصمت ایزد مد کنند	افلاک جمل عدت و اجرام لشکرست
تا اختلافات آخر و عنقریبی عقل	اندر زمانه موجب معرون و سکرست
جاد بیزی که قوت خشم و رضای تو	بر نر ز فعل عنقریب تاثیر خضرست

در مبع اثنا یک اعظم ابو بکر بن محمد

مراستیز اقبال با د ا د پگاه	نوبید عا طلفت آورد از آستانه شاه
چه گفت گفت چو رویت بیکه گرمست	نیاز غرض کن و حاجت که هست بنخواه
زمین بهوس و نه جادوان ذخیره عمر	که کیمیا می حیات خاک آن درگاه
اگر چه در غمت دراز گشت و یک	زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشہ ثبات آن دارد	که منہزم نشو و از چنین هزار گناه
راستانه او بر گیر ازین پس روی	که نیست دولت و دین را خبر عالمی گاه
رضای او را از کائنات گیر عرص	جانب او را از حادثات ساز نپاه
بش بخدمت او همچو شمع ماضی پاک	بروز بر در او همچو صبح خیر پاک
که آفتاب سیادت بر این کسی تابد	که همچو سایه و در در کاب ظل اند
خدا یگان ملک زمانه نصره الدین	که گرد موی او کرد روی کفر سیاه

جهان گشای بودی چون نمیدانستی  
 نایبانی از رفقه‌های بارگش  
 به پیش خنجر و یاد و رنگ او در روز  
 بیان زمان که سر از جیب خسروی بزد  
 ز بسکه برد بر او سجده می‌بزدند ملوک  
 ز کارگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد  
 شایع دولت او هست و زینبیر سپهر  
 ایامی که ز ابد او حشمت هرگز  
 چونگر می‌بمقیقت تقادری نه کند  
 تبین ز خدمت اگر دور بشوم حالی  
 بماند آئینه دولت تو روشن از آنکه  
 توانی که سر بسیرا تا زاجاری دید  
 رسید خاک جایت بقدر باغایک  
 هر آن زمین که بر و ابر رحمت بارید  
 بر فتن و ظلم جهان را بطاعت آوردی  
 به پیش سوگیت از فتح و نصرت شوم  
 مثال تو با مکر و بدنگال خصم  
 همیشه تا روش سال و ماه محفوظ  
 حساب عمر تو در ملک و چندان

ز غرق تقدیم آرایش سر برود گناه  
 عدیل قبله چو خست قبله خست گناه  
 بود زنجیر سست که در اشاعت گناه  
 قشانه بر رخ مهر و سپهر دامن باد  
 بمال نیست قیام راز از دلم جاده  
 فلک متغیر و حاجت نیا، ش گواه  
 چو زور ظلمت یوسف میان ظلمت چو  
 نیانت حادثه در راحت و آسایش  
 حضور و غیبت من نشا و دست نشا  
 نشانه ام دل و جان مشکب برین نوا  
 ز هیچ سینه لب تو بر نیاید که  
 هر آن زمان که خرد در جنبیت کرد نوا  
 فدا ده نام بزرگت بعدل در انوار  
 دید زاب و گلش گمیا، بکاسه گیاه  
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از آگاه  
 بگردانیت از زمین دولتست سپاه  
 حدیث حلال شیرست و حلال ربابه  
 یکی به جنبش مهر و دیگر رفتن ماه  
 که جبر آن نه کند دور سال و درشت ماه

## در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

صد گفته داغ بردل عنبر نهاده  
 مهر عقیق بر گل سکر نهاده  
 تو لب چو ابران لب ساغر نهاده  
 تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده  
 وان رلف چون زره را بر سر نهاده  
 بر آستان شاه منظم نهاده  
 از فخر پاهای بر سر اختر نهاده  
 آتش هزار بار چو حیدر نهاده  
 کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده  
 پارسه سپهر مقرر نهاده  
 مستند فر از قبله خضر نهاده  
 لب از مهر بر لب خنجر نهاده  
 داند که چشم بر در خیبر نهاده  
 تکبیر در زبان دو سپهر نهاده  
 رخت مسیحیان همه بر خنر نهاده  
 تو داغ بر چین می و خود نهاده  
 محراب راست کردی و منبر نهاده  
 خود را بدگران حیدر برابر نهاده

ران زلف عنبرین که بکل بر نهاده  
 مخمور عشق را قبود حیاره چو نهاده  
 از اشک لعل ساغر جگر یابست  
 خود از براس سر زده از بر تن نهاده  
 در بر گرفته دل چون خود آهنبی  
 سر بر نیکنی ز تکیه مگر که چای  
 این شاه شاهزاده که اقبال گویدش  
 ابوبکر بن محمد کاندرو یار کفر  
 دولت پست زنده دولت پست تا  
 با آنکه در بدایت عمر هزار بار  
 کس را فرار خویش نه بینی چو از علو  
 زمان دم که دایه باز گرفت از لب شیر  
 هر کس که با مناقب حیدر به بندیت  
 تا کرده زبانه مستحق سوی هوا  
 ویرست تا هم از تاسه پد زگر در  
 از نار بست خصم تو چون پد کز ظفر  
 دیر هست تا بجای علیل کلبه  
 اقبال با تو زاد برابر یک شکم

بجای  
 سخن  
 مستند  
 سایه  
 مستح

داند ممکنان که تو تنابرات خویش  
فر خدا سے باتو و اعجاز مصطفیٰ  
پشت دولت همیشه قوی باد بر لنگ

تد لشکری که روسے بکافر نهاده  
بر خود چرا معونت لشکر نهاده  
بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

### در مدح ابوبکر بن محمد

درین دوس که سن بخاده ام بتوانی  
مزاج دل بتامل نگاه کردم زود  
قیاس دیده گرفتم زود در ذریکست  
تو مرد آن شکر روزی نمود بابتد اگر  
چنین که اسپ جفارا تو بر کشیدی تنگ  
کم او نقد چو تو چاک سوار در عاشق  
چو بلبلان نیمم نوای عشق زنند  
بدین صفت که تو دانی زبان ترغازا  
بخشم گفتی زودت زودت بر گرم  
کینه دست نشان تو در جهان نقشه است  
بکن در مدی زلف کافر که قویست  
سر لوک جهان تاج بخش نمره الدین  
شهنشاهی که بنید دورین پرده غیب  
گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان  
ایاشمی که بهر لحظه روشن فلک

مر ابلهان خطر سست از غم تو نادانی  
نهند چو زلف تو سر در سر پیشانی  
که بر سر آوردش موجهای طوفانی  
کسے زیباے در آید سری بچینی  
بوقت حمله ز گردون عنان نگر دانی  
که هر چه میرودت چون زمانه میرانی  
ز لعل چهره من حرف بر خوانی  
عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی  
چه گویم اینکه بدست دست و توانی  
بماند بر سر پاتا کجاش نبشانی  
بمحمد شاه جهان باز و سلمانی  
که ختم گشت برو تا بدخباستانی  
ضمیر روشن او را از بانی نهانی  
فر و نبانده هرگز سرش بسلطانی  
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

از دست خدایت  
من بیا بگو  
سرون در دیده  
خفت  
چو بهر

برومی جمله ملوک جهان برافشانی  
که در چنین نوپیدا است قریزدانی  
بعد از زنده ترکیب چارار کانی  
تو باشی اول اگر چه نباشد ثانی  
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی  
نگویمت که بسوخته خنای بی بیجانی  
با تعاقب تو آرد زمانه غسانی  
که تو خمیر مبارک پران زنجانی  
همان حکایت کجاست که گنج دیرانی  
چون بگری بمحیقت هزار چندی  
که بار گرد دراز د پاس تو باسانی  
که آره دست بار دیز فزونی  
که روزگار مانند تو چمن انانی  
ملطف بدی و گاهی بعینتستانی

توئی که دامن جهمت بغیر گلخانه سخن  
ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک  
نقد رعدۀ ترقیب هفت افلاکی  
در آن مقام که آیند خسروان دور  
اگر بکل ملوک جهان در آری سر  
اشاره کنی بسر تازیانه بیس با صد  
ترکیب یای بقا آن سریده اند ترا  
جهان و هر چه در آن هست آن محل از  
مثال ذات تواند رجوان کون فساد  
هر آن صفت که فلک را بدان نظر سر  
پنهانی که گشت دشمن تو چه پندارد  
درخت اگر چه ترش بر بود بدان رسد  
ترا بر غم عدد ماد و عرب دانی  
کشاده دست مراد تو بر همان ناگاه

در مدح ملک نصرة الدین

که عروسان چمن راست که با بهر گری  
سستی خود تنجری از او بسیم سحری  
چون بهشتی شود آراسته ناز گری  
انوش کن باده گلگون بجا آید بگری

دوش آوازه در آنگند نسیم سحری  
عقل خوش و تنجری یافت از کیمی  
که بیس است بقین آن که همان با طر  
گل اندیشه چو از دشت ریاحین شایست

در کجانی

در فصل خوش خوش بوی چمن است در تنجری گفتند

صبوحم ناله قمری شنوا از طرف چمن  
مجلس بزم بیارای که آراسته اند  
همچوستان صبحی زده افغان خیزان  
سخن سوسن آراده نمی یارم گفت  
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم  
چند گوی سخن سوسن و آزادی او  
نصرت الدین ملک عالم و عادل بود که  
آن جهان بخش جوان بخت که است  
اگر صبا تخمه برد کرد سپاهش بچین  
حسروا گوش نبشته ز زبان سخن  
هر کجا در همه عالم غلغلے دیگر بود  
ایر در بزم چو دست گهر افشان تو دید  
که چو اسرار نقش در کرم از حد بگذشت  
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار  
بی تو خورند بی این غم و هم سودند آفت  
فهم ما که طلب مایه قدرت ناگاه  
خواست اندیشه که در که جلال تو رسد  
شهریار توئی آن که قبل کین عدو  
صورت فتح و ظفر متکلف خفرت

تا فراموش کنی محنت دد قمری  
نقشبند ان طبیعت ریح تلک طری  
شاخه های سمن تازه و بید طبری  
این نه از سخنی دان و نه از بی بهری  
آسمان گفت سر ز کز بر این در گذری  
گر از زندگی شاه جهان بچبری  
که جهان جمله بیاراست بعدل عمری  
باد بر غنچه نبارد که کند پرده درمی  
چشم ز گس شود این نه چنان بی بصری  
که بعد تو پرستند ز گنگی و کرمی  
کرد اقبال تو بی ست گردن سپری  
خویش ز دود و پیش فلک افکنده کرمی  
تو نبوی غم این کار چرامی بخوری  
هم تو میخور غم میبوده که بیکار و زخمی  
تو دین باب قوی تر ز قضا و قدری  
دید عقل فرو ماند ز کوه نظری  
عقل گفتش که تو هم میبوده کار دگر  
گل کند گاهی تو پیکانی دگای سپری  
نی غلط زنت تو خود صورت فتح و ظفری

بیداری درستی صورت  
کرمی بار و جی الدین  
مجلس بزم بیارای که آراسته اند  
همچوستان صبحی زده افغان خیزان  
سخن سوسن آراده نمی یارم گفت  
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم  
چند گوی سخن سوسن و آزادی او  
نصرت الدین ملک عالم و عادل بود که  
آن جهان بخش جوان بخت که است  
اگر صبا تخمه برد کرد سپاهش بچین  
حسروا گوش نبشته ز زبان سخن  
هر کجا در همه عالم غلغلے دیگر بود  
ایر در بزم چو دست گهر افشان تو دید  
که چو اسرار نقش در کرم از حد بگذشت  
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار  
بی تو خورند بی این غم و هم سودند آفت  
فهم ما که طلب مایه قدرت ناگاه  
خواست اندیشه که در که جلال تو رسد  
شهریار توئی آن که قبل کین عدو  
صورت فتح و ظفر متکلف خفرت

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا  
تا جهان بیزگر بیان فتن بزرگوار  
در جهان داری چند نیت بقای ادای شما  
تو ازین دولت و اقبال بدان پایه که

چیز بیان دارند اگر خصم شود و یو پوری  
و ز حوادث شود و امن آفاق بری  
که هندس نکند عقدش اگر بر شمیری  
که بیای عظمت تارک کیوان سیری

## فصل در ملاح ملک قصه الدین

نثار خفتن بیکار مست و لایعقل  
همه شامل دیوانگان گرفته و لیک  
رهر عریده خود را حرایب کرده و من  
در او فتاده زان دیته ابد بر پائے  
چو بد و واقعه کرد دست خویش تنده ام  
ز راه جد و قینش در دست تند که خدایت  
زگر در راه فرد و رنجیت قصه ای دراز  
کسی زبان ملامت کشاد که تو سزد  
گهی ز راه نصیحت در آمد که مباش  
بصبر کوشش یقین دان که عاقبت ز حلال  
جواب را دم و گفتم چشیده ام بکینند  
کنون که و نیت خمار ست می مایه خورد  
مر ابل کن و بگذار ازین عینیت که هست  
بجست بنیبر از جاسی خویش گفت مباد

در آمد از درم آن ماه روی هر گل  
بزیر هر خم زلفش روان عهد و اقل  
گرفته نام عمر حایب بے حاصل  
که ز روزگار نه غور شن بدیدنی ساحل  
ز سرگذشت در آب و پای ماند بگل  
دل شکسته من در فراق او واصل  
چو زلف خویش پریشان چو کار مشگل  
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل  
ز حفظ جانب یاران و دوستان باطل  
بکام دل برسی خود که ام صبر و چو دل  
شراب خوشدلی از دست لعلتان چگل  
ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل  
جاسی اهل خراسان بیان ما حائل  
که هیچ دل بهو اے تما شود مائل

نثار خفتن بیکار مست و لایعقل



دلم بردمی نو در سحر نیز میکوشی  
 و دواعی که در پیش القصه و گرفتار پیش  
 ز بند عشق کشاده دل و فکر بسته  
 سپهر جاه و جلالت ستوده نصیره الدین  
 قضا شکاری و تقدیر حمله که کند  
 میان خوف و رجاء عدل و بود حاکم  
 بکار مکاری او میکند فلک اقرار  
 بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر  
 ایاشمی که سر پرده معانی تو  
 جهان ز بام نصرت بدست حکم تو داد  
 دل حفیظ تو دیوان غیب شرف  
 محاسن سخای ترا ز دخل جهان  
 اساس ملک چون مرکز زمین ثابت  
 اگر فلک بدر در روز نامه آمال  
 اگر زمانه بسوزد جریده اعمال  
 عنایت تو جهان را نصیب ایمکان داد  
 خدایگانا بشهر حرا چه وزن بود  
 نه مجلسی فلکی کاند روز بس داشت  
 ولیک چون بتواقبال به نمود مرا

اگر بدل بختی نیستی به حسب بخت  
 رهی چو روز قیامت کشیده و باطل  
 یغرم بزدگی شاه عالم و عادل  
 که چنین است و دلش نیست بحر و کان بفل  
 خیال خنجر او مرغ آفتاب را بسمل  
 میان باطل و حق را می او بود بطل  
 بشهر یار سکا او سید در زمانه سچل  
 شکوه صولت شاهین حمل طغرل  
 و ز اسب منزل اعلیٰ نزل بصد منزل  
 هنوز گردون از روی صفت تو بخل  
 گفت کریم تو اموال زرق را عامل  
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل  
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل  
 بود و طیفه بود تو نعمت شائل  
 بود صحیفه رای تو نسخه کامل  
 و گشته از چرخ بیل شد و جود بر قابل  
 بمجلس تو که سبحان بود و ذلیل  
 بود عطار دایمی و مشتری جاہل  
 اگر عزیز و ذلیل توئی معز و ذلیل

رود صبر و سیر تو نعمت فغفور  
 قضا میان تو اقصی بستی چون چاکر  
 همیشه نماند هر هیچ منتقم بر باد  
 تو در سعادت نعمت بان که مقرر شد

فکند و صیقلیت تیغ تو افسر هر قتل  
 قدر زبان تضرع کشاد چون سائل  
 برای زمت حیا جل سعادت آمل  
 عذاب آجل خصمت بخت عامل

### در مدح منظر الدین خسرو مجسم

دادیم دل بدست تو در پایی شکست  
 چون دست و دست زد و پا آتوار کرد  
 دزد آمد چو که بابر زلفت تو بسته ایم  
 این دل که نیست بسته زنجیر زلفت تو  
 شد یگانه چشم تو در خون جان من  
 گرفت دست فتنه گریان هیچکس  
 تنگ آماز فراق تو بر من همه جان  
 تا کی تسکین عشق تو باشد دل که هست  
 صاحبقران منظر دین خسرو مجسم  
 شاهی که نو باری گلستان بزم است  
 بر هر بار رسد که نه از نام است خور  
 مرغی که آتش بانه اقبال او برند  
 ای جهت نوساکن آل نقیض که علو  
 رای تو را یقی هست که در زیران حکم  
 هر که نماند بر تو خورشید لطیف تو

فایز متوزنا دوزاری و شیونش  
 گردست می نگری اربابی مغلنش  
 بی هیچ سوجبه چو سر زلفت مغلنش  
 نتوان نگاه داشت زنجیر در تنش  
 تا چو ازین تیرزه چه کینست بازش  
 تا در زلفت عشق تو آشن بدنش  
 مسکن کیسکه ز تو نویست مسکنش  
 درگاه شاه عالم و عادل الشیئش  
 گر خیم سر کشید فرو کوفت گردنش  
 هر گل که مرغزار سیرت گلتنش  
 از سطح آب کم بود اطراف جوشنش  
 از اخوان ثابت سازند آرزوش  
 بالاسی هفت خط خنجر خست بزرزش  
 هر روز رام تر شود آیام نوشنش  
 خورشید همچو ذره در آید ز روشش

آزاده ایست لطف تو شایا که هر زمان  
آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل  
گر جرم ماه با تو یک جو کند خلالت  
تا شب ترا ختران بکشاید کین کین  
باد از مصاومات حوادث ترا امان  
بر شمنت کشاده کین اختران بخش

خطی به بندگی رخسار سرو و سوسنش  
در برگرفته اند چو جان سنگ و آهنش  
در هم زنده شکوه تو آتش سبز منش  
بر هم زنده نهاد دست بر روز کمنش  
کار روز هر که هست در تست هاش  
در صیبت تو تیره شده روز روشنش

### در مدح ملک محمد رالدین

شبیه نجیبه ابرایمان کن فیسگون  
نشان زلف و رحمت یک بیک نیدارند  
چنان نمود که گوئی بعکس منی بینند  
از ان دو عارضه لجوی تو دو صد بید  
خرم چو رونق دیوانگان عشق تو دید  
دلجم حکایت زنجیر زلف تو به شنید  
مرا ز ضعف تن سوز دل از ان شب تا  
ز عشق چشمه نوش تواند رین مدت  
هنوز آتش سودا همه زخم در دل  
ز سوز سینه من شعله دو صد واسق  
کنون ز بهستی من پیش ازین حروف تا  
نخ تو می نهی این نوع زخم را مرهم

حدیث حسن تو میرفت الحدیث شتون  
که هیچ خلقه این چند وحیده آن چون  
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون  
بران دو کیسوی مشکین تو دو صد شتون  
بصد بهاد بر آورد خوشنشین بختون  
عقال عقل بهنگیز همچون فنون  
به طاقت حرکت ماندنی خیال سکون  
رفت بر رخم از آب دیدگان جیون  
هنوز دامن حشرگان همیشم در خون  
ز جام محبت من جرعه دو صد بختون  
ولی چو شیشه میم و قدی چو خلقه نون  
لب تو میداد این چشمت در ایچون

دیگر مردم و بعمون صلاح نه پذیرد  
 خدایگان صد و زمانه صدر الدین  
 بی مانند که گرد زبس عمارت عدل  
 ز حفظ اوست که اجوام عالم علوی  
 ز شوق اوست که دو شیرگان قصر عدل  
 ز هی ضمیر تو برب یک اشارت رسا  
 برسم خدمت اندر یغی غیبت تو  
 تراست معجزه سروری با استقلال  
 زمین بغض تو دارد و هوا بر عفت  
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز  
 هوا طاعت تو آن نسیم جان برد  
 بجنب گوشه دستار و رکن مست تو  
 بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیسند  
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان  
 اگر چه حادث یک شب بخواب امن و قرار  
 زمان زمان قلمت شرش بیامیزد  
 فلک رقصه حاشی حسابها بر دست  
 بهر نیست اگر قطره ایست در دوزیا  
 بزرگو را علم از هزار فرعه و فانی

من و مداح صاحبقران ز شرع کنون  
 که قامت فلک از بارش کراست نکون  
 چهار رکن زمین در پناه اوس کون  
 از احتمال جوهر مسکند و مصنون  
 سر از دریچه امکان همی گشت برون  
 کتاده در تنق غیب دی صد خاتون  
 فکند دهر ز روز اطلال ز شب کسوف  
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون  
 که آفر و طمع اندر هوا اوطاعون  
 بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون  
 که از میانه آذر بر وید آذر گون  
 خدایا افسر دار او تخت افریدون  
 توئی معقل قرون از هزار اطلاقون  
 هزار لشکر جبار باشدش مضمون  
 نمی نهد قره بر هم زبس فتور و فنون  
 که در مجاری مغرش پراگند افیون  
 که شود باز آفاق را توئی قانون  
 پیرای قیامت اگر قره ایست در ماسون  
 مزار زمانه بعد از تو کرده راه تمون

شکوه

در نقل از بی

شکایت

نیزه

بد سال شد که برین قرین آستانه فرا  
 خیال کن که مرا با هزار گنج همنه  
 همه بدجوی عصمت برآمده چو ملک  
 بقول چون حشرات زبانه تا مضبوط  
 کشیده بر سوی گردن زگر چون نرود  
 از تسلیع ایشان بود فلک چه عجب  
 منم که بار همین روز سپهرین مجلس  
 ولیک ازین بجه فریاد هیچ فائده نیست  
 جهان بکام تو باد که خردین معنی  
 طلوع کوکبه عید به تو سپه ن باد  
 مخالفت تو چه بدر از کسوف در کم و سکا

خرم

غنیمت دست تفکر زیر پای ستون  
 بر در گار تو حاجت بود بشتی بدون  
 ولیک بود چو ابلین بر ازل لنون  
 بطبع چون حرکات پهن ناموزون  
 اگران شده بر زمین نرخیل چون قارون  
 که بر متابعت گاد کی کند گردون  
 همین نظم و فریاد کرده ام که کنون  
 چو پیش می نه نند گام روزگار خزون  
 دعای من با حاجت نمیشود مقرون  
 که هست طلعت تو بر جهانیا ن سیون  
 ولی موافق تو چون هلال بر در افزون

## در موح قزل ارسلان

سید ایستد سیت بکاس المدام  
 بنشیناه اعظم قزل ارسلان  
 جهان دادرسی کاب شمشیر او  
 بداندیش را از نعت قهر او  
 بخشش همه فرق نتوان نهاد  
 از رفعت همی باز نتوان چست  
 شادو زری از روین بزم اوست

هنیاء لجن فاق کل الائنم  
 که از عدل او یافت گیتی نظام  
 بشوید رخ خشب زگر دظلام  
 بجای عرق خون چکد از سام  
 میان گفت او و فیض غلام  
 که قدش کدام است و گردن کدام  
 که بر دست زگن کدام است جام

زهی حلاوت قدرت اندر نبرد	شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرد ملک	ز کام نهنگان بر آورده کام
تو آن کا حکمگاری که در حل عقد	بدست تو داد دست گیتی ز کام
جناب ترا آسمان در پناه	ز کباب ترا سدره در آهنگام
توان همسواری که گردون تند	اکیست مراد را گشت ز کام
دل حصمت آمد بجوش ای عجب	هنوز اندر دین طمعی ای خام
تو نمی آید در خاتم قدر تو	اکنون است گردون غیر دزد خام
چو ناپدید در محبت صید ندیم	چو خورشید در سوخت صید غلام
ز شادی رشت چرمی در قنح	بخند و همین خنجر ز نایام
چو با ز شست راز گوید جاسل	دهد بر زبان سناست بیام
بنو پایدار است گیتی از آنکه	عرض ز آبجو هر زمانه قیام
وجود تو نهاد دست در هم نداد	نشد صنعت آفرینش تمام
اگت حاصل و دخل در یادگان	بپرداخت در حاجت فاضل و عام
ستم بر کف ساکنان میکنند	زور یا و کان سیکشی از مقام
درین مدت از غیبت را نیت	که در ظل او چرخ دار مقام
چه دانی که چو راست بیوسته بود	فرایح جهش از بر خفا می کرام
ندانست کافاس عدل تو زود	می نظر گشت مملکت را مشام
راکز فلک سر گتم در هشتر	بایند در زیر پاستی نیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد	که تو اندیش داد باز آلتیام

مرا از آتش طمع در مدح تو  
 آنقدرهای افلاک را تا باید  
 منم که زمین بوس آن در گشت  
 اگر خد است تلخ بلقیس کرد  
 ندانم بلیمان ثانی چسرا  
 تو جاوید باد که هرگز نکود  
 چه میگویم این لفظ از من خطا

ربانی است چون آب دایه جسم  
 نیفتد چه سن مرغ زیرک بدام  
 چو دزد مرا تاج بر سر بدام  
 سعادت آن سده بر من حرام  
 درین چند کامم نبردست نام  
 چو تو شاه بر کار عالم قیام  
 که خود کل عالم توئی والسلام

### در مدح ایضا

پهلو مهر چو حجاج کعبه اسلام  
 یک آستانه ای بوسهش بر سم حجر  
 ز یک طرف گلوگاه و سه بر دنا هید  
 با من عافیت آراسته چو صحن بهشت  
 خدایگان ملک جهان مظفر دین  
 جهان کشای قزل ارسلان که برین خیم  
 ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است  
 نخست خلعت نور از خیال رایت او  
 شها جواهر اکیلیل و عقد پروین را  
 هنوز تا بر زانو است کبریا سینه ترا  
 بحق رسیده ترا تربیت جهاندار سی

بعزم کعبه اسلام بسته اند حرام  
 یکی بچهره ای سایدش پیش بر مقام  
 ز یک جهت بره قربان همی کنند بهرام  
 حریم حضرت اعلا سی شمس یاران نام  
 که نصرت و ظفر اورا ملازم اند دام  
 بزخم تیر فرو بست شا به راه مسام  
 بدو بر عجز به بنید دو چهره اسلام  
 رسد بچشم چنین در شیمه ارحام  
 برای زیور ملک تو داده اند نظام  
 طبعی که فلک و خمت از رضا و ظلام  
 ازان شدت طاعت دل خواهم محو

زمانه ناله ناله نمک شسته بود که حنج  
 ستره است مقال تو در صلاح جهان  
 گشت عزم تو بر صورت ملک جنبش  
 نفیر کوس تو بدخواه ملک رازماع  
 دران هوس که شود راز و ارقام تو  
 اهل بقعه خند و چو شبته ارشادی  
 تویی که تالک پای تو بوسه اور کباب  
 نه بیت دشمن تو دامنست بسی سود  
 تو رستمی بگم حله ییزال جوسان  
 دران دیا گشتی تو آتشی افروخت  
 دران مقام که اطع تو یاز اذ فلند  
 دهاں نمه ازان لمح تند که روح ترا  
 میان مرکز عالم مسلم زن تا ظلم  
 بوفت که تو بر تخت ملک بنیشتی  
 جهان بدل نو کردی سینه ندیچیت  
 مزاج عریض غم و تبات علم تو بود  
 بدست تو چو شفق تیغ شرح روی بنوا  
 سپیده دم چو جهان را نوید عید بباد  
 بگوش تا میهد دم و در مید باد صبا

بدست چو تو که خواستی سیر رام  
 ز اخراج عقل و تصرف او نام  
 سرت جلم تو در طینت زمین آرام  
 چنان بود که جعل را نسیم گل مبتام  
 بدست حکم تو چون دم گشت سنگ جام  
 چو تو بجلوس مشرت پست سیری جام  
 و گویا بر دل سیر گشت ز لگام  
 و لیک عاقبتش خشاک تدبیر خام  
 چگونه پیش تو دستان زند زردی سام  
 لطیف تر ز هوا چیت کار و تنی قوام  
 مسلم است که سیر مرغ را کشد در دام  
 چو نیکترند سیر بی ظفر در کام  
 در دل دایره کائنات نهسد گام  
 شاه آسمان غول گردد از احکام  
 هند اساس دور و دی سیر نافر جام  
 که باد را حرکت داد خاک را آرام  
 سپید کاری صبح و سیه گلیم شام  
 طلایه سحر از بام چرخ آئینه وام  
 گمان بر کم که تو عدل تو میگزارد پیام



که ترو خشک جهان در میان است آرد	سپنج بر یک زمین پس بگو نهای قیام
همیشه ناز پرانگی نیات انوش	بود چو روزی ایل هر دین امام
همانان را روزی مباد آن روز	که چرخ جز تو کسی را بر دشای نام
گهی تخت ظفر بر بفرخه بنشین	گهی بیاض طرب در بخرم حرام

## در ملاح ملک طغیان‌شده

رفقه جشن بید وقت نشاط عجم است	شاد روزی گریه فلک باعث اندوه و غم است
خوابش بر بجه دار از قتل بقدر اود	می خوراند کار کار این نیز دغاد ارم است
شاه انجم زمین گاه افق بیرون شین	وقت پر داجن بدست شاه عجم است
قشقه یک جم و جام هر صبح مشین	جام برکت به و انکار که این ملک جم است
نکولایع ارم و آتش میرو و کین	آتش بر کن و انکار که باغ ارم است
بی می روشن گریه شد آینه پیش	بیس عجب نیست که گیتی همه غم است
دولت شاه جهان است که بانه جاوید	بر جهان نیک کین کو دنیا بشم است
ملک الشرق طغیان شاه سوید که بطبع	آسمان بر در شان ز خیس عبید و خدمت
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	بر ریشوق سیر پرده و نایه علم است
و آنکه در سوکب سبوش با غفلت کس	فرز صوری نیست چو هر ر قلم است
در گنج سخن او ز لطافت حساب	زین بسب حکم کرمی لازم جدر اصم است
خس و آب دنام تو فرو شوید پاک	هر چه بر چهره آفاق غبار است
بازن واسطه دست غصب محو کین	هر چه بر تخته گردون ز شقاوت دست
دولت از پیر طواف در نوبت حرام	که جناب تو ز حرمت چو جرم دم است

به یکتا شد تا احوال جهان حلاکت  
 زلف چنگ بست که در بر تو بخت  
 ازین چشم بدست او که در ایام بهار  
 فلک را رایت انعام تو بر کردست  
 عجم را دست بحر اک جلافت رسد  
 به نام و القاب تو که انواع رقیق محمود سازد  
 شایه خاصیت احکام ملک طبع همان  
 دست حکم ملک از ملک جهان کوه نما

مرغ آه و حین همیشه شیر عرم منت  
 چشم ساقیست که بار اولی حاجت آرد  
 خمار باخانیست خصل تو با گل بهر منت  
 لرزه ستاره تن از روی حقیقت فکرت  
 لرزه نکر کی کردش زیر قدم منت  
 زینت طیره دینار و جمال عدم منت  
 قابل یکت تو در حال نسع و اله منت  
 دولت راجه رسیده منت در دود خمر منت

در ملاح بهار الدین عمر گوید

یک شیم که عمر اید تو محبت است  
 مرا جو با تو شستم که بخت در محبت  
 چرا هوای بهت خون من بکوش آورد  
 شراب در نو اثر کرد و جمع جلا بوقت  
 بیا که عمره جادو بیارید از چشم  
 خط از برگ و عذرا تو می نازد کشتن  
 شاسا سر و دناگر چه در زانو تو  
 خواهم ملک و نظام جهان بهار الدین  
 عمر بعدی درستی که ملک ملت ذرا  
 یگانگی که فلک از قباب قدرش ترا

چرا که در من از خون دهنده گرد است  
 اگر نه محبت بدو عاشق من یک بایست  
 اگر شایان خون از خواص غنا است  
 تو آن می که مرا از رخ تو شایست  
 اگر چه طره فلان هنوز در تاب است  
 عجب مدار که در گانت خبر بر ما نیست  
 و ناخود وقت بهر دانه از تاب است  
 که بر سر آمد اسلاف فخر احباب است  
 تفاوت است با مشرق جای القاب است  
 در ارتقاء سال کنین بطرلاب است

ملاحظه فرمائید  
 در این کتاب  
 در این باب

ز مهر خند متشنس آید بکار نگاه هم	هر آن لطیفه که در مستقر اصحاب است
ز جام محبت ادا زار رسد هر دم	همان خلل که خود را زباده ناب است
ایا رسیدم بدان منزلت که هر است	بدولت تو جهان را هزار عجب است
خاک بجاک غایب تو انقباب کند	که این نسبت بحقیقت همین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار خلیف است	بزور تو چو کبوتر اسیر مضرب است
ز ریت مهر تو شد خشک بلغم عمر عدوت	اگر چه لافش ازین بر کشیده دوک است
ز باد سرو بداندیش بست پنداری	که سالی و ماه فلک بر لباس نجاست
اگر ز فیصل و مهر باند و جهان رفیق	بکسب نبوی که در روزی انساب است
همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی	بسان خورشیدم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو	که انگشت از قزح خجسته چو نیل است

## در مدح ملک رالی پور

هر کجا تازه خنجر دلب گلزار است	بر رخم مشکاف از خون جگر گلزار است
عشقیاری بهمان کار چون بیکار است	که خیرین کار غلام منقش بشکل چهار است
بر دل از عشق حج نیست که مادر است	آفتابی تیرگی و آینه هسته زنگار است
گیتیه داری جانیت بیاید ناچار است	مید دلی داری نگار بدوشت زول زار است
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی را بحد خویش بود و تیار است
همه آفاق درین حادثه یار ندرا است	وین عجب تیر که در آفاق ندانم یار است
چشم من چون گل کشته شد از خونین شک	با قدام بکفت خیره کشی خونخوار است
شهریم زرد و از شعله و آبی امروز	بسیکس نی که کند دمنع چندی غار است

تابیازارش دست بسودا بروم  
طره اورد و چشم بکسل خواب برد  
بار بار دلم آید که میان منظمه را  
قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین  
آنکه حقتس به پے دفع حوادث هر  
و آنکه در کشف حقائق چو زبان بکشا  
ای ز جود تو تو بگر شده هر درویش  
بسته چو طوق کبوتر نیادی وجود  
عاشق ذکر جیلے ترو متاهاں جهان  
چرخ با آن عظمت گشت بجا و تو مقر  
نی غلط میکنم ادکیست که خصم تو بود  
حالی به حواء تو گر چون گل تازه است  
آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین  
سالمها حاصل کان گر کلفت آرد خویش  
لطف در باز نم و قاعده کان چه نهم  
جاود این نلته سراز خواب فنا بر نارد  
پیش راسے تو خرد با همه بشیاری شو  
صفت گلبن ماه تو در نیست و درین  
شعر نزار که گفتی بحقیقت ترمیست

داستان نیست زن بر سر هر یازاری  
دل نو مید چه دارم کمپنین طراس  
بدر صفدر آفاق برم یکبارے  
که نزار دو جهان پیش کش مقدار  
گردم موره اسلام کشد دیوارے  
آسمان بر در تاویل زند سمارے  
ومی ز توفیق تو آسان شده هر دار  
طوق فرمان تو در گردن هر جبارے  
در حدیث مدے یا خن دینارے  
بس بود خاصه ز خصمان توی آفرارے  
کوز پستی زنی پرده درمی بیکارے  
ز و باتد که شود در دلش آن گل حاکر  
آن چه دانی که تجتے کندش یاد ارے  
کم ز یک دزد عطاے تو بود بسیارے  
از حدیث کرم وجود تو گویم بارے  
تا در آفاق چو خرم تو بود بیدارے  
همینان تحت که مستی بذر بشیارے  
خبر بالمان چو من بلبل خوش گفتارے  
آن حقیقت چو نه بینی بود آن سیدارے

عقل داند که بر نفس نبود انکار	این سخن که چه صورت خواست یکبار
بسته اند از هر صلیقه ز نار	یارب این کفر بین بار که کوی اولاد
سخره بی خردان گشته نباشد بار	من که بر خلق بیدارم و نه دارم و فخر
تا بشم باد چو خاک بخیزم بار	آبرو از پی نان بیده دارم و بار
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزار	بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
آسمان هر کس را کند ستغفار	بخت هر حادثه زانند اکنون عذر
که نماند ز رسدیم و غلبش آثار	تا چنان پست نگردم و دیو و پادشاه
بیز عدل تو جهان ترا بنود و محار	خانه عمر تو همور بماند که نپسند

### در مدح تاج الدین ابراهیم

بیم آنست هنوزم که بجان باشم	منم امروز و دل رانده گیتی بدویم
نه مرا سوسن و غنچه نه مرا یار و ندیم	نه مرا سکن و ماوانه بر لاسن و جای
برتم فروخت احباب بذا بنیست ابر	بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست برگ
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نغم	که کمان برد که افتم من مسکین هرگز
در غم حسم خورم دیده فردا ز بیم	چون ز زریا دکنم چهره بر افشاند ز
ز غم ناخن چو حرونی که بود در غم	شب ستاره شمرم هر دو ز غم زان شد
چاره این ز که جویم من بهجور و بستم	حال خود پیش که گویم من مسکین و غریب
که همه راه نیاید سوسن باد نسیم	گردم من لشکر اندوه چنان جمع شدست
که فلک یار شود مشفق و ایام حرم	از چنین محنت و غم جان توان بردگر
تاج الدین بفرز احرار جهان برافز	ز آتش محنت من گل بدیدگر خواهد

که که با برکت فرست نبود باد محول  
 و آنکه ابر فلک جاوه چو در پست شیر  
 طبع او از لطافت صفت باد سحر  
 گریه فیض کرم و عاطفت او بودی  
 گریه در یوبت او بود جهان را تا حیر  
 اسی از ان مرتبه نگذشته که از گستاخی  
 دهر را چو تو مسک بود و چرخ دنی  
 منتظم با کف در پاشی تو اسباب ثبت  
 حصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان  
 بود در بند وجود تو فلک عمر دراز  
 سطح اعلا لک لک گرچه بیست لک  
 گل صد برگ چگونه در از خاک سیاه  
 ما جهان گاه به راحت گذر و گاه به ریخ  
 تا ابد پیش تو اقبال ره ی باد و رین  
 و طئه کتب تو از اسن چو اطراف حرم

و آنکه آسایه حلش نمود کوه جلیم  
 و آنکه او در صدف لکچ در دست نیم  
 کف او از رکایت اثر دست عظیم  
 گشتم در همه آفاق نماندست کریم  
 هست بذات فلک است هست او انقیم  
 آسمان یا دجلال تو کد بے تعظیم  
 ابر یا بادل تو منجیل بود و بحر لئیم  
 منتشر در سر شمیر تو آنا محبس  
 بسلاست نه جهاد نماند جان تسلیم  
 بود و موقوف حضور تو جهان عهد قدیم  
 هست در دائرہ قدر تو چون نقطه خیم  
 گریه خلق تو کند ما در صبار تعظیم  
 و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم  
 قامت جاوه تو تا حشر فوی باد و تو نیم  
 خاک در گاه تو از فقر و ارکان جلیلیم

در ملج ملک مجد الدین بن محمد علی شعب

است ظفر مر کسب ترا بری  
 در صفت بندگان تو مرتیخ  
 بر تن خصم بسته راه مسام

دو جهان پیش همت لاشه  
 روز رزم از شمار بیل و نه  
 نوک پیکانت از ترشح خوه

نارنگه با این رنگش نشود کفر عظیم

در محفل

قصه مجید ناری

سالها بگذرد که حادثه را	نرسد در حرم ملک تو پے
در پے اثر دھامی رایت تو	مار افعی شود عدد و راس پے
تا بدیدست ماه چست ترا	چشم خورشید همگان جدے
هر شب از امتلاهی غفقه کند	خون در دل کنار مغرب تے
بزبان سنان زندر محبت	هر زمان بانگ بر زمانه کسے
ورده بمعون کند بجایے شکر	زهر آفشته در مقابل پے
عقل در سایه قبول تو دید	نور شد از ورامی ظلمت غمے
نفس کل از برای رایت زرق	بلباس خلقه بسبب کرامے
چنگ در دامن قضا زده بود	کرم گفت اضمآن علی
ای خرد را نشاط مجلس تو	آشتی داده با طبیعت مے
آسمانی چنین که حضرت نیست	از جفا اسے آسمان تا کسے
نیست دگر مے مراد خور	سرد مے روزگار و موسم دے
چون میسر نمیشود به مراد	قدت عذر شاه و قریب دے
وان حسرت نماده ام بر دل	گفته اند آخر الد و ابراسے
تا بکلی زمانه طے نہ کتد	فشو کرمات حاتم طے
دائم از کرمات ذات تو باد	آسمان را سبیل دعوی طے
تا بدیزیر سایه علمت	از در بلخ تا نواحی رے

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو بخت غم میشد	نمہ دو هفته پدید آمد از گریبان
---------------------------	--------------------------------

بردمی نویشت بسیار است عیدگاه و  
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه  
 هزار جان شده قربان هزار کیش  
 با اسکندر رگرشته در جهان که نیافت  
 برسم عیدی خوران غلدر از خوان  
 مراتب از در آتش نهاده گوی نعل  
 را که از دل من دور می دزدان کند  
 بر در عید که زندانیان کنند آزاد  
 کند زلف بیداخت آن تهور بود  
 رسید ناله من در فراق چه بود  
 اگر حضرت خسرو نیر سوزانست  
 حسام دولت و دین شاه ابرو شیرین  
 قفل بود و گردن بیدید و باله  
 کجاست در همه آفاق سرکشی امرو  
 ز راه رایت او چون خجل شود خورشید  
 زهی خمیر تو از لایمان آن حضرت  
 زار رسد بجهان دعوی جهان داری  
 دلی که از لبت کین تو گرم شد زور  
 کدام حادثه دند آن نمود با تو بمر

نمود هر نفسی مانی از چو آتش  
 نظر بد و نرسیدی بگاه جولان  
 ز رشک گوشت کیش و دوال قربان  
 نشان چشمه خضر از چه زنجیرانش  
 برای غالی می برد گرد میدانش  
 هزار تشنه که جدا شد ز نعل پیرانش  
 که ناگهان بغیرید بجلد رفت و انش  
 بر دلی که ظفر یافت گرد زنده انش  
 هر از چاره را از ارم مسلما نش  
 بر آسمان و شنیدند ماه و کیو انش  
 که از سپهر برین بر زرت ابوانش  
 که هست رونق عالم ز عدل و حش  
 هر آن مثال که صادر شود در دیوانش  
 که نیست گردن او زین و قوت فرشت  
 بزیر سایه شب در کفای نهانش  
 که پاسبان خیم طارمست در بان  
 که در شامی تو ظاهر است بر انش  
 بجز مفرح تیغ نبود در بان  
 که صولت تو زین بر بلند دندانش

که از تو بجا یک بر زرت ابوانش

در این مورد  
 حادثه کنیه  
 ظاهرست  
 حادثه در این  
 مورد که زرت  
 ارمین  
 در این



که هست تو بر دوزخ و ما نیز دوستی	که نه بر تو بر قدم هست گرد خنده نقش
کز زجام غلبت تویی خود گردون	بیک دور دور نباشد مجال دور نشی
ترجم تو چو دل مشک خاره فون کرد	رمانه نام نه نشد کو هر به نشا بشر
سیم کل چو بخلق تو سیمت دارد	بسته زبان بستاید هر به شاعر
چنان بجای تو مشتول گشت تمام کد	که نیز یاد نه آید از سلیمان شس
شعاع تیغ تو بر قیامت در دیا بعد	که جز اجل نبود قطره ز بار افش
کنت کریم تو بر سیمت در اقامت بود	که جز با حل تسلیم نیست پائیل
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا	فروز نرزد ازین سبز تر طشتش
زخمی چمن ملک تو چنان بادا	که از شکوفه پروین بود گل زلفش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بستانه زده	رسم کفر بر زمانه زده
مادر اور چهار بالش سپنج	نوبت ملک پنجگانه زده
هر خدنگی که از مسیر شهاب	راست کردند بر نشان زده
از پنه جدی کر گسان فلک	بر برین سبز آشیانه زده
کوش تا بهید را که از پروین	حلقه پر زود و روانه زده
فرق بهرام را هم از اکلیل	تاج عالی خسروانه زده
آخر الامر پیشین رکاهش	جلی سر بر آستانه زده

درد شاه

چرخ زان روز باز آگاه است	که قزل ارسلان شهنشاه است
--------------------------	--------------------------

صبح صادق چو در جهان بیدید	گل صید برگ ز آسمان بیدید
رنگی شب بجا دولی کردن	شعلہ آتش از دہان بیدید
ہر کجا پر توے ازان رسید	لالہ شکفت و ارغوان بیدید
گفتی اندر مزاج آدم خاک	لطف ایزد نسیم جان بیدید
یا مسیح از طریق معجزہ دم	بہ سبب شخص ناتوان بیدید
نفس جذیب کرباے سحر	در زوایاے کمیشان بیدید
روح قدسی واں یکا دو خواند	سوی ملک خدا گجان بیدید

خسرو و بھو و برہم و شکرین

کہ طفر مار کاٹ دست قرین

ملک راتمانہ روز بازار است	کہ جهان را چو توجہ انداز است
پیش قدرش پہرہ پوشش	ہمو ویران چار دیوار است
در پناہ کلاہ گوشہ اوست	ہر سرے کان نزاری دستار است
باد باغرم او گران جانست	خاک باہلم او سبک ار است
نفتہ را در جهان گلی شکفت	کہہ از نوک رمح او خار است
ہر کجا تیر آورد و گونے	صفت جابل سمتگاہ است
ہر کجا خشم او رسد گونی	آخر نالہ دل او ہار است

تاج ہندی چو از نیام کشد

پیرہ از گرگ انتقام کشد

ای ملک پیش تو کمر بستہ	دولتت بہت خرج بر بستہ
------------------------	-----------------------

در نظر

کرد شب زنگ مرکت بر نیزه	کند ز مویکین سحر بسته
نور و سان گشت کیسوا	بسیر نیزه خود بسته
پیش یا جوج فتنه صولت	بر زمان رختن در بسته
چرخ در مویکین پیاده رویست	قبیل مادر بر سپر بسته
اینگین منی عدالت از عالم	را به پیکان به شیر بسته
وقت تسلیم ملک با توقفا	گشت یقین صریح و مر بسته

که نه در دوزخ و دامن نیست  
نام و ننگ جهان بگردن نیست

رایت ارباب ملک خناب کند	خان در چشم آفتاب کند
غلبت بر شجره شوق شوق	روی آفتاب را خناب کند
هر کجا مشک سالن نمایند	ابر تیغ تو قیام است کند
لطف لطف تو در گشون را	باز دیگر ز ششم آب کند
آتش قدرت آب در بار	روز گین لعل سر آب کند
پاشیان سپهر جنت را	خزم بر آید تو سنج آب کند
چرخ پرست را بجام غرور	راسته بهشمار تو خواب کند

تخت را چه تو به شین نیست  
بر تو و بیم را کزین نیست

در نظر

سروا و ملک باغ و ناز	چهره دولت تو گشون باد
بر دل کز جنت تو بهی نیست	از جانی از آید بر خون باد

سعی جاسوس خاطر پست عهد باردون در گشت دائم بیدیشیای موسویت بمجود مرکز آفتاب دولت تو خلیقه سکه مالک را	در شب بدوان گردون باد حسد روزگار ماسون باد کیسه پرداز گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام و القاب تو همایون باد
--	--

کریه ملک خراج همچو دست  
فلک از روی همت تجلیست

در عراج صدر جهان شرف الملک تلج الدین

شاه ادب تو قبله شاهان عالم است مقتضی و آفرینش عالم توئی از انکه هم چشم نهاده بروی تو روشن است عالم به نسبت زنده که تو جان عالمی هرگز ز آیه از تو گر انما به تر گهر چون نهاده مسیح قد و دست مبارک است هر جا که از حوادث گردون حشمت نبود چو تو در احیای ملک دین از دین مصطفی رقیب مایه بود و بس ای خسرو یک نسخه یک دروزه زرم تو آنجا که تحت عبوریت خوابان تو دراز	گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است ذات عظمت سبب نظم عالم است هم چنان جن و انس بنیاد تو خرم است زین نسخه جان خصم تو متوون یکم زان آیه گل که مایه ترکیب دهم است چون نسخه نگاه خضر قیامت کریم است از از قر لطف تو صد گونه مرمت آن خاصیت که در دم عیسی مریم است از روز زنده کرده شاه منظم است صد سال کار نامه کاوش رستم است دل نشوئی اندیشه و گیسوی پریم است
---	--

کریه  
باردون و ماسون  
تعداد و نازاری است  
۱۲



را می نور بر محیط فلک خیمه زد چنانکه  
 در روزگار عدل تو عالم زختر می  
 دریا بقصبه چون کف گوهر نشان است  
 بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند  
 پیش سراپه یوده قدر تو فی مثل  
 شد صبح و دشمنان تو از خون دل تنق  
 روزیکه باز قبر تو پرواز میسکند  
 آزرده بود طبع جهان از قضای من  
 ر دست نیست با تو فلک از برای آنکه  
 ران روز باز عاده ز ارم فروخت  
 عمری ز رانه را سر زندان نشد سید  
 از روز و شب میته برد و خست و درگاه  
 هر شبه که رخ ز سبیل تمام برد و رزم  
 را می تو نسیم لکوت است در جبهه است  
 نوروز عید هر دو خدمت متافتند  
 نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید  
 عیدت جمسته باد که آفاق را از تو

کونی که آفتاب بان آسمان ده است  
 دایم چو عیش زریک چون طبع آبله است  
 آری طور نیزه گوهر شسته است  
 رین وجه بحر و کف زاد تو قطره است  
 این بر کشیده منتظر و گردون جو حرکت  
 در روز دولت تو هنوز این حرکت است  
 در چنگ ادعای فلک مرغ ابر است  
 امروز در حمایت عدلت قرقه است  
 مختار بود دایم و امروز کره است  
 کاکاه خند که دیده حرم تو آگه است  
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است  
 بر قد کبر بای تو آن نیز کوشه است  
 در پیش عمده تو چو اندر عری شه است  
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است  
 با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است  
 از طلعت نجمه که آن نیز منزه است  
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر سه است

دوران سپید  
 زلفش چون  
 سحر است  
 از سحر است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

## در مدح تاج الدین ابراهیم

ای بر زده به تقویت ملک آیین	استان پر حقیقتی و شاد را شین
شهباز سست تیر تو لذت روح آید	کیسود ای پر قهر تو کرد حرمین
در دیده سبیل سمانت کشیدیل	برابر و بال کسانت نگند بهین
لم در دیار ارسن و کدرد یار فارس	و شمع تو نه رمیت و داسه ز تو فرین
جز تو که ساخت ازین تلکین تاج جنت	جز تو که کرد ازین اصباح ملک دین
در عزم دولت و کار پنین شکر	در عتد و دوا و دقتی چنین مسرین
خشم ارچه زم آشت مول تبرک ملک	تا بزیار و آتش تیغ سر از کین
به سوم را در آتش سوزان نیستی	از کام ابرون زرد و طعم آب کین
باش زشت خشم تو کیند کرد آشت	مسد گونہ انقش مقدوسه در کین
تا غایت چو پنهان تو آخر افتاد	چون تبر کرده پاسق دندان بر دین
بروند قلمه ات همه پر زیم و زر	از جود صرف کردی و بخریدی ازین

## در مدح شرف شاه

آنگه بر تخت کمر مت شاه است	شرف دین حق شرف شاه است
در ثواب پوسه دولتش جو را	از کمر بستگان درگاه است
در پئے امثال فرانش	دید چرخ بر برابر است
لفظ ادب و حیفه پاسه مراد	کاتب نقش مہبت است
کود در پیش عالم راسخ او	همو در پیش کمر یاگاه است
در نفاذ امور نتوان گفت	که مراد را خلک ز اشباه است

در مدح شرف شاه

پیش او تلمه ایست شیر فلک	براست چون حیل ای می رو باد
دین زر رجعت نمیرسد که درو	طابق گردون نظیر خرگاه است
قصه ناله های من بجهان	چون تماشای تو اندر خواه است
بر تو پوشیده نیست از پی انگ	زایت از بر غیب آگاه است
یوسف تا ز دیده خبر دم	از جفا که زمانه در پناه است
و عنادم پس از خدای هست	زانکه با هم نیک بدخواه است
تا تقدیر با بقای فلک	نسبت به ماه و هفته کوتاه است
عمر دیت بقیاس تو باد	هر دو هر هفته ذمه است

در مریح طغایند گوید	۱۱
---------------------	----

رویت از حسن در جهان گم	عقد زلفت بشمین تربت
زان صبح تازان و لب شیرین	همه آفاق پر گل و شکرست
تا دم زان گل و شکر بچشد	از قضا هر زمان ضعیف است
تنگ رفتی ولی که روزی و	بد آن ولی تو همچو دست
عمر در عشق تو بسر برم	دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جانم	الحق این خود بشنای ز کربت
تن فضا را نداده ام چکنم	که نه بید او نه همین قدرت
در فراق تو هر کجا که بویست	تا بگردن در آتش جگر است
نقد ریح برشته غم تو	اشک چون سیم و چهره چو زرست
عاشقان را بهینه دست آویز	آه شبگیر و ناله سحر است

در میان این دو بیت  
۱۱



رومی من در دست چو باد بخت  
بخت دست در کس کردم  
چشم من در فراغ چرخ تو  
بخت کوی که رفاه نیست جز  
شاه عادل غنا نشد آن گشت  
آنکه نزد یک جمع مظلومان  
و آنکه در نسبت بمان کمال  
نیت احسان او بگردان  
ظلمت خاتم را اخبار است او  
ای که خلوت عمر را بقد بر ترا  
نیست رازی فردن ز بر ترا  
سخت تیغ تو در معیشت خلق  
خاک در بجا تو بکلم شرف  
آن نهاییست بهشت که میثم  
هر کجا سوگب تو نهشت کرد  
آتش تو نیست آنکه خشم  
فیض انعام توست آنکه بخت  
نظر بهشت ترا هر شب  
مرا شد که بر امید بخت

رومی من در دست چو باد بخت  
بخت کوی که رفاه نیست جز  
شاه عادل غنا نشد آن گشت  
آنکه نزد یک جمع مظلومان  
و آنکه در نسبت بمان کمال  
نیت احسان او بگردان  
ظلمت خاتم را اخبار است او  
ای که خلوت عمر را بقد بر ترا  
نیست رازی فردن ز بر ترا  
سخت تیغ تو در معیشت خلق  
خاک در بجا تو بکلم شرف  
آن نهاییست بهشت که میثم  
هر کجا سوگب تو نهشت کرد  
آتش تو نیست آنکه خشم  
فیض انعام توست آنکه بخت  
نظر بهشت ترا هر شب  
مرا شد که بر امید بخت

رومی من در دست چو باد بخت  
بخت کوی که رفاه نیست جز  
شاه عادل غنا نشد آن گشت  
آنکه نزد یک جمع مظلومان  
و آنکه در نسبت بمان کمال  
نیت احسان او بگردان  
ظلمت خاتم را اخبار است او  
ای که خلوت عمر را بقد بر ترا  
نیست رازی فردن ز بر ترا  
سخت تیغ تو در معیشت خلق  
خاک در بجا تو بکلم شرف  
آن نهاییست بهشت که میثم  
هر کجا سوگب تو نهشت کرد  
آتش تو نیست آنکه خشم  
فیض انعام توست آنکه بخت  
نظر بهشت ترا هر شب  
مرا شد که بر امید بخت

بخت کوی که رفاه نیست جز  
شاه عادل غنا نشد آن گشت  
آنکه نزد یک جمع مظلومان  
و آنکه در نسبت بمان کمال  
نیت احسان او بگردان  
ظلمت خاتم را اخبار است او  
ای که خلوت عمر را بقد بر ترا  
نیست رازی فردن ز بر ترا  
سخت تیغ تو در معیشت خلق  
خاک در بجا تو بکلم شرف  
آن نهاییست بهشت که میثم  
هر کجا سوگب تو نهشت کرد  
آتش تو نیست آنکه خشم  
فیض انعام توست آنکه بخت  
نظر بهشت ترا هر شب  
مرا شد که بر امید بخت

نہ پار تو مست گر آن کام دوز	تو من در زمانہ مستترست
این گم کن کہ ترمود آتش من	تو جنت بست اگر جہان بہتر
مادر اور اک چشم بیکر باد	گاہ چون نعل گاہ چوں سیر
چون سیر باد پست بجاہت کجا	اک حسودت ہمیشہ پیہرست

۶۶	در مہر مہر مہر	۶۷
----	----------------	----

دلیں سائے گل ساز در پیش ایام	اگر گشت طارم دکاشانہ عقل حرام
نہادہ گر گیس ترور قی بانو زین تاج	گرفت گلبن در دست بازیمین خام
بنیاد یہ سہم نہ صحرادر پست فلک	چہ پتر آیدہ صحراؤد بازیم ادا م
و قوع کرد زہر تاج مشک ہا گل تر	بسی مالش خود رشید و اہتمام غام
لوگوں کیا کہ بچہ زردہ پر ہنسیر	عدت طالع میمون بقای صدر نام
عیات و ملت و بران دین بیاہد	جہاں مفصل و کرم آفتاب زرخ غلام
کسیک ہوس رجا و داد بایندہای	ہمیں فرستہ ہر خطا صدر رسول و پیام
از ان گزیدہ خطایت بدان کہ در بار	علوم تہ و وار نقلا قند و قہار
ولیکن ناچھٹائے بیط عالم را	باسم نامی از خوشنیتن کند اگر ارام
چہ دم بر آنکہ لباس سیاہ یو تہیت	گرفتہ در کعبہ در خوشنیتن تیغ جان لبنا
جو تیغ با من یعنی ہر آنکہ گشت در رو	ہمیں کم چو لباس قیاس قیاس و ہم آیام
جو آفتاب شدہ تیغ قرار از منبر	ستارہ وار روان گشت در لباس غلام

۶۸	نمود نیکہ بران تیغ پر کتر یعنی	۶۹
۷۰	کہ گام سے ترنم جز با عقاد جہاں	۷۱

## مستعجابان

بخت بد را نه از تو حق بخت بد و نه از من  
 بنی آدم را نه از تو شر و نه از شرک  
 اگر چه حق نیست چو آب کم بود است  
 رهن سیاق است جو در شکب این حق مسیح  
 ترا سپهر سحر و سحر و ناکت جمع  
 هزار نریت نر خون یک کند یک نر  
 از آن دو حرم که لاراد و کون میخوانند  
 شاه تو چنان نیست چو میشتا اکنون  
 چنین در گرس اختر علو طالب کردند  
 سخن بلبلت بگویی ز بهر مدد لگوک  
 هزار آنگه ملکی تو گشت کرد بر حبیب  
 بهار که در جان بخت و داشت را با لب  
 بسوی دینت شنب روز کرد دوست در  
 بنیادین تو چو کرم دگر ازین تبر سست  
 خدای زبیدی که جمع زیر آید در دست  
 هر آنگهی که تو زلفست منالعت تو  
 چو از رعایت سست تو فرش گسترده  
 بساط خدمت تو هر که می بویسد باید

که روح قدس بدو از ان پشته خیم  
 در آب جواران بی نشتر با خواص و عوام  
 بنو آب نر و سحر و سحر از زبان صدرا  
 حق و طاعتت حکم تو بود و پوش پر شام  
 چو قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام  
 به آن پنهان که فرشان تو در میان خیم  
 به تیغ خود تو میزدی فرزندان نایب و نام  
 بنو چرخ کوئی در شکب نقد که که نام  
 و لیک زمین همه مدد بر برابر که نام  
 چو بر دین همه شکب چرخ شد چو غلام  
 از خاک جسد عمار بر دین و دوا م  
 بس بزد سز خنجر شکب روم و بکنام  
 نظیر دخت و ریح اولدین نداد و نام  
 که اسم کمین و غارت بر نر صد دشتام  
 نزد رعیش با شکبهای شکب سدر  
 به تیغ بر قدر دشمن بر طریقی صد و نام  
 بساط شیراع مجر از حد بین تا شام  
 بساط مهر و دوزخش بود و بر صد و نام

و اما در این سال

در این سال

و اما در این سال

الا ایست خیمگی خیمه فرستاد  
 بختی ز نر ز مصل مستین  
 نواز شام نزد گشت آمنت  
 و لیکن ماه داری و بصد با لای  
 میان دو کفست سیمین تر از  
 نه انشم بمن این سیمین مندر  
 بکارین منابر کرد و مکرش  
 بر ماه جاهل سحرش و لایق  
 بکارین جوقال مدعیان توین  
 تو گفته یلیل السوده و کفست  
 سیاه و زردن افغان ارمین  
 و در شاهد ما مل کرد و برین  
 بر گفت ایست ستر گله به عالم  
 و در ارمین که باز ایل تو یابی  
 و اهل من بنیم نیست کفار  
 بکار خویش را گفت بکار  
 و لیکن لایق نادران مجرب  
 حکیمان زمانه راست گفتند

که پیش اینک بیرون شد و نزل  
 شربانان آهسته بلند گشت  
 به دور شد و اوا به غم وقت بل  
 و در وقت که شب چاه با بل  
 که این کله شود و زان کله مائل  
 که گرد و زور و زور و زور  
 که کان عاشقان را نیست میل  
 نند یک تو و ز ما و زین حامل  
 بیازید لذت و تابان ذایل  
 بر آگند از کفست اندر دیده پیل  
 چو آن فرشته که مانند نیم جسم  
 فردا و بخت او ملن چون خال  
 بکام فاسد هم کردی او غافل  
 بران کاتجی که باز آید فوائل  
 و لیکن خشی و عشق کمال  
 نیم لعل و رفون عشق با لیل  
 چنین گفتند در وقت شد او ایل  
 که طایل و زور و زور و زور

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

که عاشق قدر وصل آنجا داند  
بدین روزی که نداشتیم که ادا  
ولیکن اتفاق آسمان  
غریب از ماه یا لاتر نباشد  
چو برگشت ازین مشتاق معشوق  
نگه کردم بگرد کاره دین گاه  
نه وحشی دید آنجا و نه آن  
بجیب خویش را دیدیم بکسر  
کنام هر دو زانو بندش از دست  
بر آورده ز پایش تا بن گوش  
چو استاسی که پاید زمین را  
نستم بر سرش چون تخت طاق  
همی رفتم شتابان در میان  
بیا بال چان هر دو چنان صعب  
زیادش خون همی نفش در رین  
سوادش شب بوقت صبح برین  
همی بگداجت برین اندر میان  
کرد ابر سرش بهاسه ما همی  
همی رفتم من اندر برت و باران

که عاجز گردد از جبران عاجل  
سفر باشد بجا جل یا با جل  
بکند تدبیر با سپه مرد باطل  
که روز و شب همی بزدن سازن  
بنام صابری رانگ بر دل  
بجای خیمه و جای بر و اصل  
نه را کب دید آنجا و نه از جل  
چو دیوی دست و پا اندر سیاهل  
چو مرغی کش کشانیدش حایل  
زرواشتم بودیش تا به سیاهل  
به پیود او به سیاهل و میرجل  
بجست از جای چون خمری سیاهل  
همی کردم یک منزل در منزل  
کز خارج نباشد هیچ داخل  
که یادش داشت طبع زرتاقل  
همی گشت از بیاض بدن مشکل  
تو گفتی داردش بیا به سیاهل  
همی بر خاست از شناسی و گل  
همی گفتم که اللهم انزل

چه پاس از شب پر زده بگذشت  
 بنات العیش کرد آهنگ مالا  
 رسیدم من فراتر کارخان تنگ  
 بگوش من رسید آواز غمناک  
 حرس دستان ترکا تو نگه  
 بر بار و برگ و شمع و سبزه زار  
 بسیار از مهر گل مرستخ گلشن  
 بزم کست حبه زین با و ابرو نگاه  
 سیاهان در نور دو کوی پیامه  
 سرود آید و در کاف و در یرم  
 تعالی در که دستور کور است  
 در یوشی چون کی دلا فرشته  
 در یران دگر بود درین زمین  
 حدیث اول دانسته و در لغات  
 همی نازد بخت عشق میر مستور  
 در آمد چنین او مادل و خواری  
 بلور لید از نیب او زرگان  
 مالا است آفتاب مملکت تاب  
 توی طبل تند آو تو رقاص

را آمد تهریان از کوه موسل  
 سر آورد از کمر تیشیر مهر قتل  
 چو گشتی که رسد نزد کینه ساحل  
 چه آواز جلاجل از جلاجل  
 که طاوس است از پشت حوال  
 شده اطراف و ادنی چون نیل  
 بدان گشتی که چون گشت خدار  
 بدو کت آهین باد افنا حل  
 ساز لها کوب و داه بگل  
 فرو د آمد درین افشای بغافل  
 بعالی از اعالی و ز اسافل  
 چه در دیوان چه در صدر انافل  
 همه دیوان برویوان از سائل  
 هر ستم او فضا ئل و فضا ئل  
 چه پیغمبر ز خوشی و ان عادل  
 در کدیش او سایل چه مایل  
 چه لوزی که جنگین از زر لازل  
 اساس سلطنت شمع قبا ئل  
 بگیتی کس شیدا نیست این سائل

سرود و آواز  
 از کوه موسل

سر

سر  
 سر

کبر و اری بی انبرداری بهر کار  
 یکی شجر تو شاغل تر ز جهان  
 با فاضل نزد تو یا نزد جوار  
 خداوند اسن اینجا آید بستم  
 گرم سرفوق گردانی بخدایت  
 و گر از خدایت محروم مانم  
 الا ما بانگ دراج ست و قمری  
 منت پانیده باد و چشم روشن  
 دانه ایزد مرا و انظم شعرت

بزرگ بر سبک بر اچین باشد دلائل  
 یکم لفظ تو کابل تر ز کابل  
 که زنی فاضل بود قصد فاضل  
 با سید خودم بنامی و اصل  
 چنان گفتم که گفته بود داخل  
 بسوزم ملک و بشکافم امانل  
 الا ما نام سمرغ ست و طغری  
 دلت پاکیزه باد و خج مقبل  
 دل بسیار و طبع این و ایل

### در مدح تاج الدین شرف الملک

دویش در وقت آنکه ظل زمین  
 بیت گفتی منطلعه است سیاه  
 دیدم با طراوت ربیع میگون را  
 آسمان چون زمین مجلس شاه  
 قشع در و چو سکره ناه  
 تا بگرد ابر رقیب شطرنج  
 راست چون شاه پیش رخ بری  
 سر واقع بعین گفته  
 من ز فکرت فکند سر در پیش

کرد بر موکت شایع کین  
 سر بر افراخته ز چرخ برین  
 از شبیای چو کلبه مسکین  
 جلوه گاه جمال حور العین  
 طوق نقیل خوشه پردین  
 روی افروز دی کرده تاج وین  
 پیش سپهر شهاب دیو لعین  
 دو پا ده ست بندیک نرین  
 برگرفته سخن ز علی بن

انوسن بر طریق استلال  
 گاه میگفتم از سیکه پیچ  
 در چو پیچ یکسکه پیچ  
 گاه ترتیب آفرینشین را  
 صد زو پایان دهر می جستم  
 همچنین منتهی خسر و میگرد  
 شیشه از حقایق اکوان  
 تا بوقتی که دست صبح کشاد  
 بر کشید آفتاب را میت جوهر  
 وز دگر سوخته نیز در لبر من  
 به تعبیر نگاه میکردم  
 ذره از آفتاب فرق نداشت  
 لیکن از بس غبار منست و غم  
 در میان دو آفتاب مرا  
 همدان لفظ صورت اقبال  
 گفت بر خاک سده که از دست  
 خیر بکدم چنانکه من همه عمر  
 ناز بر رخ فلک طلوع کند  
 خواجہ روزگار صد در جهان

بجست میکردم از علم تقصیر  
 چندان ابداع میکنی تعیین  
 صورت مہدعات نیست چنین  
 بر طریق تماثل و تمیز  
 خالی از نسبت شور و شین  
 نیکو بهتر عبارتست تقصیر  
 تکلیف از دقایق تکوین  
 از فلک عقد بامی در زمین  
 تا در جسم خاک بر آرمین  
 برگرفت از زمان سر از بالین  
 از فردغ رخ و میغامی چنین  
 ماه من جز بفرق مشک آگین  
 که نباید بمرها بسکین  
 گشت تاریک چشم عالم بین  
 بزبان فصیح و لفظ متین  
 سدره مانند خاک بی تکمین  
 بر طریق لماز مست فرشین  
 طاعت آفتاب روی زمین  
 شرف ملک و تاج و دولت و دین



۱۰ که خورشید مهر بر چنید  
 و آنکه گزافون بکام باز کشید  
 و آنکه ارکان هفت کردون را  
 درست افتادگان جا داده لای  
 از برخوان شبی نیازش او  
 یک در عهد کافر اسب او  
 ای بر نیت عیار سوکت تو  
 و شی بر شکر زبان اهل هنر  
 هم ترا زوے خرج را شکست  
 هم از حقان بنید بنگه شد  
 جریح انگشتین صفت کاش  
 بار نقش عجا یفت گم شد  
 و ز نسیم شامت پیوست  
 و ز سموم نیاست و تا بم  
 تا ز نمرین و گل نشان آرد  
 نمایین از سیار زینا بسند  
 بخت در محبت حریف و ندیم

۵  
والتابع  
۱۲ از تفریق  
۱۳ منین  
۱۴ سال  
۱۵ موطر  
۱۶ موطر  
۱۷ موطر  
۱۸ موطر  
۱۹ موطر  
۲۰ موطر  
۲۱ موطر  
۲۲ موطر  
۲۳ موطر  
۲۴ موطر  
۲۵ موطر  
۲۶ موطر  
۲۷ موطر  
۲۸ موطر  
۲۹ موطر  
۳۰ موطر  
۳۱ موطر  
۳۲ موطر  
۳۳ موطر  
۳۴ موطر  
۳۵ موطر  
۳۶ موطر  
۳۷ موطر  
۳۸ موطر  
۳۹ موطر  
۴۰ موطر  
۴۱ موطر  
۴۲ موطر  
۴۳ موطر  
۴۴ موطر  
۴۵ موطر  
۴۶ موطر  
۴۷ موطر  
۴۸ موطر  
۴۹ موطر  
۵۰ موطر  
۵۱ موطر  
۵۲ موطر  
۵۳ موطر  
۵۴ موطر  
۵۵ موطر  
۵۶ موطر  
۵۷ موطر  
۵۸ موطر  
۵۹ موطر  
۶۰ موطر  
۶۱ موطر  
۶۲ موطر  
۶۳ موطر  
۶۴ موطر  
۶۵ موطر  
۶۶ موطر  
۶۷ موطر  
۶۸ موطر  
۶۹ موطر  
۷۰ موطر  
۷۱ موطر  
۷۲ موطر  
۷۳ موطر  
۷۴ موطر  
۷۵ موطر  
۷۶ موطر  
۷۷ موطر  
۷۸ موطر  
۷۹ موطر  
۸۰ موطر  
۸۱ موطر  
۸۲ موطر  
۸۳ موطر  
۸۴ موطر  
۸۵ موطر  
۸۶ موطر  
۸۷ موطر  
۸۸ موطر  
۸۹ موطر  
۹۰ موطر  
۹۱ موطر  
۹۲ موطر  
۹۳ موطر  
۹۴ موطر  
۹۵ موطر  
۹۶ موطر  
۹۷ موطر  
۹۸ موطر  
۹۹ موطر  
۱۰۰ موطر

کرد و را بر و حوی او بر بند چوین  
 چون کند مرکب تیرت زین  
 شد اقبال او دست حسن چوین  
 دامن جاو او دست جبر استین  
 شکم آگیزد از ز غریب و نیست  
 لیکن همه ساله خواست از شایسته  
 بسته میدان چرخ را آدین  
 گشت چون کام نیشکر شیرین  
 با بر خست نام تو پیکر و شایسته  
 بهیشتن آفر تو پیکر و پین  
 کرد بر دیده نشن پنجه نگین  
 در جهان پنجه شور و شادین  
 در خوسه خجسته آهوی چین  
 در قی محروقت شیر مرغین  
 بچلیت باد پر گل نو سرین  
 بادت اقبال بر یار و مین  
 چرخ بر در گشت زین درین

وَمِنْ تَلْمِذِهِمَا أَبُو بَكْرٍ

محلقة زلفیہ ناز و ایم ملاست | دل بجز و بسته ایم عین غملاست

کار دل هم بهشت کوشید و در  
 جان بر لب رسید و ران پرش  
 شایسته من بدین می نشینست  
 بار گفتن من که کنوت عشق  
 دست در خصل میکنی شد ار  
 بگریه و خود آیدمان تم است  
 چشمش بخش که نور کار و عشق  
 در جفا و ستم چنان شده اند  
 جو را نشان زده گشت کون  
 صید بر عالم بهار وین بوهر  
 آنکه در فیض پیش حسابش  
 و آنکه بر آستانه سوسنش  
 مسند قد و کمانی است  
 پیش نور شید متش خورشید  
 چرخ را از آتش آتش  
 بهست او بهست عالمی که در  
 ای خضر سینه که همچو کلیم  
 گر زبان قضا فرو سپرد  
 در کین فتنه کشاده شور

در تماشا که رسم صبا است  
 که به قهرمان آیدان غنا است  
 قلم غایت ز ما بر خاست  
 به قدر هر کس نیاید است  
 هر در دستش در لوح دست  
 هر چه آید از دگر دگر است  
 خط سبزش که که آسمان است  
 کاخ ایشایان کشیدین دست  
 تو بهت غزل سید الرو است  
 که از ملک تا هزار به است  
 از خیل مانده گان یکی دست  
 از کمر بستگان یکی خور است  
 که ز بهشت قبه خضر است  
 از خمیر جو دیده مر است  
 در بد و نیک همه است  
 هر دو عالم جو فتنه ناپید است  
 در معانی ترا دید بقیاست  
 نوک کلب تو تر جان قضا است  
 دعوت از زمانه نفع قضا است

نامم و آواز شو سکارم - تو  
 باز نسیم صبا سے دوست تو  
 بقدر غم و آزار ایوان نشست  
 ای فلک بدر هو ایو یکست  
 اگر دنیا بھسے کنے تے آنکر  
 میں بد بخت زبان نثار ہنوز  
 فقر تے داشت خاطر م از شعر  
 تر نسیم پر حبت تو بود ایو نہ  
 زانکہ خلوت میر لے قدرت را  
 چون بفاخر کنم بقسمت زار چه  
 شعور و نقشب خوش ہم بد نیست  
 تا اسیر این بویست جادو را  
 در دھرم دھم غلبے جان تو باد

در بیان

در بیان

در جهان نمرود صبا و مساف  
 بگلبن مملکت بد نشو نامست  
 از اسیران چنگل عفتا است  
 پشتم از بار نیست تو دوتا است  
 از نیست هیچ التماس چاست  
 کرم غدر صد قفسہ نجو است  
 زانکہ آن نقیص مشبہ قفسا است  
 شاعری از کجا بندہ کجاست  
 جامی من در مقام ادا و است  
 نام من در جزیدہ شعر است  
 ناله من رخسبت شرکا است  
 آسان قبلہ نیاز و دعا است  
 کاستان تو آسمان ثنا است

در تبلیغ یو بکر محمد

خسرو وقت می کفایم است  
 بلغ پر مطرب خوش الحان است  
 در جهان نمکیت انقاہین صبا  
 لالہ بر سوز دل اندر شبنم  
 شاخ نیر از گلہ رویو کب باد

روین عیش درین ایام است  
 دشت بر شاہد سیم اندام است  
 ہجو انعام شغفہ عام است  
 غنچہ راشادی جان در کام است  
 چون دل خرم نوبی آرام است

این چرخ شوق و چرخ شنگام	همه اسباب طلب جمع شدست
عمر و مجرب و منی در جامست	بار در مجلس گل در چینست
آسمان آلوده و گیتی رامست	بخت یاری ده و اقبال طبع
نصرة الدین عقد الاسلامست	بر شیر نامه دولت عنوان
که شجارت کرم و انعامست	شاه بود بکر محمد قوتست آن
اندرین عالم خود بدنامست	آنکه از خاک درش تاجست
طبع خصم مرا سرخامست	چونچه شد نان نه اندازست تو
دست بر عین دل بهرامست	وقت احسان و گرفت ترا
که بداندیش تو دشمن کامست	کامران باش و ز شاوی بر خود

در مدح ملک نصرة الدین

در زیر کین گریسته عالم	ای حکم تو چو قضا می مبرم
ای ذات تو نصرت مجتسم	خورشید ملوک نصرة الدین
بر فطرت آسمان مقدم	تاریخ اساتس نادشاهینست
از هم نه کشاد زلف پر خم	مشاطه فتح جز نباست
ایوان تو عسل را میختم	میدان تو تخت را میسکر
چون بسمه یسوع مریم	اقبال تو هم ز بد و فطرت
بطف تو بزد و دشتاد مهرم	هر جا که زدی به صفت ترنج
آری بخت به بالاب ارقم	عفو و سخط مزاج ز بهر
در نوک سانس کرده غم	تقدیر حریف کن نکان را

و کشف عیار است نموده  
از رشک بکند و بپندد  
وز غیرت آستان حال است  
با گوهر پاک است از نجاست  
هر جا که بر سپید است  
بر درگاه نواید برافساید  
ای گشته چهار فصل گیتی  
خود عهد تو هیچ گوشت نباشند  
عدالت نداشت راستی را  
در مدت یکدو سه کم و بیش  
در ستم فتح ز آب تیغ  
بر دوزخ نرسد جلالت  
یک چند روز و در می خضم  
خود کوثری دیو را سلیمان  
و شمشیر نو کرد و ملک تسلیم  
نایبست نگر در از حادش  
همواره بناسد دولت با

نظم

نظم و نثر

نظم و نثر

در لوح وجود هیچ  
دیوانه شده برو این رستم  
پوشیده فلک لیا بن برهم  
بر خاک نشسته لب زرم  
از چرخ نشیند غیر مقدم  
تا آنکه جزا نصیب نیازم  
از عدل تو چون بهار خرم  
نسب یازد گز زیر و از بزم  
جز در بر زلف نکو این خم  
عید و شمشیر پیش کرده کم  
از مرکز خاک بگذرد و خم  
گر دون طبقه بود و همدم  
نپداشت که یافت نام عظم  
باز آمده باز رفت خاتم  
دین کار ترا شود مسلم  
بنیاد بقای نسل آدم  
چون قاعده سپهر محکم

در مدح بویکر بن محمد

در خاک پست گشت سر پرده علم

چون بر فراخت خسرو یاران علم

صبح نمودم که گفتم جهان کی چو ازلان  
 یکسک ترخیم پنجره خود بشیخه اختران  
 بر تروی آسمان اثر تیرگی نماند  
 دارا نسیم جمده بصیرة الدین که علاقه  
 سلطان نشان تا بکبک عظم که عدل  
 بویکرین محمد که زینب طلیعتین  
 دریا بدستگاه فراتین نماند بشل  
 ای هر دماست از قبل طاعت کرد  
 ذوات معتبر تو بهر بیت از عسلیو  
 وقیست که دیگر ان بخشم البی کنند  
 آن را که زید دامن تو فین پروند  
 گیتی بوح خون بد و صد بار غوطه خور  
 صدر ز ملک بجا که زورفت و کس نه  
 مارک و نیست حکم تو محکم خای ملک  
 بر تو بیل چگونه گزیند جهان که هست  
 روی فلک سیه شود آنکه که برای تو  
 پهلوتی کند اجل از تیغ تو و لیک  
 هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر  
 جهم ترازمانند تعبیل برود

کاغذ هوا سی شاه نبرد چو بصدق دم  
 همچو انی لغاتی شمشیر شدند لکم  
 آلاء تو که ز بند کبیر فرماندهی  
 شایسته که بر معانی تو که دون نه قدم  
 ولادت بی عجم ملک است از اسن چون حرف  
 زینت گرفت آنکه کسری تختی بزم  
 بگردون باستان بلندین نوز و قسم  
 در حلقه است و در زمره خدم  
 طبع سبک که تو جهانیت از گرم  
 کرد تو از موعود نردوان بود شتر  
 از گرم و سرد بهر بند و نه که رسد عالم  
 هرگز زمین ملک تو در غو و غناید غم  
 بر دامن فرات تو هرگز منبار غم  
 هر خطه با عثمان تو فتحی شمسیت فیم  
 غنبد تو همچو موسی اقبال محترم  
 بر هر روز زبانه دشمنان کشد از غم  
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم  
 تقدیر بر جریده عمرش کشد قسم  
 از عرصه وجود بوشه خیر عدم

زینبی  
 زینبی کوی تو هم از قصه داور

زینبی  
 زینبی کوی تو هم از قصه داور

از حضرت تو نیزه شود صاحب پهنه	وز مجلس تو رشک برد و فتنه ارم
شمال زمانه پنج ششم را بخت و اید	زان تیغ آب رنگت بپرنج آن بشو
بیمست که تغاین این چرخ نیلگون	خون فسرده جوشن ز ماند در رنگ بشو
نزدین پس بکن بر انجم و افلاک اعتماد	کای نجم شد بدغاین و افلاک متهم
شمسیر تیز داری و بازوی کامگار	گرد از فلک بر آو زو از زو زو کارم
تا چرخ قد خمیده نگر دو تپام راست	در محاسن مرا تو هرگز نیست یاد هم
چون گل همیشه بادی خندان رخ روی	خضم تو چون بنفشه سرا فکنده و دهم

در مدح ابو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه ناپدید	سیاست بسزا کوفش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرماش	بر آفتاب تو جز ندید گیسو زار دیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند	ز حکم خط تو یک لحظه سیر نه پنجیده
بگشته صورت اقبال گرد جله جهان	هزار بار که دانا گم در تو بگزیده
ز سنج سپست نور فتح می یابد	چو روشنائی چشم از بسببانی رید
محیط چرخ سرا پرده ایست جاد ترا	در و بساط فرا دو گسترانیده
چه گویش که سپهر است پر شاره و ما	رخس بر فلک و آفتاب خندیده
بفرز دلت این قصر همچنان آید	که مثل او نه بدید نیست کس بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل	برای ز نیست رنجسار حور ز دیده
در وقت قدم مبارکت همه مهر	ز زیر پاشنه چو طفلان تبار دیده
ز روشنائی محسن و هوای حق دروغ	همی نماید اسرار غیب یو شسته

راکی شیت و جوار سقوف او بخیل  
گشت ز قضا حور ز دیده

نیم ساله را در اسلحه می

از آن زمان که در پیش را مثل زخم  
 بخت در کف او باسن یا شایش  
 ز غیرت و عهد سیف از زخم صد بار  
 طغیان قهر می بدین درازی هست  
 حدیث کوه و شیرین با گو این کجاست  
 جهان بشاد می او جام مهر نوشیده

### اور مدح طغیان

ای قصر عرش را از عالیت نگره  
 در طلعت نجوم افق را بطلعه  
 چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست  
 زان روز باز جت عدل تو قاطع است  
 انکار دولت تو که را مسلم است  
 سوا المراج خصم تو زان دیر بر کشید  
 با طبع طاعت آن نفس از نهاد خصم  
 در شگامی سر که گردن تهنه را  
 تا بر کف قیوم احسان نبشته اند  
 از بهر مرکب تو که نعلش نرزد هلال  
 در شید را که از خست یک سوله است  
 بن جرات از کجاست که با خون تو می

خزم تو کرد مرکز آفاق دایره  
 در منظر سحر و فلک گشت ناظره  
 بهر حسین بر زمین زنده از رشک مجره  
 کاهد زان جنم تو در محاذره  
 که عجل و شریا سر کشد اندر مباره  
 که دیک عشقه داد پهرش مزوره  
 کاسیب قهر تو دهنش تنگ چذره  
 از صدمت رکاب تو باشد مخاطره  
 هر دم زمانه را گمزار سر سواره  
 شد ککشان جو آفرید گردون چو توره  
 قانع بدیده بانی این سبز منظره  
 از مرغزار چرخ را بدید یکباره



چندان بقایات باور که هنگام حیران

غایب شود و محاسبت و هم از مولود

در مدح شاه جهان اردشیر

هر از تو پیشکشیست تست ذلت پر کشش

دل شکسته اگر زلفت اید بر افشانی

مراد و دیده ز حسرت پدید گشت چنان

چنین که بهر زلفشین و آن سخن فو کرد

همیشه اشک چو باران ز دیده نیاید

و کم ز چاه زرخند این ادب چگونگی

در آب دیده طعن غرق شد چو نیلوفر

از آن چو دانه غم در میان گرفت ترا

عجب تر اینکه بباد کفاده هر ساعت

خدا ایگانی کا قبایل ضرر می راند

سعیل اگر ز روی آن او بر خطش

اگر شهاب سانه بانام آورده در ملک

اگر نسیم خلائش ز بسد بهر گساره

ز بهر ایشان تر ابر زانه آن قدرت

فلک ز دست تو بر کائنات شریعت

برون نیاید از آن عهد و جرم تا میر

گرت ز انجم و پروین یکی خطاوت گشتند

ایما بچشم در آید شکست حال نشر

کم از جز از نیای زریه پر کشش

برخ نیایم از آن رویه پوش پشش

چگونه البت بود در جگر باد نشر

بلکه تازه ماند رخ چو سترش

چو دست در زانو از دینش

خیال ترا چو شمشاد ز روی چون نشر

که زلف نیست از دورا نقطه و نشر

بلخ شاه جهان اردشیر جانش

بدست حکم عنان ممالک ز نشر

شالی غزل در بند از و لا حیت منش

سیان ز راه بنیم بفرستد ز نشر

چه طعنه که توان کرد چه سزاه منش

که است که بجان فلک مکر و نشر

بشرط ایما بر افشانی و نشر

نهاد تو بر سینه آتش لگنش

برون کنند غنچه از میان منش

هر آن ایست که بالندوت هوای تو ز باد  
 اگر چه در قلم پیشین تو بسیزد و  
 و اگر حکم تو طوطی در دخیار و سر  
 سپهر بر نه کشد با باد و غنچه صبح  
 از کف کین تو بر تن باز تو خواهد  
 درخت باو تر باشد و برگ چند نیست  
 نهادیش تو بند و چو آب سر بر خاک  
 چنانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد  
 از آن پس که ز فاش چو آب بر گری  
 همیشه تا نفس شاید بر نیار و کس  
 دوام عمر تو بر عیش باد و مرقع جام  
 خیال تن تو در چشم روزگار چنانکه

چو کرم پیله چین لباسی منم  
 و در نیم کن چو قلم ناسیان و در زلفش  
 از است دست آفرین ریخ و در کنت  
 با اگر شب نرزد هست تو بر منست  
 که جان بر گلدنوی بزون شود و زلفش  
 که ممکن است بخو گلشن فلک چشیش  
 بد و نیست ز ماران لطف و نیستش  
 که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش  
 اگر بچرخ رسد است بزین فلکش  
 که غایت نه کند ز روزگار مبتیش  
 بشادی که نماند نمانت خزانیش  
 ز مایه باز نماند سرخ زوایزش

در مخرج مظهر الدین

دل می خواهد از آن ایست که شکر گیرد  
 چشم من از لی طویر کمرت بهر لحظه  
 بسته رنگ تو از بهر علاج دل من  
 جان من در وقت بخور بر شکین لغت  
 سر تو بوز من دارد و دل می خواهد  
 تن من شد در من زلف تو سپر شود

جان می خواهد از آن اهل که گوهر گیرد  
 ای میا گوهر ملائقت که در زلف گیرد  
 ای بسا تو به شکفت که بشکر گیرد  
 از دل ز سپیده من مجر و آفر گیرد  
 که از آن سر قدت نوی رسن بر گیرد  
 که ز من باز دلم گوشه چمن شیر گیرد

دیم هزار دره که جم چو بتو در گرفت  
 هر که خواهد که سمن نایز دهم سر و ترا  
 در زنجاب غم تو دل بمرادی ز بسند  
 چرخ ازین چرخه زربانه سیم طلب  
 شاه عرق آنکه اگر حکم کند آموخت  
 آن شاهنشاه هنرمند که چون صبح دوم  
 چو سکنه بر بد آن رفد که بر تخت شوم  
 ای فلک قدر که گراز تو اشارت یابد  
 باد ازین بجز گرانایه نایسته دماد  
 یکست شتر ز آتش خشم تو لگن چرخ افش  
 فلک از سبب آن جنبش ازین یابد  
 در گرفتند بسوی نه تاجان نگرود  
 غنمت اریاسه نهد در دزد یا فزود  
 یک چوبه گاه بر او نهم چون آینه تو دید  
 در چه گمراه بود جسم چو زخم تو بخورد  
 لشکرت نصر من الله چو بی جسم زدند  
 این شود ز عجب که مشغول چون نعره زدند  
 در نشان از تریج نیم مرگ بر شان  
 شهریار انجیر باغ خزان بنیادند

آه هر صبحی مردم تو کے در گیرد  
 یایے باز چو تو ستر و سمن بر گیرد  
 گزیند تراک شهنشاه مظهر گیسو  
 چرخ فرق فلک سانسے تو افسر گیرد  
 از سر تویت دل بانی غنیمت گیرد  
 فلک عالم بکے ضربت خنجر گیرد  
 تاج چو ان کشد آنگاه که باقر گیرد  
 انیس طائر بر غیر تو به شهر گیرد  
 گردن ملک ترا جلد بز یور گیرد  
 پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد  
 اختر از سورش آن شعبه اخگر گیرد  
 ز شیب تیره پئے بقدر بنور گیرد  
 لطفت ارد است دهم در ز سندر گیرد  
 بکند هیچ توقع از خاور گیرد  
 نکند پیش تکلف زه ممشر گیرد  
 بخدا از زکات شان سید سکنه گیرد  
 وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد  
 چون فلک روی زمین صورت اخگر  
 که همه رفته زمین عرعر دهم گیرد

باد در ده تو که زهر و آن دشت کلاه  
 کرد از باد بهر انگیزی اگر قرمانت  
 مردم این دهر سرخ شده فرمانت  
 کارگاه از دهن شیر از شرم قطره لطیف  
 بهر از دست در زبان دفرانگان آورد  
 هر کجا دور فلک تیر خفا اند آورد  
 تا یقین ستار خاق که شیر و تمیشر  
 تیغ قهر تو چنان آید که خاقان شکند

خاک پای تو چون تلخ بنسوز گیرد  
 نه چون زان سلیمان پیغمبر گیرد  
 خوش نباشد که چون نادر آمد کرد  
 بگره دست تو خاتم و دست گیرد  
 پیش او تیر فلک خاتم و پیغمبر گیرد  
 شیر شیشه نمن دهر را بر گیرد  
 قصه همه شکند آه تو بنی فر گیرد  
 شیر روح تو چنان باد که نصیر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

او چه فرو جاده نداشت ای همایون بارگاه  
 بر مقامی ساحت ند زوگراون است شک  
 در ازل چون نقش بر نگ او بر ز نقش  
 تیر شادروان تو تو را ملکیست و شک  
 صبح و شام از دهال خاص درگاه تواند  
 هر که اندر سایه خورشید ایوانت گزینست  
 از خاک در گشت رائج سر سار الطوم  
 هر چه گردون آید از آن دنده دلو بکشت  
 پیشگاه است گردان را دوده نکلین نبود  
 که ملک نیست کشور بر درت جانم نشوند

در دهر جمع آن آنانا قبول شفاء  
 دنیا سیر بانیست قسنت گیتی را پناه  
 دولت اندک است کرد خود را جایگاه  
 آهوی ایوانت از فله برین جویه گیاه  
 ازلی کار نیست آنری این میشد آن سبزه  
 این است از خود که از فزون داد از انکم گم  
 زیندش که تروشی نموت بر فلک نایده گاه  
 از سر غیرت تیار و کرد و در مشیت نگاه  
 ناکند از خاک در گاه تو زمین بجایه  
 ای سگان میشکست منست اندوز و در

در مدح ابوبکر محمد

تقریر ناصر خان

ز در جنت یامان آید فرمودن و هم  
 بر قیوم دعوی من کاسمانت چاکست  
 اینک می پرسند خاک و گیت را چون من  
 خسر و خسریدم که خسر و گیتستان  
 آنکه پسین گزرا راه ککشان آخر گیت  
 صد پادشاهش گران می جهان قیاس  
 شاد باش ای شاه حیدر زب و بو کنا  
 گردد دولت رسیدی تو بجای کز شرف  
 باش کین رشت به نسبت با جلال قدر تو  
 تا جهان بر پای باشد در جهان پای شین  
 شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان

مرد داری کی دهد خیال را در روان پرده  
 و گوید میل خواجهی میل شبانک گواه  
 از جباریت گوی باز قدر بادشاه  
 شاه کیوان قدر گردون نصیب هم سپاه  
 خوشه گندم شود در خرمن خورشید ماه  
 در دو چشم آفرینش کرد و کحل آفتاب  
 دیر مان ای خسرو در پادشاه و کان سنگاه  
 در گنت را عرصه آفاق زید پیشگاه  
 اول عهد از خرد و یوسف از قهر چاه  
 باده نوش و جام گیر دجان فراز و خیم گاه  
 نام جوی و کاسایت پیش ساز و جام خوا

در شرح ابوی بکر محمد

نوبت ملک شهاب زینت گردون نیرنگ  
 در ازل و اتم زنده و قادر و خدایند  
 که شکر ره بر خاکت دی که دیدی چشم خلق  
 نوبت اول بهنگامی که در طشت افق  
 نی علیا لقمه سوگامی که نقاشان صبح  
 و این دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب  
 و این سوم نوبت بگاه آنکه بالائی زمین

ملک عالم را بهیچ فال نیر و نیرنگ  
 تا به پنداری شهاب کین نوبت اکنون نیرنگ  
 کین بهر بهت هفت کوکت فلک چون نیرنگ  
 سحر شب را جامه پنداری به باطن نیرنگ  
 به پیش تار پریشان کوئی بر اکسون نیرنگ  
 که شفق کوئی هوار را جاید ز خون نیرنگ  
 سایه بان نیلگون بر در کنون نیرنگ

نام جوانی از شکوه تر نشین کان دست	طلبل با ابرویست بهر شب خون نشیند
باز رشون نوبت و اما دلاان روزگار	طغنه در هر نوبتی اصد و جت افزون آید
شد بیاون همه بگویند که نشان جوان	لات و اود وین ارجین آمد باون شیر
بج مسکن آید چه مسکون آمد از جرم زین	زان یک شکر گاه تو بزعم مسکن آید
کوه و دامون فردار در فلک تار لیلان	بارگاه عالیت بر کوه و دامون میزند
است اما یک عظمی در ملکیت میراث تو	صد و قش زنجیر که بر غوغای میمون آید
می بیاید با کرامت کرده مدغم میزند	زرباست با سادات گشته میگردان میزند
سند ریاست ترشلی سده بزرگ میزند	خو که درین اوطان چرخ بیرون میزند
ناظر در ملت از قول همیشه میدهد	تا بشل در حکمت اگر گفت ملاطون میزند
رسم این نوبت بر دل در جهان پانده با	تا بدگاه کو بر پیوسته میزند

## در مدح طغاسنه

همی از لطفین عشر باز برگوش	حدیث تا نایاری هیچ در گوش
خروش باز تو از می نانشوده	چرا خیره نشسته رلفین در گوش
جو من با تو خسته خدایم که گویم	نداری ای عجب گوی که گوش
چو تو با من سخن گوی بشادی	چو مرزن گوش کردم سر بر گوش
با حوالی من سر گشته شاید	کزین بیمار داری ای بر گوش
مرکز جو تو مانان چو نایم	چو مالی چون ربابی سیم گوش
رسان از تو بگو شتم فروده و ضل	اگر ممکن بود جاسی بهر گوش
سنگ کوه چو تو با هم که چو چو	بر دانه تا تویم چون آواب گوش

تو فارغ نیت اندک گوش کن خوش  
 چرا بے طبیعت تو باد ز چشم  
 بجنده آن زبانه لب شود باز  
 ز دیدار تو گرد و دیر قمر چشم  
 کبلی در گوش حلقه مهر و مهر را  
 ز گوشت حلقه باید ز نیت حسن  
 اگر چه گوشت از نیت نیت ریاست  
 مگر چشم تو با گوشت بجنک است  
 زره پوشید زلفت زانکه باشد  
 رسید آواز عشق من و تو  
 شبه آفاق سلطان شمع که دارند  
 جهانگیری که اخبار تو بزمین  
 نه چون او دید هرگز باد شبه چشم  
 سمندش چون کند جولان که زرم  
 بیارند چون خوبان بجلقه  
 نیاید بے نقاب او ضیا چشم  
 در او شبه ره آید خسروان را  
 روانش آلت الدام و وحی است  
 ایا نشنوده هرگز کس بیالم

خروشن مانک ز آب در گوش  
 می بے نیت تو باد کز گوش  
 که از آواز تو باید خبر گوش  
 ز گفتار تو گرد و دیر شکر گوش  
 چو آرائی مبر و آید و ز گوش  
 بے از طلقه باید ز نیت حسن  
 از دیر پیارت و نیت ز گوش  
 که دارد چشم تو و دیر و سپر گوش  
 ز تیر غمزه تو و دیر و سپر گوش  
 چو مبع خبر و غازی مهر گوش  
 بامر او نلک بجز و دیر گوش  
 شهبان را هست دایم بر مهر گوش  
 نه مثل او شنیده داد و دیر گوش  
 بخواباندر همیشه شیر ز گوش  
 ز فعل مرکبش هر تا حوز گوش  
 نذار دے ثنای او خط گوش  
 چنان کا و از را شد رگد گوش  
 چو سخن و صوت را جامی مهر گوش  
 شهنی چو نتوبه نیکوئی سپر گوش

۱	خدا صا از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ز الفاظ تو ای دریای اتصال جماں دانسته زان باز داری	۲	چنان که پنج حس شد مغیر گوش بگیری زرد شاهان بشیر گوش صدت کرد اگر گشته پُر در گوش بایل فضل و ارباب هنر گوش کنده سمعت بر آینه دست بر گوش کناره دیده و بسته گم گوش الاتاجره سر راست در گوش رقه قیروان تا با ختر گوش
---	---	---	--

در مدح محمد بن علی شهب

۱	ای ماه سرو قامت دای سرو ما هر که گشته تنم ز ناله تیرور هوا تنو تا بهجباب دیده بردیت نگاه کرد آئینه دلم سپید از آو سینه نش بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق رویم ز ناب عشق تو زردست و چون رویتو از لطافت محض آفریده حق اندز شب فراق تو شاید که بر ذر وصل جان مرا که عاجز بجز آن نیست نیست فرخنده محمد ملک سپهر و دل که هست	۲	وصل تو نمانده مرا چرخ گاه رود باشکل سرو قامت و ما نوراه رو پرز آینه دیده دارد از آن یک لاله رو آئینه راسیده شود آری ز راه رود و در دوسوی عالم جان آن سپاه رو رواق آن حدیث که گفتم گواه رود زان خوشتر که داری جانان خواه رو بنامیم ز چاه مفتوح جو ماه رود جز بارگاه مجلس عالی نپا رود ایام راز بهیبت او همچو گاه رود
---	---	---	--

زنان و سرکرده و جمیع بندگان



عالی محمد بن علی شمس الدین محمد بن  
بار و چون در آنست او بنده در راه  
اقبال با جلال تقدش سپید گانه  
افکنده بر سوزن او عیش و بزم چشم  
شرم از گناه مانشد و خود چید و رکشد  
ای پشت دین تو ما بن حق بارگاه تو  
راهی که ملک تو بر آن جاگذر کند  
جور و غش و جور و کینه اندر او شست  
جای رسید کار حوادث از عین تو  
با خسران ملک و ملک زبانه را  
از گردش زمانه حسرت و تراسب

از خانه در رفتن او در پیشگاه

نمودش از در پیشگاه  
زین پسین بخت تا بدین تاج و گاه رسد  
خودشید بل بخت است از پیشگاه رسد  
پوشیده از بخت و محالیت او عرو و داه رسد  
از شب زنده م طبعیت او بگیتاه رسد  
بخت و ایل نواد برین بارگاه رسد  
اقبال بختگیر دادان خاک راه رسد  
خسرت را نموده کمی بخت گاه رسد  
در ازین بخت نموده ز مردم گاه رسد  
پاشد دامن تان به بهیم و گاه رسد  
جز از دزدگان با تو شمس عیش تاه رسد

### در مدح محمد بن علی شمس

آنکه بحق داد زمان در زمین است  
حاکم اسلام نمکین که چو گردون  
آنکه در اطراف ملکش از بی طاقت  
و آنکه در بهر تبار و ملک و شمس  
مدولت و دین را برای دفع حوادث  
پیشین گفت او به نیم دره نهند  
رایت یک دره نهندش او را

خسرو و پسر و زنجیر و نقره الدی است  
مرکب اقبال او همیشه بلین است  
خسرو و انجم کینه قلعه لشکر است  
در اسیران ملک پسر از پیشین است  
نامم ز بر گشت همیشه نقش انگین است  
هر چه در آتش و بحر و دین است  
هر چه بین افکنده شهور و دین است

<p>پای قدمش در آتش چرخ برین است          بخت بد چو کوهی که برین است          در کتب و کتابی برین است          دشت برین ملک آنکه جل منیع است          یاری ز درگاه لایک حسن جعفر است          فرا آست آن نور جبین است          مغر فلک همچو آن آهوی جبین است          بشبه جرخ از بخت باز پسین است          لاف بر بنجه کار شیر غورین است          پیش و پیش چون قضای کیمین است          لاجرم روز دست خدای معین است          آنکه کار آید از زمانه همین است</p>	<p>عمر با نیتین در آبی بحر محیط نیست          هست در هر آن بچشم رخ و پنجه          رو به بهر جا که آید و آید          محض به سادت او را ندو که نداید          سواریت دولت سزوی که بایند لایق          چشم فلک حیرت ز نور جبین نیست          ای ملکی که نسیم خلق نواز ایلم          ملک ترا آن نهانی است که آنجا          دعوی شاه ای تر از حد بحقیقت          دشمن تو چون حساب برد که دگت          دین خدا را تو یافته است معونت          ملک نواز گردش زمار مفسون مان</p>
---	--

در مدح محمد بن علی شهاب

<p>گل ز برف گاه چمن روی بسوا دارد          سبز چون نازک افروز دبیر سال          تاج بخش لکان شاه همان عصر          خیر فیضی که فتوح محمد است          بخت بیدار و فلک یاور و اقبال طبع          در چنان باغ سوادت که گل فتح کفایت</p>	<p>گل ز برف گاه چمن روی بسوا دارد          سبز چون نازک افروز دبیر سال          تاج بخش لکان شاه همان عصر          خیر فیضی که فتوح محمد است          بخت بیدار و فلک یاور و اقبال طبع          در چنان باغ سوادت که گل فتح کفایت</p>
---	---

در کتب و کتابی برین است

دولت قاهره که چشم غمخورد و ز مباد  
 ماه نو دیده عدد بر عیش شیفته شد  
 بیم جان دید مخالف که ولایت بگذشت  
 که کند همسری شه بمنار ع طرغی  
 بنده چند که از خدمت او دور شدند  
 گرز در یاد و سه قطره پیرا گند چ پاک  
 هر که از قبل اسلام برگرداند رده  
 و آنکه در دین مسیحی شود از بهیبت تو  
 پیر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و دین  
 ای من تاب سبیل که بناموس عقیق  
 کفتم آیم مصاف تو ز دور آسانست  
 قدر اگر دشمن شد را شکند گوبش کن  
 با تو در رشته دعوی که شناسد گری  
 بچنین مسیر نه نقد نمودن خطرت  
 همچو تو داور و فریاد رس مظلومان  
 بنده را با تو محالست بصدنکته و لیک  
 توسل یابی دین مرغ زبانی که مرست

چرخ راسی کند از جانب افلا دارد  
 ماه نو شیفته را بر سیر سواد دارد  
 و آنکه او غرق شود که غم کالاد دارد  
 کو طرغ تاز طرغ بنده و مولاد دارد  
 شه نباید که جز اقبال منت دارد  
 باز چون جمع شود میل بدریاد دارد  
 بیگان روی بوی قبله تر ساید دارد  
 نبرد جان اگر اخسوس مسیما دارد  
 مذہب آنست که دل دین نه دنیا دارد  
 زخم پولاد تو خون در دلی خارا دارد  
 مروی باید کاین تر هر که دیار دارد  
 تا کی آرزم کند چشمت محابا دارد  
 بنده ز مرد که همه رشته بینا دارد  
 که دل روشن تو دیده بینا دارد  
 کیست امروز که اندیشه فردا دارد  
 جامه باید که با نذر با لا دارد  
 پیش تو پیر نهیب بگر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی شیب

ستاره سجده برد طلعت نیر ناری

زمانه بوسه دهد پای سیر ناری

سوزست عدوتیغ شیر گیزا	سواقت نفا حنث کانکار ترا
که نافه بد قدای جهان نظیر ترا	خدا بجان جهان لی نظیر چو تنومند
نفا همیشه نصیرت بود نظیر ترا	نصیرت خدا توئی ندان منم
هی ز خاک با آتش برند اسیر ترا	اسیرت بنماک اندرون مخالف تو
همی بدیر در آئی رهستی بدیر ترا	رهی بدیر در آئی تو نوحاوت بخت
بعقل وصف کنم فکرش و نصیر ترا	خمیر فکر تو هست در مصالح خلق
برخی وصف کنم عقل ناگزیر ترا	ز عقل تو نگرید ز مادر را هرگز
همی سجد کند طالع مستیر ترا	ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
سزد که سجده برد آسمان دیر ترا	چو آمدی تو خداوند میمان وزیر
که کرد دولتیار نا وزیر پیر ترا	ز وزیر کار تو بر نا وزیر شد دل شاد
دل وزیر ترا و گفت دبیر ترا	ز مشتری و خطارد نهی ندانم باز
که خوا کرد اجل دشمن مقبر ترا	بان همیشه ملک اندرون بزرگ عزیز
نشان گشته دل خراج پیر تر ترا	ببادشاهی و دولت تو باش نامحشر

در مدح ملک ضیاء الدین

دست غمت به بست مرا استوار است	بکشد عشق زو به چون روزگار است
تا بر نگیری ابر سر من و فلک است	در پای صفت تو از ان دست اینزخم
دل چون پناز پیش کشد مدد ناز است	پیش بست بگری یک نوبه هر شب
بروی نشاط از می اندک گبار است	گرنده برو سال بست و یابدی
ندیر صیت چون ندم روزگار است	میخواهی که بر تو مرادست باشدی

هر دم چو گل گشته رخ و گوی درایه طیز  
 در پانی غم فکند مرادست عشق تو  
 دل بجز ارگشت مراد بود ایست تو  
 نتوان زدن زلف ترا دست تا بزد  
 محمد شریف صاحب نیاضیادین  
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفر  
 آن قصه در دریک جهان گاه بگرمیت  
 گردون که شمشیری بجهان پایال است  
 ای دست برده رازی تو از جرم افتاب  
 هر کس که بر ساطر نسبت نهاد پایست  
 هر باداد صبح بنور ز آسمان  
 اگر بخار خوانده داعی ثنای تو  
 بهشت شدت بود تو زیادت از جهان  
 چون خاتم بکنه رحمت میرسد  
 دست سخا بجهت کرم بر زاری من  
 همواره تا که اید بهر دعا بخت خیر

که چنین تو گوشت مرا بر زخار است  
 زین طیز برای دل من بد است  
 تا ز دران دو سلسله پیچار است  
 دل بدیر کاب صاحب بی برکت  
 کو راست گاه چو در بر بهار است  
 پیشین یمن او در برای بسیار است  
 در پای او زنده زین افقار است  
 گفتش که در بر سر من زنیار است  
 وی داد بر زنده تر اگر کار است  
 بر دانه جهان سرکش و ناپایدار است  
 بوسه بر کاب پای ترا شمسار است  
 بیرون چند چو برگ زیت از خار است  
 بی زبر کس نه منید خرم باخار است  
 طبعم ز عجز و دوسوی خشنوار است  
 کامسال من تویی است مرا بچار است  
 در قفسل بارگاه تو انجم نگار است

### در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان بکشد  
 شرح نتوان دادن اندر عمر با  
 عقل را در زیر زین سه مان بکشد  
 آنچه جان از جور جانان بکشد

دل فکرم بر یمن جان میبندد	تا کشید اوج خط مشکین کردیاد
از بن مینی و زندان میکشد	چرخ ایردوس از همه نوافست
تبع بر خورشید رخسار میکشد	کوه هرنگ بابت لعل نیافت
د انگلی از پیل چو گان میکشد	کوخی دل ملک کس بنید رخت
کاس زان چاه زندان میکشد	چشم من آتشی زان عروشد

ناچنان حسن او قای داشتی	
کار نا آخر چنین نگذاشتی	

دست گیرای جان که فرستد	یای بردی کن که آب از سر گذشت
بروی چون خورشید نما از نقاب	کام از سر همچو نیتلو فر گذشت
ای بیا که هجرت آب چشم من	همچو باد مهرگان بر تر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد	هم نبود و بدست دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر باخست	کان چنان تلخست و پرتگر گذشت
چند گوی سر گذشت و دل بگو	کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
وامی نوکت خون من در گردن	دزد مارانیک و بد هم در گذشت

جان جو سنگین بود ناشری نکرد	
ورنه هجران هیچ تقصیر نکرد	

سلسله بر طرب و شب افکند	تا که دل در بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیر و هجران	تا مگر این کار روز یا افکند
دل بحیلت می برد از عیان	و انگلی در قفس دریا افکند

گاه وعده و اجم از بیم وامیست	پردہ امروزی و قسم و انگشت
از فراخش قدره ایرکم شود	آفتابش بسایه بر ما انگشت
دل اگر از دست او آسپه زند	آفتابش اندر سنگب فابرا انگشت
خوبه اندیشد که روزی عاشقی	و ادری باعد در دنیا رنگند

رکن دین مسعود سعد روزگار	روزگار
کز وجودش فاست سید روزگار	روزگار

از بیانش مژگون می چند	وز قشارش گنج قارون می چند
معنی روشن زلف و زرقاش	آبجو برق از ابر پرفون می چند
از نبیش قطره قطره جوی جوی	از مسام و شمشیر غم می چند
عاریت دارد ز راه روشنش	شعله کز مهر گردون می چند
با کفت گوهر قشان او حباب	چون عرق بر روی پیمون می چند
کارادین کز فلک چون میرود	بخیم او بین کز جهان چون می چند
باش تا گردد شکفته گلشنش	کین صبا بر غنچه اکنون می چند

سوت و طبعش آینهان زاده آمدند	سوت
بگردگان از وی بفریاد آمدند	بگردگان

ای زلفت جان امانی یافته	وی ز جودیت ابر جانی یافته
و می آرسیده قدر تو بر عالمی	کو نشان از بے نشان یافته
سپهر از قدر اقل چون بدید	بر جهانیت شیخ ثابته یافته
از تو هر حرفی به بهنگام سخن	جان دانش بصد معانی یافته

باد از لطافت سست بوج آمده	خاک از حلیت گرانسته یافته
خشم جان از لفظ گوهر بار تو	بطم آید زندگانی یافت
سوسن آزادانه در مرغ تو	از طبیعت دور باخته یافته

در جهان بر فردا بدو دست	
دولت را اقبال منع آید دست	

کبر از غفلت بکین می شود	چشم ملت از تو بدین می شود
رود بر عت از تو بیز می شود	میسد از دست برین می شود
تا نوسه برین ندی از حبیب	پای فتنه بر دامن می شود
هر کجا تو بد کشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش چشم نیز تو آتش زیر سرم	در درون شگ و آهین می شود
هر سری که خیر تو بیرون شد	ریسمان طوق گردین می شود
ایم ز تو دولت است ای که جریح	بائع منظم می من می شود

صبح اگر می راس تو یکدم زند	
چشم تو افلاک را بر هم زند	

یار این دولت چنین یار باد	آفتاب در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خشم	همچو گل بر دولت پر خنده باد
گوشت این جریح صدف شکل نمی	بر زور لفظ تو آگسده باد
ستد باد خشم نهرت از جهان	بیخ عمر شنبت بر کنده باد
آبرو نمی دین تو خشنده باد	سایه تو تا ابد تابنده باد

در جرح و طعنه از شهود راجع



موسم عید است قسریان خصم تو  
ناز چرخ آید و دنگی ز دروخت

این چنین عید می ترا فرخنده باد  
نور گار است رانم و چرخ پند باد

یارب این صند جهان مشهور باد

چشم بد از در گار سخن دور باد

در طبع ملک رکن الدین

زهی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن  
جگوش و گردن حوران نگر که بر بسته  
پیاده اند ز تو هر سخور از پله آنکه  
نبوک خانه فکر صور نگار بدیع  
پست تست تنان سخن تو کردستی  
منو جمله سخن زد گشت و قلب نمود  
میرا کار بر صدر عراق مجسم الدین  
آردست رفته اسی باز سر سر در عصر  
نوازه کرده تید در گشت اسی کاش  
شمار خانه شرع بود نه شعر دلیک  
ز سطح قلم طبع دولت قضاعت بود  
به تیغ فصل کشودن جهان غامض نظم  
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شکفت  
همیشه تا که بود از ره طبیعت صفت

شکفته در چمن خاطر ت بهار سخن  
برسم زیور شان در شاهوار سخن  
تو ای مبارز تحقیق و شمشیر سخن  
گرفته گلشن ارواح در گار سخن  
به پیله از سر تحقیق در مهار سخن  
که نیک نیک به پیرو ده عیار سخن  
تو ای که طبع تو گشت مست نطق یار سخن  
چو کار جود و کرم در زمانه کار سخن  
به بست غم ز پری ژاله دار سخن  
همی بزید و نیکو تر از شمار سخن  
روان و تر بلند ابر که بهار سخن  
بباه عقل شدی فردود دیا ر سخن  
تو شمسوار سخا و شهر یار سخن  
تقص تا طبقه ناچار افتخار سخن

نزد بحر به دل خوشی انقار مباد / که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمس / گریاں ز حسرت نوباران من  
 آری وکیل فوت بایر است / آنجا که گرد ماه بود خرمین  
 رخساره زلف است عجب کار / جان فرستد و تن اهرمن  
 ای هندوان زلف تو ترک آیین / دی آهوان چشم تو شیراذرن  
 تشویر خورده است لب از تو لاله / و ازاد کرده تیغ تو سوسن  
 بنمای روی عقل بنارت ده / بکشای زلف شهر بهم بر زن  
 من عشق را سینه سیر کردم / آه دل بود ز حادثه در ماسن  
 لیکن پیش ناکب مژگات / مانع نمی شود سپرد و جوشین  
 وی دوستان زهر توان دیده / که کین بقندای جان دشمن  
 فرزانه صدر دین که می سازند / از در گیش صد روز زمین مسکن  
 صدر مجسم محمد ابوالقاسم / کاس را غیب راست دلش مخزن  
 آن سرور یک طوق مرادش را / گردون سر گرفت هند گردن  
 در سایه او شکم او کرده / تور شد پای راست فرار وزن  
 ذرات ملای نمشش آتش را / چون آب نفرت آمد از روغن  
 زمین پیش که بی رایی حکم او / ایام چند بود و نالک نویسن  
 امر و فرج سرو با همه آزادی / در می نهند به بند گیس گردن  
 ای آستان قدس ز راهر گز / انگشته ریج و هم به پیراهن

ای جان جن و انیس تو خرم  
در گوش دشمن تو قضا است بد  
و آنکه اور و مانع صلیح تو  
گشتند یکنام بپشت از تو  
جز من و صلیح و دین و دوزان  
قدرت چنان بگوشت سر مخالف را  
کامروز اگر چه خبر غریب است  
بعلی باز نشا طوخت و گشت  
و ز شرم تو بلزله با وید انداخت  
از استیبت سنگ و آهن اگر گفتم  
از حدیث شکوه تو خسته ریزد  
آیا پیر همین بقا بقا گشت خرقه  
چنین آهن بقا است تراباد  
عیندت نجسته باد که شد و نام

دای چشم نهد و ماه شود روشن  
بگفته بغیر خوف لا ثما من  
داد و نداد آنکس که لا محاله  
اکو و دل سفل و فلک برین  
طبع نبشت از طافله آستان  
در هر طریق و هر سخن از هر فن  
طندره توانش نجات به پرورن  
رخساره باز فروخته در مملکت  
اکو و عرق چنین بدی و بهشت  
کاش چه صواب بود این طین  
خون از عروق سنگ دل آهن  
ایا تم از مشا هره پیران  
بر فرق زور کار گران دشمن  
عید عدو دین تو ز غنا شیونان

سازند و است و از مدح زبیده جا توان

سز برافراخت بر سپهر برین  
ز بده کمر مت زبیده وقت  
آنکه در شاه عجمت او  
و آنکه حکمش از علقه پیر و نکر و

حمید میمنت باد شاه دلاورین  
مریم زور کار عجمت زین  
درین شریف خواند روح امین  
چرخ پیروزه رنگ راجو گین

درایت ملک را به پیشکشین	لایسته بعدل و بخار سار توده
زلف شمشاد و حار طین تسرین	با پیشرویه مساعی رحمت تو
سینک کبک و چوبه و تاجین	جریح در عهد تو ندیده بهشت
خبروان زرین هزاره چین	چرخ باستان به پیونده تعطیست
یا هر و یان خشنده را تلقین	کرده رفوان افعای دولت تو
بادشاهان در لاله خنده پذیرین	پیشل مهد بلندت از حقیقت
الکره میهنه تو بر جوده آفرین	آسمان از لطف الهی که بهشت
کو شواره رسید از پروین	زهره را از طرافت جمعیت
خولعت جادویت کرده چو الیمین	اندیشه فاکت از بهشتان تو
نگارمان به بزرگداده تلقین	حرم عصمت چو توده غیب
بر کشد آفتاب خیر کین	گر قبول تو سایه هر گیرد
قشوده دندیده با شوقه بین	گر شکوهت بقایب بکشانند
یا یک بر میزند که دور فتن	و هم رایزده داریت از پس دژ
میل در چشم می کشد که حسین	عقل را پایشانیت از سر بام
گشت رخساره ثانیست پر حسین	دور چند از عنایه عارفه
آسمان غیب را را تسکین	در آخر از فتح یاب نهضت داد
شکر کرد روزگار درین	لطیف استانت کردگار دران
شیر من دنده آتشیست حسین	بادشاهان توئی که در شانت
بر کشد حسین ز نغمه تحسین	چون زبان در شانت بکشایم

دست چون بردمات بردم	رجح قدسی بجان کند آمین
از ره شعر مستکرم که مرا	در دل از علم است گنج و ضیق
شاعری در مذاق هست تو	بی ضرورت نمی شود شیرین
ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد	تلخی ز حسد بر دل شیرین
تا یزدان بود معونت خلق	باد یزدان ترا همیشه معین
هر که چون گل دوروبه شد با تو	باو شش از خار بستر و بالین
هر که از جان نه آفرین تو گفت	از جهان آفرین بر دلفرین

## قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم	کمان کرم یقین توئی کی نه بی برین دلم
بلبل خوش سرائی را طعمه باز از کرم	برگ و نواز گلشکر ساز بده برین دلم
گرچه هزار جان دل صفت کمال گل کند	همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم
ای تو لطیف تر از آب خفحات نش	همچو روان تو کجا بخشد جان یقین دلم
قصه من چو شه گذارت به عالم جهان	نهیست معین کس مرا قصه برداشته دلم
ابروی کس کمان تو نیز ز شهم زد بشهم	نور چشم من توئی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان	همچو تو سر و شه خرام در چمن جهان دلم
وای که خبر و جهان هیچ گوی سبوی من	می نکند نظر چو سه هیچ شیشه ز شیب دلم
ای که ز مهر و تیو ذره صفت نه عالم	در نظر آفتاب بینم که چه نسبت این دلم
از سر سودا چو ز لبت جان پریشان است	رحم کنی تو دلسوا از جمع کین توان دلم
قلب ز رنوز در دست می طلبی شاه جهان	آبرو می که دار و دیش ز رنجین دهد دلم

ہر روز شتر لند ماہ قلیسیہ میم بدہ دلم

قلب شتاز ناردان نکس دی تویند

ماہ ۱۴۳

قصیدہ ہستبر

ال باب

اہم مژہ طلعت فی صہر شوال  
بعد الفطور و عید العید الی الی  
فصار و ہو یفصاحی شق فحالی  
و الزیاح لم تشق شاقریا ل  
تاذا بولمہ و اعدا الی الی  
شموک من نبات الکرم لیسالی  
من ناعم من غصون البالی الخالی  
بآشہ بعدہ ساقی و احوالی  
القیظنی فی دراة صیرتالی  
اعلام دولہ یالی طال انعال  
ناشہ عیادین الہدی کالی  
عن ذرق الشور لوتر ہر طال  
و عیادہ فی حکم صولات ابطل  
اجبش شعل العین رسال  
ہیب الجین عریف لعل لیل یالی  
مراقب تقال التقرآن جمالی  
تسین من مہلک القتل باشیالی

لیندہ رویتہ من ذوات اجمال  
اذا راہیم ہلال العید قاتنتقوا  
عندی بولار کلیل جنسط  
سخت شلون من ابام مدنا  
اہا ہا و الہادی طال افرقوا  
و مر جا بسنان طاب کرکھ  
مدیر ہشا ناہک مستہیا  
اسین احبا ناہوم اشراب لیا  
یسے الی الملک الیون طارۃ  
کفت اورسی نفرة بالذی نفرة  
تاہل المستعان اعدہ بکلوہ  
شیط الانا مل قد اغتست اسرہ  
شک احاس ابطل بصولہ  
فما شجاعتہ نادے رارۃ ہزد  
بباکی البران نے ارسال دمع  
و ثابت برسن لافلات مقننہ  
عن الشائل ہست الانا قرہ

بدو دین غیرتند و تقه عجبست  
 اعدا الصوف الدهر شیفته  
 مثل سبط توفی الروح حسین ملا  
 ایقے اسماں غماید و هو معتقب  
 و لم یلم شیفته المریح حین بطا  
 اذا بکلمت قال لا لال سیاحه  
 اتک عنی ابیات اذا اوجیت  
 لا تخین زهری مثل غولہ من  
 بعدی شعیر نقدی مفاخر  
 ترکست بحیل لال الملوک سدی  
 نیغی الدهر رخصا من عبارقه  
 فاجبکم فاکم بقصود نیغ  
 لا زالت بحکم فیما نشتی وترے

بیتقہ فی حماۃ ذات او شان  
 یادی البنا و عرسل مر اسال  
 علی و قانع و لذی البجا و احوال  
 ہلا یلن بمن زماح الخط حال  
 بطار من قہایات الوعی خال  
 ہون البساط لتعظیم و اعلان  
 فلا یمن التعم محدودا ہذا التال  
 نیکی شلانی من تبعہ و طلال  
 و ان لکن ایچی السیم و جمال  
 فیما یسوغ و قد حقیقت کمال  
 بوان شلی فی سوان لعلی الاعمال  
 و قد احط ببا عر ضبت عن حال  
 بین الانام باعزاز و اولال

شعر و شنبوی در مع قول ارسلان

بر جهان شکر ہے بسیارست  
 دوست آن بادشاہ کز نہر تیغ  
 رایش اریا فلک بکین آید  
 عالم از جوہر او تو نگر شد  
 زرگین از زہر نمد بر سرب تاج

کہ قول ارسلان چناندا رست  
 خون قشاند چنانکہ برق از تیغ  
 پاسے خورشید بر زمین آید  
 بوستان در لباس شہر شد  
 لاله از لعل برف کند دواج

آب بر آب ریخت و در نیم	تلاخ سوسن کشید خنجریم
همنان بر فواره اول ریزد	من مسکین دستند هنوز
پیشد از نیتی خیزد به من	تیر منبت نجیب سینه من
مثل لاله نقیم فواره آمد	چون بدین کتیم نیاز آمد
که چو پیدا شود سرای هفت	عالمی بر فرار منبر گفت
بخشد ایزد پرشهای سیاه	رستمای سپید باز گناه
باشد اندر نیاور ریش سپید	باز ریش سیاه ریزد امید
دست بر ریش زد چو این استند	مردی که سرخ ریش و خمر بود
آید و کشی هیچ کار نه ایتم	گفت ما خود ازین شمار نایم
اگر ز انعام شاه محروم ست	بنده آن سرخ ریش مظلوم ست
مهر و ماهش مدیم و سیاقی باد	ملک او تا بستر باقی باد
در جهان کاو و شامی ملل	چیزبان دار و اربود مثل

### شعری در مدح قزل ارسلان

پنج دانی چه آب از تو میس	ای سرخ رشک از خواں و سن
با غم و محنت آشنا شده ام	ما با حبس تو مبتلا شده ام
کز کوهی تو ام جبر بود ست	لذت عمرم آنقدر بود ست
چه عجب اگر رجان نفور شوم	من که از خدمت تو دور شوم
ما چو گل هفتاد و یکین خوش	بود ایام صلت اے دلکش
در دو غم را لب زهرم بود	عیش من با رخ تو خرم بود



چون حدیث از سفر در آفندی  
 آبرویم بداد بر دادی  
 شهر بر من یزار زار گریست  
 من باندم اسیر و عاقر و خوار  
 آخراے تا حفاظ بے معنی  
 خود برین کار تو مقدر بود  
 من که از تو و فاطمه دارم  
 دوستان را که بیا زار د  
 من ز روز سخت دانستم  
 که تو این عهد بشکنی یا من  
 همه عالم ترا خبر بداند  
 عقل صد باره گفت ای سکین  
 عشق خوبان و سینه او باش  
 او سبب با سپهر در نارد  
 این نصیحت ز عقل شنیدم  
 من به چنگال قهر افتاده  
 هرزه کارے شود ز خفت تو  
 رایه رویت بسا نمود  
 و هم را بر در تو بار نبود

از رلم یخ صبر بر کنی  
 خاتم از راه دیده بشاری  
 که توبے او چگونه خواهی زیست  
 روز و شب بر در باط و خمار  
 هیچ حاصل نداشت آن دلو  
 بسته را خود نه هر چه در سر بود  
 لاجرم این چنین بود کارم  
 چون متنی را که چنین دارد  
 دین حکایت درست دانستم  
 بدر آئی بد شنیده با من  
 با چو من مفلست نه بگذارد  
 رو پس کار خویش بنشین  
 نور خورشید و دیده جفاش  
 بر در در سر تو که آرد  
 لاجرم نامزای خود دیدم  
 یار در گرد شهر افتاده  
 ای دریغ آن صلاح و عفت تو  
 تاب زلفت عبا نفرموده  
 باد را بر در تو کار نبود

نیمہ موجب کلمہ ہم مارے	نمرہ در چنگ بیش کفارے
کرده ابلیس را عتوه سیاه	دگر داد آده بازے روباہ
اگر نور در بیش ناگماں بنیے	جست بنشده در یس بنیے
راست گوئی کہست اسرا قبل	صور در دم گرمہ بی آدیل
گندہ پیرے بدین ہنہ زشتی	قدست نوح کردہ در کشتی
چون جدا کردہ ناگماں زمست	در بود آن نوار از دہشت
بعد ازین تیغ بخون ہی شوم	زارے گرم و ہمبگویم

## اشعار عربیہ

افضل دین اللہ لا ذالک مفصلاً	دجلت الاعصاب حیس نداویاً
انا و ایل مے سرید و الجسم راویاً	ور و فس خیالی فی فراقک داریا
صیغ نواذات عما بریدہ	و فی الناس لاسر داو کا زیا
ہت فواد الایزال میناً	کنعلا نزل اعصاب مانیا

## قطعہ در مدح قبرل ارسلان

ای ز آثار گرد موکتہ تو	غصہ باخوردہ مشکب ناتاری
رام کردی سپہ سرکش را	تا فغان شد کہ از نگون ساری
می بہ لکند زبان من نگر	کہ چہ کارست این بدین زاری
من و قراک دولت پس ازین	تا مرا بر سپہر بگذرے
اگر ابن تیرم بدون نہ برد	بیش زین سنگ برہواری

## قصیدہ ناز

سیکست انوری کہ شود بار و چنانم	کرد گران نریای در آید چه بگری
سالی گذشت و برگ بنبیاد ز درخت	یا برسل اریاح تو دانی دانوری

## قطعه

آری شنیده ام کہ چونم دم و محرم	تو بیکستی و قدیمے نوش کردی
ایک تره جریین لطیف و ظریف	از لطیف و شیرخوارن ز کوشش دلی
یادند کہ تران بہر بر خاطر دلی	من بندہ را عشقم فراموش کردی

## قطعه

خسرو ابر رحمت نو کجاست	ناز نیست فتح باب رسم
سایہ بر سر فلک ز کرم	ناز رنعت با نقاب رسم
چونکہ از خار باب سکین خود	سوسے این مرقع جناب رسم
چشم دارم بان بضاعت فحل	کز سخاے تو بالنصاب رسم
تا نواز دے بہر سادہ رسی	من ازین سوز ناریا رسم

## قطعه

بزرگوار ادا نم کہ برخلاف قدر	حقیقت کہ بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکہ بدو نیک ہرچہ پیش آید	مقررست بہر حال اگرچہ غایب نیست
یسے می نشود ہمچگونہ روزی بیش	ز روی حکم جری اگرچہ مرد صابر نیست
دل عنایت خالق کہ در مصالح خلق	ز یک دقیقه با انواع لطیف قادر نیست
بسوی جلد نظر میکنم ز رو سے کرم	تر بہ جانب من ہمچگونہ ناظر نیست

سازد و ناز  
بروزنا شکر  
فارس

سعد ایسه دل اندر تو ستمه ام که از آن	ایران حال ما تمام هیچ شاکر نیست
قطعه	قطعه
<p>بمان فلک کعبه از راه برود          این سیم سرو از بن گوتس          کسمت کلبه من بدش کن          چندین عذر که صاحب رگ رد          صاحب رگ زدو گرق خواهم</p>	<p>اینهمه خلدی آن قوی زن است          چه سزاوارچو تو سیم تن است          که به عشق تو دلم مره تن است          تا در این دجله و دستان دین است          فاصیت ثابت کردن بزین است</p>
قطعه	قطعه
<p>ای جمع کرده بدیع کن در نهاد تو          چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد          من بنده راز پس که کنم با فلک بنرو          دهم هزار گونه ریاضت نمود و من          اگر دود چو باد بریسه کنندی ز عادات          جام زار زوی نواله لبیب رسید          من حاسه بردنات کردم و خشم دهم</p>	<p>هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک          دارم محب که قند ز شیب بنوخت کین          در سینه از سنان حوادث شکسته نوک          هر لحظه مثل ترم از غصه خند و ک          در گردنم فکنده ز محبت شدم چو دوک          چندان تعذر مکر و انتظار تو ک          جز نفیض چو ک تو فرآردم ز سبک</p>
قطعه	قطعه
<p>ای سزاوار افسرد و بیستم          بشام فلک رسیده بستم          رفته گساح همچو ابراهیم</p>	<p>نای بخش جهان سکندر وقت          از گسنا افسرت هر دم          تیرت اندر دل پر آتش خصم</p>

در این کلام در این کلام در این کلام

آسمان در محیط همت تو  
دل دشمن ز رخ چون لبت  
حال من بنده هست معلومت  
قدری دوام کرده ام لیکن  
بر در من غشایم کرده مقام  
از برای دوام آن باقبال

نقطه در میان حلقه بیم  
تنگ و تار یک همچو دیده بیم  
کز ز غمت گرفته ام تسلیم  
وجه یک جو ندارم از زرد بیم  
همچو اقبال بر در تو مقیم  
باز کن از سرم پلاسم غریب

قطعه

سپهر فضل و جهان نهر رضی الدین  
را نه چون تو کریمه هیچ غمت ندید  
بجاست صاعقه آنجا که شمشاد است  
نسیم طفت تو در بلغ دامن بفتاند  
سموم قهر تو بیا که صد متی نبود  
چار پیش تو لاف کشاده دستی زد  
از ان لطافت نعمت که باز نبودی  
چو سپرد تا به ابد در مقام آزاد  
تو فرس کن که چو سوسن همه زبان گشتم  
مر آزان گره بسته یاد بے آید  
نوفی که در ان باب میرود اقبال  
چنین که من بقافضای زریفروشده ام

توئی که همت تو هست بانگ همزاد  
سپهر چو تو میطی بهیچ دوز نژاد  
بتر حادثه آن شب که دولت تو نژاد  
دید نکبت عین زطره شمشاد  
بر د آتش سوخوم در دل پولاد  
کنون بدست ندارد از ان سخن جز با  
اگر نهم بشل شکر صد کیه نسیاد  
بخدمت تو یک پای بایدیم استاد  
بکار عده تقریر آن شوم آداد  
که چند کار فرو بسته مرا بکشاد  
اگر زنت کن گزین ز ریت ساد  
حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

ای ماهی که هر که در آفاق سرکش است	الطوق است تو شود سوده گردنش
آنها که راه تو بسر مشکلی رود	حاجت نیو قد به بیان و مبرانش
در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو	هر گل که مرغزار سپهر گلشنش
مرغی که استیاء اقبال او پرد	از اخرا تا ثابت سازند از نش
آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل	در بر گرفته اند چو مان سنگ آتش
ای همت تو ساکن آن بقعه که علو	بیرون آنوقت قبله چرخست از نش
معلوم راه نیست که داعی دولت	باز است کاین جناب تو زیست همیشه
انوار محبت چو بدیند همگنان	اندر ضمیر و در طبع روی شنش
ز اینجا که لطف است چنان کن که بهار	کائنات نعمت تو به بیند بهر حس
بهار اهیست که سوت عمرت چنانکه چرخ	تا روزی که شریعت بدارد زرد آتش

مالی رضی دین تویی آن شمع دل که است	لفظ شکر فشان تو پیرایه صواب
تا شمع دولت تو بر افروخت دوزخ	در کام آرزو چو شکر گشت مبر و صواب
تا بخت برین تو شکر خنده زد چون صبح	شد تیره تیغ ز عسله آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه	چون شمع نیم مرده نه تن ارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است در مجال	بر من برای شمع و شکر کردی عتاب
باری ز زبان من ز غایب چو شکرش	آفتاده چون زبانه شمع اندر غیظ و عتاب
ندیر چیست از پی تدبیر آن کنون	چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب

قطعه

آمد و تداوتی که روی رفعت  
 از قوت ابرکات آن لطف بقوت  
 چنان بر آنمارش داد عدالت  
 برای کارزار دشمن تو  
 گهی از غنچه بنار و دهنر پیکان  
 اگر من بنده مخروم ز خدمت  
 و لیکن نقشه شریف شریعت  
 هم پوشیده گشت از طبیعت شاد  
 میگویم که تدبیر سرم چیست

پس از تحت مزید سوز زرن  
 همه روی زمین گلزار و گلشن  
 که از شهنش و خطا بمصمم شد ظن  
 که چرخ خصم باز طبع دشمن  
 گهی بر آب پوشد باد جو دشمن  
 زو باشد که اهل آن نه امن  
 فراز زانکه عالی عرض کردن  
 که بادش در پناه حق دل ذوق  
 همی ترسم که گوید در کس زرن

قطعه

افتخار چسبان جمال الدین  
 مکتبانه نهفته در سخت  
 از براسه نثار طبع تو چرخ  
 و زپن چشم حاسد تو شهاب  
 خاطر طایبان حکمت را  
 تا که او هست بر سبیل کمال  
 آسمان را که سخاوته ضعیف  
 اگر چه نامت شهر مشهور است

ای ترا قول و فعل هر دو میل  
 همچو اسرار غیب در تنزیل  
 عقد گوهرش ادا از اکلیل  
 عمرها تا فتنه با تشن میل  
 در بیابان حیرت و دلیل  
 نه کند نقص تو هیچ سبیل  
 مرزین را کسی گفت بخیل  
 داری از فضل در جهان تفصیل

دیگران چون بہ پایہ تورسند	پتہ را کے نود مہابت یسئل
گرچہ نیلے ست آسماں لیسکن	بیج سبت ناشدش بایسئل

قطعہ

ای چرخ باد گشتہ تراضع کنان چو خاک	با کربت چو آتس و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شدہ در پردہ قصا	سو تو بن حکم ناقد و ربے صواب تو
گردوں کہ پیش ہمت تودرہ ہیست ہیست	جز سامان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کے ہر دم من رہو روفا کا	خو کردہ ام بخد مت خاک جناب تو
آن تخت باشدم کہ بہ بنیم درین سفر	خود را چو بخت گشتہ روان رہا ب تو

قطعہ

خدا یگانہ زمان شہر یار در یاد دل	تراست دست گدہ بخش و لفظ گوہر پاش
مر آسمان دزمین دست مطلقیت ترا	کہ از وظیفہ وجود تو یافتند معاش
گسی بہ نیچہ ہیست دل جہان بشکس	گسی بنا حق قدرت مرغ فلک بجز اش
توئی کہ باد صبا در جہان سیارہ کرد	نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
سکارم تو جہان ناش گشت در عالم	کہ در سناے تو عاصی برابر او باش
بروی صبح تو بیرون یک سخن گفتم	اساس منظرہ معنم تو حاکم پاش
مرا کہ ماز سیدم مزد کہ بستہ شود	ز آفتاب التلے تو دیدہ چون خفاش

قطعہ

تھر یار ابراسے مدحت تو	تیغ فکر تہمتہ آختہ ام
بر بساط ہوا تہسپ مراد	بر مرغ اختیار تاختہ ام



گرچہ از آرزو بے خدمت تو  
لیکن زحمت نیدہم جائے

دل و جان برار غم گداخته ام  
با شراب بہی نہ ساختہ ام

قطرہ

افتخار زمانہ شمس الدین  
ہمچو ہند بر آستانہ تو  
باز اقبال آشیان کردہ  
منکہ در آستان خدمت تو  
تا کہ از آفتاب طلعت خویش

اسی چو عنقا نظیر تو بند دوم  
فلک تند چالپوس بند دوم  
ہمچو سرین در میان پنجم  
روز دشمن نہ الم بشیوہ دوم  
ہمچو خفاش داریم محسوس دوم

قطرہ

جلال دولت و ملت گمان بہر کہ دگر  
بہرچہ حکم تو نافذ شود چو درنگے  
شبی رود نہ کہ اندر دل داغ عدوت  
ہر آنکسے کہ زندہ بر خلافت تو نفسہ  
ہمے راسے تو بہر کہے کہ سایہ فلکند  
نسیم عدل تو در ہر زمین کہ نافہ کشاد  
تقصا کلمہ ز سر روزگار بر بایہ  
پیش شاہ جان کشتہ حال بندہ کن

بہ کبر یا بے جلال تو بچکس باشد  
تقصا ہنوز بفرنگہا سپس باشد  
خیال تیغ ہم خوابہ ہوسن باشد  
نخست کس کہ کلو گیر دش نفس باشد  
بقدر و مرتبہ عنقا کم از گس باشد  
دشمن بنفشہ و فریادگر جس باشد  
اگر نہ خرم تر شیب ہادر عوس باشد  
پایم دسے دانم کہ دسترس باشد

کہ گرچہ عیش من از حد برون پریشانست  
ولیک یک نظر از رحمت تو پس باشد

قطعه	قطعه
<p>توئی که ذات شریف جهان اقبال است از آنکه حکمت تو تر جان اقبال است نقای ذات کریمت که کان اقبال است طرب گزین که سنت فرمان اقبال است بدولت تو که تادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است اگر تو تر باد و آنهم نشان اقبال است</p>	<p>خدا یگان جهان شهریار روی زمین بر آنکه دواهی و گوی بر آنچنان بود چو غامی به ناز و در فزه سینوا هند اگرچه در در تبگ آمدست خصم حرا کنون که طبع هوا چون هم عدوی تو شد گذشت وقت تماشای لوتیان کول سخره و سوارت نشاء میگردی</p>

قطعه	قطعه
<p>توئی که قفل عمل را سخای نیست کلید زمانه جل متین را مصلحت برید مرابوسه نشاء بور سرنگون کشید دل ز شوق ملاقات تو ز بر پرید چنانکه یزدیه صبرم ز عین آن بدرید نه رغبت زیر و نیم نه حرص نقل و نید که هست مقدری غالب است و وجه پدید خدا را ابقیاست چگوته توان دید</p>	<p>مر بے فسلای زمانه شمس الدین از آن سپس که میان من تو عهد دراز ترا عهد بر دو بخرمه بشاند چو تو رسم رسالت بیا دے ناگاه بسی بقاعده پرده دار نبستی مر آنکه مبت تو محض دوستی آدر مدیت را دیت صنایع مرا محقق شد رسول را جو به نیاسمے توان دیدن</p>

قطعه	قطعه
<p>همایه ستم از اوج ماه تا ماهی</p>	<p>ایا شمس که گرفت ز پر سهو حفظ</p>

برید صیت تو در قطع ساحت عالم رود بیان عدو حیرتور شست چنانکه	قبول می نهند و هم را بهمراسم ز جان خسته دلال ناکه سحر گاسم
چو آدمی و پیری جمله متفق شده اند سن از جناب تو چای دگر و دم بچه قدر	که در زمانه طغان شاه را سز دشا هی مباد کس که ازین حال یابد آگاه هی
ایم قبول کند یا که بشنود سخم دگر ضرورتی از شهر می باید رفت	چو داد من نهد دولت طغانشا هی چنانکه نی حشری باشم و نه درگاه هی
بجز مشال مرا مگر کی دگر باید	که بر شینم دهل ست این اگر خواهی

## قطعه

سیمون و مبارکست شاه اے چتر ترا گرفته هر دم	غزمت که جهان از دست پرورش از پیر شرف سواد را گوش
در نوح سپاه ذره نوح ست بیدارے دولت فکنده	خورشید سوز و بجای چاکش در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جهت فسخ تو دیده در دج تو نفس ناطقه کیست	مه را بشکست موج شب پوش گلنگه بزبان عجز خاموش
از بیم سنانست روز و شب اقبال نهاده بر فلک زین	هر شب شده آسان زره پوش کرد ز هلال حلقه در گوش
باد عوی بند گیت گردون از قصه بنده شهر یارا	چون غاشیه ات گرفته بردش یک نکته ز حسب حال نبیوش
در مجلس ملک تو ازین پس	بس جامه مراد کو کند نوش

مسود کینه مبتدا تست	چون دانه بدولت همه چو ش
دیرست که برامید امروز	بگذاشته است آفتاب و درش
یادش نماند سعادت زانکه	بر خاطر شاد شد فراموش

قطعه

سر دفر اکابر و نبی ابادین	ای دولت تو باید ز انقلاب دور
مالم ز آفتاب نقای تو روش نیست	باد انبار حادثه زان آفتاب دور
اگر حالی من پرسی و در خاطر آوری	تا در چه محنتم نبود از صواب دور
دور آردی خدمت خاک خراب تو	مایم تشنه که باند ز آب دور
تا دورم از جناب تو دورم ز غایت	خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسرو که از نپای ابداع کائنات	دست دول تو نفوذیت کان نون کنند
شهبان چرخ سرب خط آنگاه بر بند	کور انعام و نعمت شریفیت مسون کنند
یقی که دست حادثه آتش و دهن تست	بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سر که ز صدمت نمی شود	در جشن سر که لب او پُر زخون کنند
در پیش موکب تو کاشاقان تو دگش	هر دم لگام بر هر چرخ حردن کنند
خوران غله صورت چو گان تو کنند	بر چهره چون وظیفه زینت فردن کنند
شاهان توئی که خرقه در ریاسه قلعه را	دائم کعبه عصمت نور منهن کنند
از در گمت جدا نه شوم من با اختیار	اگر چه ز قاتل رایت عمرم نگویند
چون مبارزانا نسل عالم جناب تست	از حضرت تو فصد و گرجای بون کنند

تو هم ز جود خود نشی پسنیدی که چرخ و بخت	در دست نیستی چو هستی را از بون کنند
کار سواش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال بد که ز شهرم برون کنند

## قطعه

ایان دین در او از روزگار حسن	ایا عیب بزرگیت محسن عالم خود
تو ای که نشی قربان تو بدست نفاذ	حرف و حادثه از لوح آسمان بشود
که بدی عشق بزم تو ام گران خویش	شک شک بکر بیان نیندازم بزم
هر آن شهر که خفته تو از زبان بر شست	قد لکش نشسته چند تو دهم بشود
را اگر چه پشت از قبول تو لرم ست	دل من سرودی دوران آسمان بنسود
یک نم از دل من پای باز پس نهاد	تا که دست بر شدم بدیکر سے نه سپرد
مراد ایست بنده کون در دالال مال	بلشت بر بر آن در ریز غافل در نه
نوسایه افکن و انکار کاف تا بماند	تو شاد و زی و چنان دان که روزگار غیر

## قطعه

ترا نه داد و گیتی کنایه نصره الدین	ایا نمیر تو از راز آسان آگاه
تو ای که هستت از غریبه کبریا نه کند	یکو چشم خمارت در آفتاب نگاه
سنان ز رخ تو که بیست در هزار شین	در آورید یک چشم عددت آب میا
چو نزد جود تو مرغ و سیله است اثر	به پیش عفو تو مقبول امامت کن
بشر نبی که از ورشک برد آب حیات	فرود در قوت صحت بزاو شمت و جاه
تو عمر خضر پیای که می بریزد یاند	ز رشک چون قدیم خضر سایه تو نیاد
خدا ای که نامعلوم را می قسمت که من	ز کسب حادثه دارم بهشت تو پناه

در مقام و مرتبہ

اگر بخواهی دور مانم از در تو	نه از مالت خدمت بود معاذ الله
دو ماه بدست تاهست کار و پیشه من	بسیج حال فتور سے بدان تیا براه
چون بگری حقیت نفادست نمکند	حضور و غیبت من رشتا و خدمت
یقین ز خدمت اگر در مانده ام حالی	نشانده ام دل جان متکلف بدین رکاه

قطعه

ای حکم تو چون قضا می برم	آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه اشفت اہمیت تو	آویخته نہ فلک چو قندیل
تا یک تمدہ همان روشن	در چشم عدوت میل و میل
تا حشر کرده ابن عباس	در آیت خسرویت تا دہیل
از دست و دولت خرات و دخل	ہر لحظہ زند جامہ و درینیل
در سر کہ تثبت از سر دست	مانند پیادہ افکنند پینیل
خورشید کہ کمترین دستا قیست	در موکب تو دواں بہ تعجیل
شویل بہی کد بہ برہج	کز عدل تو یا نیست تعدیل
ہیمن و خجستہ باد بر تو	نور و زفلک زور و زتوہیل

قطعه

ای گستاخ قلاوہ پروین	زہرہ از ہر عقد باز می تو
بہ نغمہ دہ جو د پڑ کردہ	ہفت کشور حکم رہیلوی تو
نیست در نہ خرمہ افلاک	کسوتی کان رسد بزانی تو
دی گر اند کے تغیر داشت	رای صافی مدوی بنکوی تو

کو خروسان خلد تاب نیست	کره زلفت خود را بردی تو
خسرو اختران ندایم کرد	کای سن هفت پنج هندی تو

## قطعه

نه ایگون جهان شهر یار دین پرورد	تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ملک ز طلعت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک بزبان شسته باکی نیست	که چرخ عیش حسودت بسوی رف دارد
تو بر سر آید از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چو توشه دارد
مخالفت کله ملک جست و خیز است	که سر ندارد اگر چه سر که دارد
چه خاصیت بود آن کافاب خیر تو	همیشه روز بر اندیش راسیه دارد
تو در ممالک ایران شسته بوجوبیت	که چرخ عیش حسود ترا به دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بکشاده اند تو فارغ	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت قتاده در پایت	چو تا بکسی که بخردارها گشته دارد
الحاکم داری بشیر دین یزدان را	که ایزدست ز همه فتنه ها نگه دارد

## قطعه

پناه ملت در اعی خلق نسرة الدین	تویی که هست نصیر تو با قضا همراه
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم	هر آنچه هست اگر اسعادت و محاز
آز قهر زنی بانگ ناگهان بر کوه	زهیت تو صد ابرافرو شود آواز
خدا یگانان پس که روزگار مرا	تباخت مدت ده سالی در شیب و فراز

مژدیم همه این بود پس که یکپندی چه در صفت است که از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبل دعا و نماز نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه در
---	--

قطعه

ایاشی که کشاده ست چرم فیروزه دل که ز آتش قدرت بسوخت تا باید بهمی که ظریف صواب کم گردد دهد معلم رایت چو کوکبان هر روز برای نصیحت تمییل روز و شب خوش کنون نه انبیا آن شد سوس عمل کرند چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر دوره روزی خلق از عطا و کشتن نیست کن نیست درین پرده من یکپندی نیست بنام یک بان تا بخشد شاد بزی	در آستین تو دمای فتح و فیروزی نبایدش پس ازان از خانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلاوژی بست چرخ کمن تنه او آموزی کند ملازمت عدل تو شایر دوزی پیش طلعت تولات عالم افریزی بزم منت بره آورد رسم نوروزی کنون بقدر رنگد از قسمت روزی تو دانی از دوری آن پرده و اگر دوزی که بزرگام نکو در جهان نیت دوزی
--	---

قطعه

مدا یگان جهان شهریار شرف الدین بزند کردن ارواح نصره و تانید بیاد بزم تو گیتی صبح کرد مگر همک شریکی بکین خفته میت که نگاه شیده ام که زبان بر لبه کرم بکشان	توئی که رایت غرمت همیشه مشهورست صدای نوبت تو همچو نفخه مشهورست که صوت مرغان همچون نوا می طلوعست سرخش فرودند و ز گیس هنور مخمورست کسی که او بزبان طلال نکرده است
---	---





از او افزون کرد اندر شش در خدایان نهاد چون بقیش شد که حلقه نیز نتواند نهاد گفتین ای که مکرش را چنان باری نهاد	بر خم تیغ نه گمانت پس در خلق بود نیز با تو دین پس دست در نعل تنی چون کند لازم چون گشتیست باز مالیدی دست
---	---

## قطعه

سر محیط عالم علوی فراست است عصمت همیشه بر سر ملک است کایزد ترا بزنده بیاری گماشت است میخ تو بر عقیقه جانم نگذاشت است بر اعتماد بود تو فاسد گذاشت است	ای خسروی که رایت جاه و جلال تو گردون مظلای است که در عمره وجود از چهره زمانه درویشی گرد غم سلم شد با منم که خانه اقبال روز غیب مکن از مصالحم که مرادست روز گدا
--	--

## قطعه

از جه از رشک حق کمرت تا بردند خاک رگد زرت هم غنا نند نصرت و ظفرت بند دور از ملازمان درت تا فرشته دو اسپه بر اثرت	ای نبای سپهر آمد تنگ زلت جبار و بکرده زنجیر ماه یروی بر هر طرت که می آری کر چه از خدمت تو دور افتاد بدی راست میکند ز دعای
--	---

## قطعه

هر خطه است نکر تو بر کشد نقاب تا اوس وقت جلوه نماید کم از غراب ممکن بود که تیغ کند تیغ آفتاب	ای خسروی که از تیغ دو خیز کائنات در مرصه گاه ز نیت بزم توفی افشال فقطت به زمین که سپردم سپهر گند
--	--

و ز چیم میل مهر تو کان و بدم بود  
 شاه باز کوه گوشوزبان را ندی نقطه  
 رنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت  
 شریف یافت از تو و اقبال دید و حیا  
 من بنده چون خطای و ابطال کرده ام  
 بر من و بال شد مهر من که عهد بلا  
 گوئیست شو زبانه و گوئیست شو فلک  
 بطوفان من گذشت که به یاده ساختم  
 سهل است آن سه ماه و اگر نیز بچنین  
 لیکن بدست فاقه ترسم که عاقبت

بر چشم و غمناخت نیار دگر غبت جواب  
 بشنوی من سوالی و نشریت ده جواب  
 کاسیب آن عبارت گیتی کند خراب  
 در بند آن نشد که خطا گفت یا جواب  
 باین چرا بوجه دگر میرود خطاب  
 هر ساعته که من به مهر کردم کتاب  
 بر من به نیم خود که نگندم درین عذاب  
 از آب حیده شربت و در خون دل شیر آب  
 تن در دهم بد آنکه نه نایم بود نه آب  
 هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از تو آب

قطعه

ای شهی که فلک را میسازد در بینی  
 فرد برقص و آید رشوق خدمت تو  
 عدوت گر چه همه گردست همچو شتر  
 شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد  
 زمانه نامی خصم تو چون شتر مرغ است  
 بسان اشتر و لایب گشته بر گرد آب  
 پیهرش از بپای قزبان همی کند فریه  
 تو خلق را بشتر و از زردنی عجیب

کشد و باق تو همچون شتر شیب فراز  
 چو اشتران عرب بر جای بلبل حجاز  
 زمانه بشکند آن گردش بنگ نمایان  
 حسود خام طمع کو درین بوس بگذران  
 نه ز اور بار کشیدن نه قوت پرواز  
 نه از قنای کار که و نه از آغاز  
 راه است که چو شتر روز خند بر لب از  
 که چون جرس به نیای تو بر کشد آواز

۹  
 به سوزن بینی  
 حرم

عبدان

که نیکو نه بردید رنج آشتی غارت شنیده که دود بازی ستر تا سار قباد چون بستی همای درنگ تمام که صد شتر نکند آن بمراسه دزار شنوده ام که شنوده است شادنده نو بماهتاب قبولت سرود که یا بجم ناز	بماهتاب تنزل همای در می چشم عبدوت کباب بازی همی رود بر بان خدا بیا ما بین بنده مدنی بودم کنون ز بی ستیزی در دل چنان بمانست حدیث آب شتر و ماهتاب و احرانی که اگر شب افلاس گم شد دست شتر
--	---

خستگان تیر محنت نوشدارو کرده از همان سیو نه ظلم و فتنه یکسو کرده اند ترب و ده نوبت شکم با چار پلو کرده اند خود نمودانی که آن صنعت چه بنکو کرده اند آفتاب غم افلک ششش تر کرده اند	ایچند و ندی که خاک در گشت از غنچه تا عروس ملک در پیور شاهیت است که تلک بر جوان حسانت بیج نکست مجموع اضرال دانی که در منزل ریخته از برای ذره خاک کف پاسبی ترا حادثه در حبس محنت باد و ارم جارسج
--	---

تویی که خدمت تو هست بر طاعتی دامن از طوق حکم تو گردن نهراشته و دو دام که باد را حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغرول باشد از احکام که چون عدد و میو گرشته نامانند مردم	چاه ملک جهان نایح بخش وی زمین بلای هر تو منقاد گشت و بود پری مزان سرعت عرم و ثبات علم تو بود بومعی که تو بر تخت حکم بنشین بموز صید نبشای برو خوش طیور
---	---

نه در حمایت چاه تو میزنند نفس  
 بر روز معرکه همان خنجر است بودند  
 روانداز که خون شان بریزی از پی آن  
 قبول است تو بس نیست باز را که کند  
 سوار گشته بعد تو یوز آنگه نرسد  
 خدا یگانا دانم که منتهی اقبال  
 تخت راه که رسیدم بخدشت گفتم  
 سه سال دیگرم از بعد این جهان بشیم  
 هنوز دست محنت ز فتنه بود بر سر  
 اکنون ملازم این آستانه ام تا چرخ  
 سیاه بروئی عبثم همین که از من  
 کسیکه سحر جلالت سر بهش بخش  
 ز دست جادو تا کار من بجان برسد  
 چون کسی بچنین حالتی فرو ماند  
 درین سه سال که از در که تو بودم دو  
 بهر مقام که خواسته مرا فرو آورد

نه در چرا که عدل تو میکنند کتب نام  
 که کاسه کاسه سر بود و خون ساس غلام  
 که خون همان هرگز نریختند کرام  
 طمع بگنج مرقع لباس طرذ خرام  
 بقصد آهوی مشکین نفس کشاید کام  
 ز سر رفته من داده باشدت اعلام  
 که روزگار مساعد شده زبانه غلام  
 بهمت هب را فکند زیر پای پیام  
 هنوز در حوادث نکشته بود تمام  
 بهر عاریتی مرا آکند از نام  
 بزم هر ختم بیتی است سیم اندام  
 چرا غنایت خسر و بر و شدت حرام  
 گمان مبر که بعد بر تو آورم ابرام  
 جهانیان ز تو بینند آن نه از نام  
 هیچ حسرت و شغل کم کسی نه اند نام  
 که من نه ساز سفر دارم و نه برگ تمام

قطعه

خدا یگانا جهان بالکب رقاب ام  
 نه در محاسنه خلق از نقاس غطر

تویی که هست زبان تو زبان قضا  
 هزار گونه بقایعت در آئین صبا

رتنه داد شکو هست بود سوختم شده	که خون پیشتر داند رزون نشود فنا
عیش گدشته مرا یگانه شد در خاطر	که صیبت موجب پنج بند و علت سرها
در آئینان نفس برکتیده عاصد تو	که از بردوت آن زهر پر گشت هولا
دست گشت مرا حاصل برت سزاست	سپیدکاری می مساو و سردی اندا
لطیفه - از بیم فراز می آید	گرت ملال بگیرد کنم به نظم ادا
رقعت قدر تو دل گرم کرده بود جهان	فلک مغرب کافور ساختن بدوا
نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر	زمانه را همه کافور سید بدعلا
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نژاد	ز لایت پس ازین نیز تا ابد هستا
ظالمش ترا فاصه در چنین حضرت	زبان مدح نباشد بسند کن بدعا
بگو تو شاه ستای بیای چندی زنی	صد بر دهمه امرو زرات بر فردا

## قطعه

ای بر سر ساکنان گردون	گسترده هماره همت پر
در پای خلیفت تو افتاد	از حمله هیبت تو صرصر
آمد بکامایت حسامت	از دست سوا همید تو گوهر
ترس از نو باز گشت با تو	پس صیبت سپرد کیست انتر
ای بس شب خصم را که تیغ	پیوسته به صبح روز محشر
دی پس دم صبح را که تیرت	در سنیه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام	در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند	انیمت سخن که اے برادر

<p>             میگوشت عدوی ملک زانهر              بر من جو شید خون ز منفر              در بنده بچشم لطف بستگر              کافاق شد ست از وسط              وز آتش فاقه دل چو بحر              نه لحظه زخم ز خون شود تر              پر گردن دهر بسته ز یور              عهد منت دیگریم بر سر              در ملک تو گشته اند سرور              جز ناکس و بی هنر میرور              چند انگه گرا گسده زور              خود را از جفا بے این همه جر              ای در دو جهان فدا تا یاد           </p>	<p>             ز تو زبانی که بزخم تیغ خسرو              چو آن کل که بزوی دیز و غنچه              ای چشم سپهر روز تو خیران              بدین که با چنین معانی              بے عطر بود در آشف و روز              در غصه سروران ملک              صد بار مبدح یک یک شان              دین مجتشان ثناده یا بخل              تا خود چه دانش و کفایت              هم طبع زمانه باش ز نیت              چندین که خرے گراست نام              تا باز خسرم بدولت تو              جاوید بقا و دولت یاد           </p>
---	--

## قطعه

<p>             خدایگانا سال ز یادست که من              بچشم جزا عدل تو نمی بینم              قصیده دو کثون نظم کرده ام              بپای عرض بگرد عراق می بدم              بگوش آخر صنعت جو دلی نمی شنوم              اگر بدست در نیک هم بدو گردم           </p>	<p>             خدایگانا سال ز یادست که من              بچشم جزا عدل تو نمی بینم              قصیده دو کثون نظم کرده ام              بپای عرض بگرد عراق می بدم              بگوش آخر صنعت جو دلی نمی شنوم              اگر بدست در نیک هم بدو گردم           </p>
---	---

شسته منتظر آنکه فرشته باشد  
 که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

عدایکناشا کرد راست قضا  
بیخوب بنیر خشک از نشاط گل بدد  
نه قتل و مانده بدر پادشاه مانده است  
در دولت تو نسبت است از پل آنکه  
چو روز بزم تو می بود در نعمت بهشت  
را بدین مشعل صوفیانه یاد آمد

اوست ناستد اگر بگذرد ز حکم ادیب  
سیم نام تو چو بگذرد بلفظ خطیب  
که از نوا بد انعام تو نیافت نصیب  
تو در زمانه عربی و من بنامه غریب  
درست حادثه امروز چو کشم تنم  
اگر بخورده ندارد مرکب تر تیب

از حفظ من که رساند بسج خسرو ترق  
نویی که پای تو چون در کباب خرم آید  
نهان چسبج به بینی چو تیر در نگری  
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را  
مثال شاه جهان خواست بنده بایست  
از ان سوادت مردم شدیم اگر کار  
که مجلس عالی نموده اند که من  
چو شعر من بزبان فصیح میگویی  
کمال دانش من کور دید و کشید  
ردن حکمت و انواع آنکه در هنر  
مرا چه نسبت ما دیگران جهان مثل است

که ای کینه خطابت شهنشاه غاری  
چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی  
عنان و هم بگیری چون نگ در تازی  
زمانه از سر بر حتمت و سازنی  
کنه بقوت آن در جهان سرافرازی  
ز بهر زمانه که می نگزد و بیک باری  
چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی  
که تو بقتل زانیا و عصر متازی  
بنظم و شرح در پارسی چه در تازی  
میر رسید که کنیم با فلک هم آوازی  
که مردی را هرگز چه کاد بارازی



دراز می‌کنم این قصه را و معدوم  
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد  
تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز  
زمانه بلنیه برهنه گشته و تو  
چنانکه دوست اگر برنگیرم عجب

سختن چو گفته شد آن که دل پر داز  
کسی چه عیب کند شک را بنوازی  
روا بود که مرا برکنش و بنوازی  
ز بهر خیر رله کرم همی بازی  
ز چون تولی عجب آید گرم بنیادی

قطعه

خدا یگانا آنی که طاق ایوانست  
مانند خصم ترا هیچ تهره برگردن  
ز حال قصه من بنده آگهی دادم  
ز درگاه ربواری نشسته ام بخوان  
زمین ز خوان قزلی سلطان هنوز گلست  
برین که بر سر من رفت هر کجا باشم

ز روی قدر و محل با ستاره باغفت  
که دست قهر تو از انبوک نیر و غففت  
که پیش رای تو پیدا است را ز غففت  
که ز درو شب یکی جا که تو اغم غففت  
مرا حادثه همدگل تبارنگی شکفت  
چه شکر با که سن از درو کار و اغم گفت

قطعه

ای گشته دها جان ز مدت  
چون ابر و گلست ظلم و انصاف  
یک روز و شبی نشد که گردون  
لرزان شده از نوب تیغ  
من بنده که خاطر درختی است  
بهر برگ اگر چه گفته بلنیه

همچون لب و لبر آن پراز قد  
در عهد تو آن کره و این چند  
از هیبت تو سپر شیفکند  
اعضای زمانه بند بر بند  
در باغ ثنائی تو برومند  
یکبار گیم زینج بر کند

ای ناد پر روزگار حسرت گز	اما زاده خلعت تر از تو فرزند
فریاد مرا ز روزگار است	تا چند ز روزگار تا چند
نودارث ملک روزگاری	در عهد تست قطع و سپید
از دست حوادثم برون کن	به ناسم روزگار میسند

## قطعه

سیر ملک جهان شهر یار روی زمین	بدست و دل حسد بجزو غیرت کامی
از ان زمان که تو بر تخت ملک بنشین	فریاد شد که بجز کرد ظلم نه فتانی
بدبران قیفا هر نفس همه خواهند	ملوث فکریت تو را ز امانی نهانی
اگر ز قفسه من بندید بشنوی طرفی	ز کردگار بیایه تو اب دو جهانی
مرامد شش سال حرص علم و ادب	بخاکدان فتاپور کرد زندانی
هر هنر که کسبه نام برود در عالم	خیان شدیم که ندارم بعد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست کو نشین	بمجلس نشود تا دلیل بر بانی
ز دست فانه کشیدم هزار خشت زهر	که کس مرا ز حرق تر ندید پدیشانی
از ان سبب بجناب تو التجا کردم	مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خایت شان که پشت پا زدم	بدان امید که بر من سری بجنابانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بکا	رو امدار که چندین برابر بختانی
رساله کنیز انشای خود فرستادم	بمجلس تو و ابطال حکم طوفانی
اگر در ان سختم شستی ست موغواهی	که از جریدة ایام نشر بر جوانی
هر اچنان که بودم مستعیشه باید	که بی غذا نتوان دشت اسیر و بیانی

قطعه

مهر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی توئی که هست تو سر بدان فردنارد خدا یکتا نادانی که در ممالک تو چه واجب است که تا حشر چنین باشد بیشتر خوش است که آن آستانه را دوست بطوع رغبت خویش آدم بخاربت تو هر کجا که روم بادشا و نفس خودم تجارتی نه که بیهوشی کند شمع من از زمین و زمان فارغم بچند ز خدمت تو یکی نقاب است بوس مرا	سپهر دناه ز روی تو می برند شعاع که با فلک بودش ملک لئالت شعاع مرانه باغ و سرایست دل و قشای شعاع بمجلس نورالذبت شراب و سماع یک نیکی تو اسلام و یک پناه و دلا رواست که بر می آید اجازت تو صلاح بعلم و عقل تو افکار بصیر و حلم شعاع و نباشد نه که در روز سحری ده بیلع نه رغبت است بال و نه حاجتی شعاع به از هزار پناه و حواله اشاع
--	--

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصر الدین پناه شرع به سبب تو مرتفع گردد چو در شب عدوان صبح دولت بدید تو از بزرگی اینجا رسیدی امر و چه دهم که درین بسته بود مهر و سپهر امید آن بود اکنون زمانه را از تو ز قیض نیست تو ابر در فشان گردد	توئی که چرخ بنام تو نامدار شود اسباس ملک به عهد تو استوار شود چه جای ضیاع که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کامگار شود که نظم رونق عالم یکسره ارشود ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود
---	--

کسی که بدجای آن باشد  
 اگر قبول نکردم عساکت بخودم  
 که ابرقظه بدریا از ان فرشته باز  
 بیا بجام دل از روزگار چندان  
 که پیش بهت او کائنات خوار شود  
 که پیش رای تو این گفته آشکار شود  
 که نابوقت دگر در پشته هوار شود  
 که روزگار تو تا رنج روزگار شود

قطعه

صاحب دلی نظام الملک محمدالدین علی  
 دهن پاکت خاک جرت کرد در چشم مقول  
 آفتاب طاعت گرسایه بر چرخ افکند  
 پیش رخسار شست اسرار گیتی کشف شد  
 که حقوق ملت را آسمان منکر شود  
 ماه تو با قدرت اردندان نماید پاکت  
 بر خلائق رایت اسطفت ازان جاکرت  
 حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز  
 ای کاز دور تو گردون را مسلم شد ازین  
 پاسبان بر چرخ هفتم خوش نسیب بعد ازین  
 در زمانه گزینوری هست در کار برین ست  
 همدکن تا این فتور از کار من بیرون د  
 با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو  
 چون ازین دولت شدم راضی جهان دل  
 ای خفیه نیر بارگاهت اوج کیوان ام  
 حکم عزت بند عظمت بستر پای خوب  
 ماه را عار آید از خورشید گردون آفتاب  
 بهیض النوار عظمت نیست جای آفتاب  
 گاه کا فر منتش خوانند و گاهی ناسپاس  
 شمع طوبی سخت فایده پند از دندان  
 کاسان یابا دروهر گز جمال احتباس  
 پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد پاس  
 هرگز از دوران او کس نبودست انما  
 چون جهان را عدل و انصاف تو میداد  
 در نه بس محکم نهادی ملک ملت را اسما  
 خوش باشد جایی طلس و نمی پلاس  
 حال من شاید که بیرون شدا از نظم قیاس  
 سهل شد اگر امید نیست آخر کم ریاس

عساکت با دفع  
 است و سطر درات  
 منحن از خصوص  
 خیر ۱۲

اشعار نازان  
 در کمال  
 است ۱۲

مریت کمر و چندان باد کز راه دوام | پایدار آسمان بیرون شود در شایر

قطعه

هر که بر آفاق شمس و دولت و دین	تو را که قدرت تو کوه را اگر گیسو
سپاو عاده را خرم تو ز بیم شبان	چو بخت غنیمت از خواب بخت گیر
فلک یسان هایت پر کشاده دام	بر آنکه بیغمه ملک بزی پر گیر
زلف نهاده چو سیخ قد ایکن بر سان	چنانکه نطق تو باشد مگر که در گیر
که گز نو دست کرم بر سرم نخواهی شست	پسر زده زودم ز دست بر گیر

قطعه

ای نیک قدری که دم عکس آراست	دید بانان آنق را دید ایران گشت
آفرینش چون قلم سر خط امرت اند	چون دبیر خاص نامست بر سر فرمان کن
جاست اگر گیر و نشین خاک را و اتمام	از کمال نقیضش چون دید که یوان کن
ز قهقارش چرخ را انعام تو مرهم تمد	در دایه غلام را انصاف تو در مان کند
دورب اقبال نام عز دین یکی برد	هر کجا احیای رسم رافت جهان کند
مسر جاسع گشت تبریز از قدیم فرخت	کو عزیز معر تا فقر بر آن بران کند
ملکت از نو بدل رسایه اقبال تو	شرم دارد از حدیث عدلی نو ثروان کند
غفل اندر بد و فطرت دید کایز در بر زین	لطفت و قهرت را دلیل نصرت و فایا کند
جست و جوی پایه قدرت که آن ناکس است	ساکنان چرخ را ز نیگونی سرگردان کند
طول و غرض نیست عالم را که هست است	بر مراد خویش بچند می درو جوان کند
نکست خلق و بیم محبت از غرض می	هزاران روی زمین چون بنده نمودان کند

هر چه آرد است در دست از زمین بیرون بیاورد	هر چه دست است لطف از کس بر آن نبرد
لبه اقبال در ده تو که زمین قلیل	روز و شب گردون طوفان بر زمین
تا هر روز از نشاط و خمی و عیسی کنی	آسمان هر لحظه نیست و تمنی قریب است
تا ابد دور از این مکتب حاصل باد اچانکه	دور عالم را قضا پیوندد از این دکان

## قطعه

ای سینه روزگار بر جوش	از آتش تیغ آمد درست
هر چه از لب آرزو بر آید	ایام نماند در کنار دست
در مدت عمر نارنجیده	جور نشید و واسپهر ز عیارت
چون عمر سفر درست کردی	دولت که همیشه با دیارت
پیش از خشم تو می خراشد	منزل منزل در انتظار است

## قطعه

بنا و ملت اسلام مجده دولت و دین	دست دندان جهان آشکار نشناسد
صبر پاک توان حسین است	که سینه هفت فلک را عیار نشناسد
فر است تو بیک انشای تر قدر	در دن پرده لیل و نهار نشناسد
کسی که در تو بخشیم فرد نگاه کند	مناوای کرم کردگار نشناسد
نوی که پیش و پس هر کس برسد	هر آنکس که عین از یار نشناسد
جهان جای هر طول و هر غنیمت نیست	که و هم نهند سر و دانش گمان نشناسد
نشان رگداز بهمت کس و داند	که ساکنان فلک را نادر نشناسد
نهاد نیست تو ملک را از او انکار	شکفت نیست اگر گل ز غار نشناسد

در میان

در میان

روزنامہ

ما از از زبیر  
کتابت است  
در آن و  
پیش و  
ما صن ۱۱

زمانه را ز تو آید بر و سبب کار آمد  
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست  
پس منت این استغاثه بگیرد  
همیشه مانده عقل دارد این تمیز  
بقای ذات تو در ملک پیش از ان باد

روا بود که کثون روی کار بنشاند  
بس هست اینک یک از هزار بنشاند  
ستاره تپید آن روز کار بنشاند  
که طبع وی نرزن پدر بنشاند  
که نقل بدست آنرا شد از بنشاند

قطر

فرمان دد اکابر دنیا بهار الدین  
تا آفتاب دولت توار تفرغ یافت  
تو هست در جهان اثری از شما نیست  
شب نیست تا زمانه که آبتن عسات  
در حل و عقد خجل متین است غرم تو  
بی اذن تو ز راه تصرف نیکنند  
افتادگان صدمت تهر ترا دگر  
رای تو رایشی هست که گردن تن را  
گردون ز لب که مایع تو دیند به ناپشت  
قدیر تو کو کبی هست که بر آسمان ملک  
بیرون از دولت تو چه چهرست در جهان  
اگر اعتراض کردم بر شعر دیگران  
جاوید زری که پیش عظامی نصفت

دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست  
کار خزانگان تو جز انقراض نیست  
جرنگ است بر سر و پیم بر باطن نیست  
از زادن مراد تواند رخا فتن نیست  
ز ان همچو رشته ای با غل انقراض نیست  
در کائنات اگر چه که بال ترا فتن نیست  
تا نفع مهور هم طمع انقراض نیست  
پیچ و همدان است از تیا فتن نیست  
در دید ابرون سوادش با فتن نیست  
تا صبح محشرش خط انقباض نیست  
کز حد هزار گونه بر و اعراض نیست  
ز ان نقبص مشکو که مرا انقباض نیست  
بحر محیط بیش از بر شع حاض نیست

	قطعه	
<p>جانِ عدو فتد جودل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد قنابد باز شاهی ترا حقیقت خصم ترا بجز هست از تو جانِ جد و پدر از نعیم و باز لشکر کسی کشد که تو سازش برک و ساز از خلق طاعت تو فریب نیست چون نماز بوکر بن محمد بن یلدرگز طراز</p>		<p>ای حسرو یک از تهن کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب نیست دیگر شکست نماند جهان را درین که هست در ملک و ارث میرود جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو نبشت حمت و تاج همچون نماز پنج شود و فوت تو از آنکه باد ابر استین زمان تا بر وز حشر</p>

	قطعه	
<p>که هیچ کس از یید بد و سرافرازی بدین مدور در دران چرا می باری تو نیز هم بهتر از زمانه مستازی دل هم بگیسوی حوران هم کند بازی چنانکه آن را دستور حال خود سازی بروز عرص من ظالم چنان بنیدازی بی هیچ مظلوم دیگر نه پردازی</p>		<p>بزرگو اراد دنیا ندارد آن غلت خون علم و عمل باشد آن ترا نه نیست رحمت کامل هنر را نیکنی تمیز بسی من تو باری نگاه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سمن ز سن بشنو تو این سپر کرد دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برین</p>

	قطعه	
<p>بی لطف تو جانِ عدو تن باشد دوران سپهر مو تن باشد</p>		<p>خورشید صد و عمر صدر الدین داند در حرم حمایت حقیقت</p>



زات تو و چہار صفت ارکان	جیسے دوسرے ابرمن بات
جو دتو و الیہامس محتاجان	یعقوب و نسیم پیرمن باشد
شہینست جلال تو کہ در پیش	نہ تاق فلک یکے ٹکمن باشد
با خلق تو باد چون روا دزد	کو ہم قدم با فہ قہن باد شد
و باطن تو آب چون در آرد سر	کو معدن پو لو سے معدن باشد
اطراف پر تو اور کن در سار	آریا شمس عذرتا شمن باشد
ایام کردیم و عہد سیموت	تاریخ مقاسسہ من باشد
قدر تو بجائے چرخ نشیند	وانگاہ بجائے خوشتن باشد
دوری ز در تو اہل معنی برا	چون طبعہ دوست دشمن باشد
صدر اسرآن نہ اشتم کاسال	جز در گہ تو مرا وطن باشد
ایام رہا نہ کرد کان دولت	روز و رات دفع خزن باشد
از کارنے و خدمتے کہ در خدمت	ہر چہ آن برودید منت من شد

## قطعہ

تجلیکان اکابر بہای دولت و در	زار سبز جان سروری و سرداری
سین از ہوا قید جو بانسے کے توانم کرد	کہ با حیات من آنچست ست پنداری
کلا گوشت حکم تو از طریق نفاذ	رہو داز سرگردون کلاہ جباری
بدولت تو سزد گر امید و ارشوم	کہ شاید آری بچھانا امید باری
نشا طرکین غم بستی نمود کہ گاہ طرب	اگر چہ ست نالی ز عقل ہشیاری
دوام عمر تو خواہم کہ آخرش نبود	سزد کہ کار مرا آخر سے پدید آری

قصه	قصه
<p>گلشن ملک از تو تازان و ترشگفت است  صدره از روی همان کرد و ادوات است  صدیکی میست از آنکه فلک بدوست  کز رای و خردت هیچ سخن معصیت است  آن گهر پاک صمیم زردیست گفت است  زین قبل طبع ازان کس نه نور آشفت  خفته دست اندازم ز چه معنی گفت است  توئی خفته که خفت من سکین گفت است</p>	<p>بیدرین حاکم آفاق مبارک نمی آید  آئین کریمت بی غرض دنیا و نی  این ستاد که از روی تو نیست هنوز  سستی نیست مرا تا تو که نهان باشد  آدم سدی ادرت تا کنم از صدق مباد  پرده دار از این در گشت که نیست هنوز  تو که بیداری چون دولت و اعتبار بخت  توئی مست که عقل من تید است</p>

قصه	قصه
<p>بر رفته کمال نوشا آن پیاده اند  هر دو هم ز یک رحم و صلب زاده اند  و ادوات در حقیقت زلت فدا نه</p>	<p>صدره در مشرق و مغرب نظام دین  چرخ بسته و بیست عالیت گوئی  اعباب تو بند زده دولت ز سید است</p>

قصه	قصه
<p>توئی که نیست ترا در جهان علیل و نظیر  دزدون پرده نگنجد مدبر تقدیر  ز آستانه تیا بد گهر سپهر اثر  روان دارد در انتقال آن تا خیر  تبار و بیل مراد عوی تللیل و کثیر</p>	<p>سراکار و تیا یعنی دولت و درین  هر عزم که ضمیمه تو خلوتی سازد  هر مقام که قدرت بفرزند شیند  جمع روز و شب ابر بر زمان حکم کنی  بزرگوار و آند بگنان که نبود</p>

برون ز خدمت تو قصدی نداستم  
 ز خطه بتوا افتاده ام که بر فردا  
 بقصد نهر جهان بر سر آمدم چونست  
 فقیهانی که بر آبای روزگار مست  
 مگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم  
 ز روزگار مراقبه بسی است که نیست  
 به پستی که مکرمت کردم این عتاب که او  
 اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لیک  
 کسیکه بر سر احرار سرور رسد جوید

چرا نمیکند ردیاد من ترا بنیسه  
 صد و بر پستی من ناله کرده اند و نقر  
 که مانده ام به بیان پیشین است تو حقیر  
 علی العموم شناسند اما قدان بصیر  
 زمانه نیز سرافکنده مانده اند و تشویر  
 مجال آن که کنم شمه اذان تقریر  
 مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر  
 بگویم سخنی آن زمین بخورده گیر  
 رواندار در حق چون هستی تقصیر

## قطعه

پناه و قبله شایان عصر نصره دین  
 بگرد و مویک قدرت نمیرسد گردون  
 بیاعتنی شکند روح تو طلسم عدو  
 ز بس خسی بر پلوی مخالفت تو  
 تو آن شمی که ز بیم سان سر نیزت  
 زمانه پای رکایت بدارد اندر چنگ  
 حدیث انگلی شتر بعد رسته شاید  
 بحکم آنکه من از خاک در گمت دوم  
 ترا بقای ابد باد در نکو نایم

تو که خاک رت کیمیای فرنگ است  
 که در میانه مسافت هزار فرنگ است  
 به پیش معجزه بوی چه جای نیزنگ است  
 گمان بر که بخور خنجر زارنگ است  
 منج پسر چو روی سپر پاز رنگ است  
 ازان عثمان مراد همیشه در چنگ است  
 اگر نیکه نگیری چو غدرم لنگ است  
 ز غصه هر نفسم باز از حد جنگ است  
 که ملک دین را از نام شمت جنگ است

## قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین	تراست چرخ نیکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در جرم دوستی بقتل سباع	موانعت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زیاده شربت نوش	در دست مهر تو یابد سپهر غریب نیش
بزرگوار معلوم رای تست که من	ز روزگار کفایت طمع مدام پیش
مرا که در مدعی کسوت بسوزد نبود	که در غموزندارم امید خرم و جیش
بدانچه دانتته ام دی چو قافیم هر دو	مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت خویش
دل که می نه پذیرد چراغش انجام	بر آستانه صبرش نشاند ام بسروش
هنوز وقت نیامد که دهر ایمن گر	نهد ز رحمت تو مرهی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه	نخ تو معدن روی منم چنین درویش
که ابا نذازمین غصه دین دل بقرار	که نیز جریخ برآید درین مقام رکیش
شنیده ام که تواند بشیه کرده که مرا	بسی تبریت اسباب خرمی در پیش
ارین صواب تر از بد نیست در عمل آ	و گرنه ره داده اندیشه را بنحاطر خویش

## قطعه

خدا یگان حد و در زمانه صدر الدین	توئی که طلعت تو نور دیده خروست
الذان برقصم رأید فلک که در خوش	هر یک کلب تو همچون نوای بار بخت
بجهرت تو که پیوسته نیک باد و ترا	نموده ام دوسه کرت که حال من چه بدست
رعیش تیره همی کردم این همه فریاد	ز زان که کسوت من طلعت است یا نندست
مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی	هنوز موجب فریاد برقرار بخت

قطعه

صفی دین پس ازین زخمهای شقیقت  
بجز شجاعت و یاسم نداده و عذبه تو  
جواهری که ندیج تو بنده گفت چو در  
چه سود از بد بنیاد چو تو نمیدانی  
یکی ازین حرکت ابود که ناگه است

ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله  
ازان سپس که دو ماه شش گشت از ناله  
سخت در دل من سرور و دین ناله  
بیان حجت موصی ز بانگ گو ساله  
ز در و درین نام و رنگ صد ناله

قطعه

اقبل الساقی بر بجان و روح  
موسم عیش است در ده خاتم و  
بتمانی اشکر الا عصیان دین  
گل زخوبی است و بلبل از نشاط  
قام فی نصر الدیست مستظلاً  
فتح تو در پیش دارد شهریار  
بریحی ارض الدیست فی محفل  
شاه عزم خطبه بدخواه کرد  
ثابت الا قبل منصور اللوا  
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس

بانتا فقر عن الشعر البساح  
در جهان بی منیاید کن فلاح  
تا صبحی بهی سبکران ز ساح  
هست هشیاری درین موسم باح  
آخر الملك باطراف الزیاح  
عیش و عشرت را تو میکنی فلاح  
ظل فی الایه قعود الصبح  
با فریدون دولت دار باصلاح  
مستقیم الامر مایون النجلا  
نصرت اندر قلب و عیونت بر فلاح

قطعه

خدایگان عبود ز مانند تمسک الدین

ایا چو نور خرد را تو جهان آرا

هیچ روز فلک قفل پای داد را  
 چو لفظ مستی است لیس تو سخن بد  
 فراز هر سه شایسته گل وجود ترا  
 زمانه بر دبر شد هزار بار جو حیرت  
 اگر هیچ تو نقصیر کرده ام زانست  
 خلال تدبیر تا غایتی معین نیست  
 پای که هست تا اساسی صبح نهم  
 از آن زمان که جدا مانده ام زیدر که تو  
 دویم از هر حیرت بسی نشیب و فراز  
 لی چو گل شده رسوا طبع رنگ آینه  
 چون ملکای غم را نیست معلقه بگوش  
 لون بلبس و شامت نشسته ام دند  
 بر است آفت لکد کوب جادوات بشدم  
 ز دست سی نفر کاروان غم من  
 را تابانید و ادب بسوزم اولی تر  
 برین سپس من و گنجی و کلیه تاریک  
 را در آن دگریم بان که در عالم

از خیمه تو نادیده هیچ قفل کشای  
 جو دهم هندستان صیت تو جهان پیا  
 ریادت بست چو بلبل هزار رخ سرا  
 که همچو قطب بچنید دولت تو ز جا  
 که در صفات تو مانند ست عقل نایدا  
 که بر نهاده تو کس را قرار گیر در  
 هزار پای دیگر نهاده باشی پای  
 که خاک دست چو باد پشت صبح افزا  
 مرا نه دیدی ره بین عقل راه خاک  
 گسی چو بلبل نعره زمان هزاره در آ  
 یس از برای می ده زبان کشاده پو  
 مگر فرو شود این غصه های جانفرسا  
 ز رنگ حشمتی خستین طبع گیرای  
 زبان بگرد دهن در فکند هم جو در آ  
 که بهر سایه نهد بر سرم سیاس پیا  
 که میرد شد بدلم در هوا ای باغ و سرا  
 که است است وجود تو خلق را ز در آ

قطعه

ی فلک بهر زبان بر آورده  
 که تو گوی که خاک یابی مست

ز نسبت آفتاب و زریور ماه  
سایبان سپهر نه پوشش  
تجلی کان زبان فتنه به بست  
آفتاب که عقل فزده دوست  
رو جهان را به پشت پای زدی  
در دور پایت اوقاد بعدر  
پایت آزرده شد ز صدمت آن  
چون بپایت رسیده استینم  
عقل سوگند بر جهان میداد  
بسن من که در دپایش را  
جان و آن ندی که چرخ می گوید

عکس چهره جان نامی نیست  
آستان سایه در سراسی نیست  
بهر تیغ جهان کشای نیست  
زرق آفتاب برای نیست  
که کین فضل سخی نیست  
کین گناه سن و خطای نیست  
خود همین ماجرا گواهی نیست  
گر پرسی حرم برای نیست  
که اگر در سرت هوای نیست  
بری زانکه بوسه بای نیست  
که بقای تو در بقای نیست

## قطعه

ایاشی که زانار فعل خبر نکست  
تو که برین خصم تو در داود  
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید  
بر در چاشنی عدل تو به شیر نیست  
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود  
خدا یگانا من بنده بر ساطع ملک  
بصد هر قدری آبروی یافته ام

خند بر دگر خمد صاحب شهید  
نزد خیم تبر تو پر و زنی بود خور  
ندانی عدل تو بشنید باز گشت و گشت  
مزاج بی نیکی از جهان شود انگیز  
عجب نباشد از آن زخم ند خنجر  
که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرور  
جهان و عدل تو بر زدن ملک و گور

که از عطای مزبور نبوده ام میرهیر  
 جهان سسکین است خوشی دون به نیز  
 ز نایه نرسیر ستم نسته بود که نیز  
 بزنگ لاله برآورد و رخ رنگ آمیز  
 مردان حلقه در عیت هیچ است آویز

فلک بام بلا شرم از ان فرمود  
 مستوی حسن نظری کن که بی سبب من  
 از ان زمان که فلک بر درت بپا نهاد  
 کنون که خاک درت را از آب دیده من  
 مرا به نرود تو به پای مردی کرست

قطعه

توئی که هست تو سر تاسمان سودمند  
 بعد از این جا هست بدان نیا لودست  
 رخسار بدو ده حشت همیشه ابدست  
 دلم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم  
 به سبط زمین نیست من به پیوسته  
 هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست  
 جهان غنائی ارادت ز دست بر بود  
 که دوش خواجہ نشاط شراب فرمودست  
 چون خجست خویش خفته است هیچ لغت  
 خو خلق در کف اتمام شل سودست  
 که این سعادتم امر ز روی نبودست  
 کنون امید ملاقاتم ز تو نبودست  
 مدار عمر با سید تو ریان بودست

سیر کا بر عالم صغی دولت و دین  
 بر آن صفت که حبیب قنار آلودست  
 قلم که دعوی دشمنی کمال تو کرد  
 بزرگوار آید سحر تو دین بدست  
 از ان زمان که من اینجا شدم علم  
 ز رخ سفله حقا کشیده ام گریه  
 کسب بکام و دنیا کام میرودم کمر  
 خدمت آمده بودم بگاه ترکفتند  
 ز غمی به سبب بود تا دیدن صبح  
 کنون ز منشی ده خوابی شبانه منور  
 ز درز گایر دور نگم شکایت عظیم  
 بخت چرخ فرست و دواع نبود  
 تو سود کن بجهان تا بهر یکتا اگر چه مرا

مکتوب



## قطعه

ای ترا در وجود شمع و لکن	نقد هر کیسه کا سمان بر دوش
چشم گردون ندید روی وجود	تا قضا شمع دولتت بفروخت
بین که پروانه‌های وعده تو	جمله در تن ز انتظارت سوخت

## قطعه

خداوند ادرین مدت که من در گنجه	مکرم هیچ تفسیر ز خدمت ناتوانم
چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو	کنون نیست رنج من که سیگولی ندم

## قطعه

با من جوی المعالی یا صادم المهند	العالمین اعلا ظل النعیم سر به
ای بر فراز قدرت گردون نهاده	بر خور ملک باقی وز دولت مملد
خافست علی البر یا من کفک اعطایا	گفت بدر الزاریا عن جندک المخلد
ما جیب علی الرامی اشکر العطایا	بگفت بر الوریایا عن جندک الممجد
فرمانروای عالم مقصود لسل آدم	شا هنشاه معظم بو بکر بن محمد

## قطعه

شاه با غم چوشت مسلم به تیغ تو	شکر بسوی خواجگه مصطفی فرست
بس کعبه را خراب کنی زردبان بساز	خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست
در کعبه جامه می چه کند در خزانه نه	از بهر روضه دوسه گز بوریا فرست
اهل دیر با تش ظلم و جفا بسوز	واصحاب کفایت را بسوی دارا فرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز	آنکه بر خلیفه بنزد خطا فرست

	قطعه	
کرده پاسے آبل از بس ددرے کر بکارم نرسے مغد درے کز تو نان خواهم باز ستورے		اے خسرو در طلب غایت تو تو بتدبیر جهان مشغولے از تو سن ندہ سوالی دارم

۱۰

	قطعه	
تو کی کہمت تو هست بانک همزاد کمین آتش سوہوم درد دل پولاد نوشتہ بوم احوال خویش داود بیاد کہ ہی چگونه تبشیرت من مثال نداد درین معاملہ الحق مرا خطا افتاد کہ پیش چو تو بزرگی توان تنہ نہاد چو خاک باشد بنیاد سے او بر باد کجا بجز شرب شراب کردی یاد سزد کہ جان خراب مرا کند آباد گرہ دو صد شد و یک جوادان گر کشاد ہمیشہ پیش تو اسباب عیش ساختہ بنیبت و محضورت کہ از دست بداد		خدا یگان کرام جهان رفی الدین تو آن کسی کہ بنید طلیعہ حرمت سجد مست تو درین چدر و زلخستہ مگر چشم رفقا نگرست رای رفیع ولیکہ از رہ انصاف دور توان بود بنفاعتی نبود شعر فاضلہ گفتہ من کسی کہ قطرہ شبنم بہ پیش ابر برد ترا کہ چشمہ آب حیات در دہن است کسی کہ گیسوی خوراک ز نذر رضوان چو گفتم آن گرد بستہ زود بکشاید تو کار من بکرم می بسازد رہہ وقت بدست من نیود جز دعا کہ میگویم

	قطعه	
کہ جان بوسہ بر خورش میدہد		مرا جان و دل پیش آن صدفست

نرسد گشتی نیست آن در دهر	که گردون بد اخترش میسده
چو درو سنبل خلق آید میکشد	انگلک نیسند درویش میسده

قطعه

ایام عالم و مفتی خلق محی الدین	اتوئی با سپید رخ از گل کائنات نره
بد حقیقت تو در نوبت قصیده گفتیم	در کرده سنی تو از کار من کشا در گره
ریش پیرت امروز مردکی برخاست	که تو به میکنم از چهرها تو گفتم زه
مردمانش ز رویم خواستی و مهر	و طمع طبع بداند بے باج و شته
ز بهر شعر چو چیز ندادیم باینه	برای تو به که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان مجسم	توئی که دهر نظیر تو نیست نه نماید
محبوب چاه ترا غایتی ست در و جت	که هر محبت گردون بنیل را شاید
جواب قطعه تو تشریف گرچه دیر کشید	برهی چگو تو زبان سنوان بکشاید
که دست و طبع تو بحر علم و کان عطا	ز بحر دکان زنده وقت در او نه زکاید

قطعه

خواب روش چنان دیده ام که صبر جهان	بر این خواند و در هم دارد و خلقی بخشد
شدم به زوایا و گفت این معنی	جواب داد که آن جز خواب توان بد

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوسه شفا به بیمار آن
گرچه در خور و نیست تو بنیور	نه در بهر کرم بخویشن در ازل آن

ای ابر بر ترست از دگر	ای که توان کرد سوی آواران
قطعه	
ای زیر هزار خربست	بشت خم کرده همچو خربست
صد هزار اندر از گریستن	کون کنده در رخ برگشت
ای ترش کرده روی چو تلخ	چو پرده لعلی پرشته
قلبتان وزن بزد و بستا	در جو اجم هستی زشت هشته
قطعه	
اگر این رایه بوی نمده ملک	در سر پرده عذر پروردند
ملک نامون بود در راه سزا	گرچه ماسن امین افکنده
قطعه	
آن غلامی که از لب آهوش	آسمان ز رحمت دلج کشته
چند که چو مستس چو نیکو کرد	لا حرم چون نگین بلخ رسید
قطعه	
شاه حقیقت است که خامه دوات را	از عشق نیست آکیر بان روان کند
هر چند زاهد است و تراشیده سر و یک	دو عهد عصمت نوشاید که آن کند
قطعه	
ده شهر نیاز گرین و دود نامدار زین	دو اختیار زین دود اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او در نیاز	یکی به تیغ چو ابر بر شک او در جان
یکی چو باله نور در بره بایدش سانی	یکی چو گوی رنجه رخ زینش میان

نویز کننده در رخ تو

اختیار

همیشه دولت آن پایه دار باشد ازین | همیشه محبت ازین پایه گیر باشد ازین

قطعه

همی شده به پیچ و کار کی هنر نیسیان | شکسته کشت گرفته گریز راه بنوا  
به جای دل بشکر اندرون همه یکین | به جاسه سوی زانده امار بدن سوزان

قطعه

خدا یگانا معلوم رایی روشن است | نسو من بندگی در شرط نیک خویشی کن  
نه آن کس که مرا آن محل و مرتبه است | که کار ملک نگو رود از قباهی سن  
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن | ز نند خوش سخنان الان پادشاهی کن  
بهان دست تو زنده ام ز روی قیاس | سبیل طبع تو بر خور و کما بهی من  
روادار که عاجز شوند ماهی و مشغ | ز اشک گرم و دم سرد میسکاهی من  
چو شب سیاهم از آنده چشم بیدارم | که صبح عدلی تو زائل کند سیاهی من  
دمان بر زده و لب بر ثنای سپند | ز گریه مرشده رضا ای کاهی من  
مرا بخوان و گنای جان که معلوم است | همه جهان را احوال یگانه است من

قطعه

خدا یگان همه خسرو این روی زمین | تو ای که طبع لطیف سراچه قدم است  
در اتمام تو آسوده اند جمله جهان | ازان جناب رفیع تو عزم کرم است  
نفسا بنام تو بردست دگر اقبال | مدای نوبت هکت حیران قلم است  
کینه بنده در کاد اگر چه رنجور است | خدا یگان جهان خسرو صبح دم است  
جهان و خلق جهان جمله مقدر شده اند | که خسروی چو تو امر و زمر زمانه است

ای مثال ترا زمان و زمین	کرده از راه و امتثال سؤل
دولت را فتور نا ممکن	شست راز و ال نه مقول
گشته پیش تو رام و آهسته	فلک تند روزگار بمول
بر رخ آفتاب دولت تو	آسمان نا ن داده دلغ قبول
در دولت نور کبریا خدای	بر زنت بر سجرات رسول
کرده بردن رای افلاطون	روح نهان بقالب تو حلول
خامه ات بر در شکشاک پاک	طرح جعد و گیسوی منقول
من بدان غرق که نفس سخت	گشتم از حد صفت ملوک ملول
سبحن فضل می نیارم گفت	زانکه آن شعبه بود ز فصول
حاصل الامر بدست کسیت	بر در کس و خروج و دخول
از چه ماندم بر استناء تو	مرد و میسان رد و قبول

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور	دی در ضمیر مهر روان تو با س گهر
زیدار تو چو غره اقبال جان فرس	گفتار تو چو دعه معشوق دلپذیر
لطیف علاج تست که در موسم بهار	هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیت هست تو که رنگ آیدش دگر	بر چهار بالش ارکان نهد سر
دانند چنان که زفتست یک نفس	شکر تو از زبانه و فیکر تو از ضمیر
نور آفتاب فضل و شایکد از جهان	چون دعه در شمع تو ظاهر شود ظمیر

انستہ چہانت نیر نہ لڑا د	ایمان در جہان نہاوا المین
ہفت در بند چہرہ بشتا د	ہائیکہ عزم کم یاد تو
سرخ و سپین زہد طرقت تہا د	ہستہ اعلیٰ و مادہ را ہستہ
وزہدیت زہین یکتہ تہا د	نیرت از شوق شکر تو آزاد
سازگار آمدست چون تہا د	باہرہ فسلق و صحن محسن تو
وزہدیت جزا سے افتادہ	تہمین گزشتہ آمدت نکلا د
بہ شناسے تو یا شناسنی را د	آبِ بیہوش چکوہ نوشن نبود

رخشا د جو دستہ تر ہستم	ایمان کو دین جہنم
کوہ حبیب نفس چو مشک فاشم	چون شکست یرا کتبہ نام
ارواح ملک مزدور ہستم	آن شمع ہستم کہ دیر میمانے
از گوشہ دل آہی تر ہستم	خون سے زایہ ز شرم آری
او کیست کرد بود و معاشم	تا کہ کے کنم از فلک شکایت
و نہ ہست کہینہ خواہم ہستم	در خدمت آنکہ ز دیت مدد
ہر روز بہ فتنے ملا ہستم	بحیرہ تو دراز باد کوہ تبست
رلا شہ نیکست دہا ہستم	سمن کرد تو شہید عطا د چہا د
نے چون دگر ان رفیق آہم	در خدمت تو زہین شکر م
آن روز کہ جو ٹیم با ہستم	از دست دہہ مرا کہ تر ہستم

## قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عران	په نعمت تو که محسوس و بهکستان بودم
سوم غریب دوست بدان تنعم و ناز	کرداشتم بوطن اختیار فرمودم
خود طبع بنده برین میل کرده بود خطا	صواب دیدم و ما او خلایق پیوادم
خود نصیحت من کرد من نکردم گوش	زمانه پند هیداد و من نه بستن و دم
دو سال نیست این نوع کرده ام اگر	ربخت تبارک و از روزگار خشنودم
از تمام هیچ بزرگ شنبه نبودم دست	بنیان هیچ کریمه دها نه بکشودم
خمار بادیه نازش هنوز در سرم است	که لب بجزء جانم کسے نیا نمودم
چو مدتی بکشد و عثمان بد استم	که خاک خوردم و چون مار باد پیوادم
بزرگ رفتم و گفتم که اندرین دولت	بجز امید دگر هیچ مے نه نپذیرد دم

## قطعه

هزار و دامن آن حیرت آید عمر	که دایم هفت عصفور ریش باشد
تو نگر تو کسے را که بجو کسے	درین عهد از وفادار و دیش باشد
ازین شادی درین دوران که مایم	دل مردم محال اندیش باشد
زمین راضی و دیں داری نیابد	چو کین هارفت کافر کیش باشد
سلیس گزین بیش است بیش است	سلیم است این سهل تا پیش باشد
چو مهر از پس بر آید آدمے را	حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرازان نقش آبا و ان چه خیزد	که با نفع در خنہ در مخیش باشد
به تیرے دوزم و دراکش از رفعت	گر شمشیر حوز اکیش باشد

در صورتی که در این شعر  
در صورتی که در این شعر  
در صورتی که در این شعر  
در صورتی که در این شعر



زمن خور سے نیم کتر کہ بروے	وامدم جاسے خوش و بیش باشد
نمر باکل سخا و تما کند یک	بیا خدا کزو بر خویش باشد
چو جاسے من نید اشد قوسے	که ایشان را من چون بیش باشد
اگر دسوزے یا بم بهنگام	چنین داعم که جاسے خوش باشد

## قطعه

شاه باجد بر بست و را می رفیع خوشن	از سفت چرخ و ساحت جزو پستانها
این نند لیب را ز پی میج گستر می	بر شاخسار سایه خوش آشیانه ساز
ساز نواد جاد ترا از نواسے من	در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز
گفتم قنیده که زده خش صد برد	او ارم نکند پر در طبع فسانه ساز
نماد بکفرت تو شها بلبه چو من	وامم قبول گستر از لطف دل ساز
یا باز پس فرست از نیجا بنانه ام	یاد به جبار بار که ایجا تو خانه ساز

## قطعه

ای قضا صولتے که در عالم	انچه حکمت کند قدر نه کند
انچه با خصم میسکند تیغت	با چمن شبنم و مطر نه کند
شرت ذات نه آخپنان که	کا نذر و سلطنت اثر نه کند
بر که خاطر گماشت بر کینست	جز بهمان بیگمان خطر نه کند
بعد ازین رایت جبالگیرت	فلک بهفتی مقرر نه کند
نیک دانی که بر سپهر لال	نه شود بدر تا سفر نه کند
مگر شب خون کنی بر اهل عراق	فتح این باب جز ظفر نه کند

<p>             هیچ بودی مگر گزند کند              با تو کس دست در گزند کند              کار طالع گزند هنر کند              تا کس این قصه را سمر کند              با قصب پر تو قرین کند              جز بکشتی در دریا کند              که از دآب ره بدر کند              که در آن استیج مختصر کند              چون بداند ترا خبر کند              بر پیل عاقبت گذر کند              که تو کس ناله سحر کند              خاطر م هیچ گزند کند              جبرئیل امین ز بر کند              سخنی عقد در دگر کند              مدد نیم بجز شمشیر کند              و ز نامه نبات خورد کند              حاجت کرد این گذر کند           </p>	<p>             عمر من رقت بر ایمن کند              انتقام از عدد و کشتن امرد              گزند گشتم بنیشت مخصوص              پیش از نیم مدار بی پروا کند              کاخ مانند کرد شهر و سر کند              در گذر راه و هر نه هوار              که بخندست نیرسد چه عجب              سختی چند بشنو از بند              هر کس از حال زیر دستان              که در حال دولتی بیند              آهنگان بوده در جهان داری              مایه ساد قم که در خدمت              نبود دور گر شامی ترا              هر که سینه بخواند کوزین قطعه              گفته من بقال دارم از آنکه              بر خور از جود کاخ عدالت کرد              جاودان باش تا مادر فلک           </p>
---	---

قطعه

ای رازده روزگار ز دران جود	هر دور در راه رات به ذری خوش طبر
----------------------------	----------------------------------

تا آمده ز دوست تو فعلی درای خبر گفت این تو در دهده من همچون بسیر نبشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر هائل تر از مصیبت حد طلوع و زهر اسب مرا با خر غم چون خر غریز	تا زفته بر زبان تو قولی برون ز حق دی اسپکی که حامل اورام خادم است از تو بجز صحت محبت خواسته علی زمان گفت و گوی بدل جانم مصیبت هارون در گهر تو ام آخر روا دار
---	--

## قطعه

روزی عیدت فرخ و فرخنده باد آسمانت زیر پا افکنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد فرزندان بر سر تانیده باد بر سر حمله جهان پائیده باد	ای خبث با قدر چون از روز عید دی زمین در گشت چون آسمان سرور اشا خداوند دولت فرزندان گشته ای شهریار سایه میمون و فرخ طلعت
---	---

## قطعه

است و دهوش همچو بی خوشان بر اده رسد درویشان شکر خوش و شکایت خوشان راست چون تیر بزرگیشان بمقدار همه بد اندیشان پشت بر کرده از پس ایشان پایمال کسان ترین ایشان	و می برستم که خواهر را بنیم گفتم آخر تو انگریست کرد میدویدم بران که عرض کنم خضر یافتم چه شاید گفت هر زمان گشته در بداندیشه بر کشدم زبان و می گفتم تیر اصحاب بر بروت و زیر
--	---

قطعه

خدا بچا ناسا لے ریادست کہ من نزدیدہ ام ز تو خیرے چنانکہ رگویم یہ مجلس تو ز جودت در سوال کند سباش غمرہ اگر چہ من ز شامبل خوب بگاہ نظم چہ من رسخن سوار شوم بمدح و بوجہ کس بی شکایت و کلام من از رہجو تو بینے دور کسی جو ام بزر سرخ چو از من بجای تو بخوندا	سجام نظم مے مدح تو ہے نوشم نیافتم تو تو خیرے چنانکہ در پوشم نہادہ ماید تا حیا رنجبہ رگو شوم حکیم سیرت و نیکو نہاد و خاموشم کستند غایتہ اقران ز فخر بدوشم چو آفتاب تباہم چو بحر بخروشم نہند تختہ دیب باہمی در آغوشم رو بود کہ بہ نسیخ تمام بفروشم
---	---

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی کستیدہ خط تو در دفع نقد نگندہ ہمت دیدہ چو دائم عروس کلک تو بر بستہ زیور توئی آن گوہر عالی کہ پستیت کز از خاکست گوہر پس چرا شد چو میگویم تو در یائے دلابد مبادا کہ تو در یائے ممانی اگر چہ این سخن رسچا خویش	کہ با قدرت فلک رانیت مقدک بگرو خطہ اسلام دیوار دوار اندر سرگردون دقار بدست ز رفشان و لفظ در بار فلک مانند خاکستر شود خوا ز فلسفہ گوہرے دیگر بدیدار بد بر یاد ر بود گوہر سزاوار شود ہرگز قییم آن در تہوار حدیث با فرما یاد سے آر
---	---

قطعه

<p>خدا در دولت و دین صدر پیشوای عراق          مر آب دیده چو باران اشک بر خیزد          مرا از شادی انعام هر زمان مارس          چو از حواله شمس طیب یاد آرم          هنوز آن قدری باقی ست می ترسم          دور و زده حال خادم شود اگر بدی          امید تو بچه نه ماه بیش نیست هنوز</p>	<p>قوی که بزم خرامه نو نواله شود          بلب رسد به نفس های سروشال شود          ز خنده لب چو گل در وی همچو لاله شود          بعین غصه همه خنده ای که ناله شود          ازان که باقی عمرم بدو حواله شود          و گرنه از پئے آن دلم ایمنی هاله شود          هزار سال بزی تا هزار ساله شود</p>
--	---

قطعه

<p>خدا ایگانا بادست گوهر افشانت          اگر بر نعمت قدرت فلک بصد درجم          مرا بخلعت زریب استی بر هواری          هنوز تنگ لکام امید میدام</p>	<p>همیشه کار زمان و زمین گهر چنی است          فراز خویش نه بنید ز خوشین بهی است          بزرگ کرده آن خود بزرگ آئینی است          و گرنه بچه دایم که شیر زنی است</p>
--	--

قطعه

<p>حامی ملک سعید دولت و دین          صحت آمال و نسیم از زاق          کرم شاه کار خویش بکرد</p>	<p>چرخ در سایه حمایت تست          تا ابد در کعبه کفایت تست          بعد ازین سایه عنایت تست</p>
--	---

فی الموعظت

<p>تا تو باشی هر کجا باشی ز باطن موشن ار</p>	<p>در سخن بکت سود بود آن سخن کم گوشه آ</p>
--	--

هر چه گوی گوشت نادیدار خانه نشود | ز آنکه پس دیوارها را گوش باند می شود

### متفرقات

دولت چو ماعدوی تو بیگانه گشت | در موج خون دیده خود آتش گرفت

### ایضا

هر آن کس که عداوت نمود با او خورد | ز آب چشم تراب و بیست دست طعام

### فی الثغریات

<p>یار بس بسی ساز که آن سر در وای   هر لحظه باید رخت ز آب دیده گردیده نه میند باید دل خویش بکشاد مرا این دل خون بسته چو دیم خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن گفتم که میان من و تو موی نگیرد</p>	<p>آری سراجت علی الرغم حزان را تا کی گذرانیم غم ناگذران را مسذور بود ز آنکه نه بنیند روان را دخذه کشیده لب آن تنگدان را اکنون نتوانم جزین بردوان را نالاجرم از بنده نهان دشتیان را</p>
--	--

### ایضا

<p>که نگه هانی که بسوے تو دهان را خون دل س ریزد میندیش که گویند گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود در رختین خون دل اهل زمانه گیرم که ز لعل تودی تازه کنم جان گوی که دولت شاد کنم عشوه مده پیش</p>	<p>باریک تر کند زبان تو کمان را لی جرم غم عشق فلان گشت فلان را جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را چشم تو ضحاک می نهد ایل زبان را تد سیرچه سازم مژده لعل نشان را دانی که خریدار نباشد دلم آن را</p>
---	---

سودای تو ای باب دلم حبله براندخت

چون دست ملک تیغ تو سیم زریگان را

ایضا

ای پیاوون نظر از من نظرے باز گیر

طویم در قفس از من شرے باز گیر

شب اید مرا ز دل افروز توئی

بناروی و نسیم سحرے باز گیر

سگ قصاب تو هم خورده ز جانم جگری

خون جگر میخورم از من جگری باز گیر

ای تپونده من وزنده تو جان طمیر

کز بهار خود این گلشکرے باز گیر

پای اگر باز گرفت ز نو من آن درگست

تو ز من دست اید دگری باز گیر

ایضا

من که شب در خیالت دیده را ز خون کشم

حاش الله با عشق دیگران را چون کشم

گر چو گردنم بگردانی بگرد این جهان

در سرایم گرد گردون ناله برگردون کشم

از درون جان من خیری و دوز عشق نو

دست گیرم جان خود را زین ساین برون کشم

چون طمیری از غم عشقت ندانم دست

چون شفق تا بر گریبان بسازد خون کشم

ایضا

باز بر جانم فراقبت بادشاهی میکند

و آنچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صیرم تا سپاه هجر تو غارت زده

بر من آن کردی که بشهری سپاهی میکند

بگینا هم گشت عشقت وای اگر کردی گناه

حال چون بودی چو این بر گینا می کند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه

کز خراشد گردن سیله در گواهی میکند

در غم گشتی صبوری کن بلی شاید کنم

هیچ جای صبر گر بی آب مای میکند

بر طمیر این غصه کمتر که طبع او ز نظم

بر سپهر و مهر صبح بادشاهی میکند

نورین در جگر این گلشکرای باز گیر

درد چون شفق تا از گریبان دامن انداخت

شهر یار تبر کینه نسره الین پیش کین  
آنکه تمیشت ز شیران کینه خواهی میکنی

ایضا

گر گل ز یار تو غم هستان کنی  
گل تماشا س او دوی بهستان کند  
در بهر رود سنه تو ماه در بهر فلک  
تخت ز دل آدر و شکست از جان کند  
نیست چو روی تو ماه در بهر جویند بر  
سر زده بود در کشته رخ ز چو نیمان کند  
سلسله زلف تو بادل دیوانگان  
فتح کند ماه نیز از همه دوران کند  
در دو تو در جان من خیمه و آناه کین  
وصل تو گر یک شب همت در مان کند  
خسب گردون پناه نصرت دین بتر کین  
آنکه فلک بر درش خدمت در مان کند  
ورنه ز عشقت ظمیر دیده بر آنجا آمد  
چونکه قوی تهر یار پیش کرافغان کند

ایضا

یار صیخوار حسن دی قدح باده بیت  
بهر در صومعه گنبدت وصلای در راه  
زلف زنجیر و تشش کز سیرایان بر جانت  
زلف زنجیر و تشش کز سیرایان بر جانت  
نیست بر صومعه کرد و بسو میکده رسد  
فرقه را پاده بگرد و همه تو پر شکست  
باز لیلان قلند بخوابات مشاییم  
زهد بر هم زده و کاس بکف کوزه بیت  
چون ظمیر از سیر زب تو کشادیم گره  
که کینه گرسه بود از و نجه و شست

ایضا

سوز عشقت نشان جان برد  
طاقت از دل ز تن توان برد  
توبه منبه که ما گمان روزی  
مر مرا آب دیدگان بسرد



ایضاً

دل فصل بریں راجہ جان میداند  
این فصل خوش است لیکن از سنو دل  
در نقشه بلیل بیعوب سے ماند  
بلیل ہمہ تا نوشتہ بر سے خواند

ایضاً

با یار و رفیق و نسل از در نگر گشت  
نگر عبوس گل که در مجلس باغ  
بی زرق عجب که چشم دیگر تر گشت  
یک خنده زود تا دہش ز زنگر گشت

ایضاً

ہرگز دل تو بخت و جویم نرسید  
باین ہمہ گرچہ جاسے بی شکری نیست  
در ظہن دیو تو جویم نرسید  
جز روی تو نیست آنکہ رویم نرسید

ایضاً

در دہے لعل لاله کون صافے  
کار و زبردن ز جام می نیست مرا  
بکشای ز خلق شیشہ خون صافے  
یک دوست کہ دارد اندرون صافے

ایضاً

اسے غنچہ گل سرگلقتن دار سے  
ای سوسن نو دراز کردی تو زبان  
وی ز گیس مست رای خفتن داری  
اندیشہ راز عشق لقتن داری

ایضاً

ای دل تو شود در خط این خوش پسرا  
این حلقہ مادرست منہ دست برو  
ہر شہوہ کہ ز لبت شان فرو شد محرمان  
وین رشتہ مورست برتہ پاسے بر آن

ایضاً

باد آمد و غل بر سر میخواران ریخت	یار آمد و منہ در فوج یاران ریخت
آن منبر تر و نلق عطاران برد	وین ز گسست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پرده فوٹو بدل کسی را راه ست	کو راسم و کار با چو تو د نخواه ست
این سبزہ کہ برد مید در سایہ زلفت	انصاف بدہ کہ خوش نمانا گاہ ست

ایضاً

گفتم سہن تو چند با جان گفتن	گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن رلفت تو گویم شب و روز	گفتا چہ دہ ازین پریشان گفتن

ایضاً

اے باد بہار بوے گلزار بیار	وے بلبل مست نالہ زار بیار
اے بلبل اگر ملک چین می جلی	پر دایہ مطلق از مرغ یار بیار

ایضاً

اے خیل سارکان سپاہ جہشت	دوران فلک زبون تیغ دلست
عالم ہر حیثیت پیش تو دستی خاک	آن نیز ہمہ فداے خاک قدست

ایضاً

قسمت چو شگونہ دلی رنگ آہست	تا ہمچو شگونہ چرخش از دارا کوہست
آرد ہمچو شگونہ دست ہر شائے	آخر چو شگونہ ناگہ از بار بر پخت

ایضاً

از رایت تو نور قفسِ مے تابد	کس نیست که از امر تو سر مے تابد
عقب تو چو رحمتِ خداست که خلق	هر جسم که مے کند بر مے تابد

ایضاً

در پیش کمان گروہ شاه قزل	خورشید سجده افتد فوار و خجل
آزاد که نهاد داغ کفرش بر دل	گر گوید من ز آتشم آواز گل

ایضاً

چون لشکرش روی براه آوردند	اسلام به تیغ در پناه آوردند
آزاد که ز پیل رخ نمے گردانند	امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بگرفته ز ماه دولت ناما می
باعزم تو کاسان بگردش ز رسید	جست فتح و ظفر کار سیم می

ایضاً

خسرو چو بخرے قدح بردارد	وزیر بیا نش در مے بارد
از رحمت او چه کم شود گر گم	این گم شده را ز لطف خود یار آرد

ایضاً

اے خواجه سخن زیزو زربگیوی	آمر و بی روی بترسیگوی
گفتی که بسلام مرده رازنده کنم	عیسی نکند آنچه تو خبر میگوی

	ایضاً	
از محبت میر بهر گال بار آورده از بار بر بخت سبزه نافرورده		اے باغ وجود را عمارت کرده تو میوه فتح چین که به خواہانت
	ایضاً	
شاهی چو تو دوران جهان نادیده تا کو رشود دشمن در یادیده		اے نیر تو داده روستنی بادید دی دست تو در یا شده اندر دستش
	ایضاً	
در آتش دهم در آب خدانش نهاد تا باز که دست بر برگ جاننش نهاد		در دم چو طیب از عم جہانتش نهاد چون دست نهاد بر برگم گفت آہ
	ایضاً	
ایک آہنگی دو کعبتین مالی کرد دان آہنگی که داغ ظلمتی کرد		کر چه بجان کار بے عالی کرد دان آہنگی کو سر بوجہل بڑہ
	ایضاً	
وز عشق تو پیش کس زبان کشایم با آبِ رویشم تر خود بر می نمایم		گر چه ہمہ بہد بندگی نبسایم ہم بر سر آب آبدہ این قبضہ من
	ایضاً	
در عشق تو کس نباشم محوم راز گر چه طلیعی کنم غم یا بم باز		چون در ہست حرف شد این مکر در آ راز تو درون دلم بجا بست کہ من

ایضاً

آن خطا که ترار دے ہے آرایہ  
طوطی ست کہ بر بوسے شکرے آید  
گر از لب خود شکر فروشی شاید  
زبان پیش که طوطی شکر برآید

ایضاً

ای زلفت تو ام در تب و تاب انگنده  
بر بخت تو ام چشم تو خواب انگنده  
در دولت تو ز کور سے دشمن را  
چون حال تو ام پیر بر آب انگنده

ایضاً

رخسار یار ست اسی سرو سہی  
ہم یار سعادیت ست و ہم سرو سہی  
ہبلش کہ کند از رخ اور زلفت تہی  
کو رانیو دچو حال تو رند سہی

ایضاً

اے درد ملائکہ دعایے ہر تو  
سرفیست زمانہ را بجایے ہر تو  
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت  
بستہ دلی من باد فضا بے ہر تو

ایضاً

اے نوبت تو گزشتہ از چرخ بے  
بے نوبت تو مہا دیتے نفی  
آواز کہ نوبت بہر کس بر ساد  
لیکن ہر ساد از نوبت کس

ایضاً

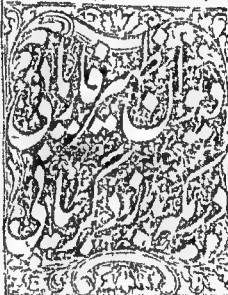
چندان زغم آمیختہ ام آتش و آب  
ز دید کہ دل رنجیہ ام آتش و آب  
در آرزو سے خوبی کہ بران خسارت  
در یکدگر آمیختہ ام آتش و آب

	ایضاً	
از دیده کسوں آب دردمی بدم اکنون ردو چشم آب رومی بدم		هر چه بے که بر روی پناخن کدم نی ابرد تو جو بوده ام کیندے
	ایضاً	
بر روی تو اردے تراحم میداد رطوبت لب تکر فروش تو تاد		نعمان ازل زمین حورای نژاد یک لفظ ز ملک غنیمت بش بچکید
	ایضاً	
پایاب ستیزه رجفای تو داشت هم هست داشت تا پای می تو داشت		تا با چونک علو برای تو داشت تا پاسے تو گرچه دراز است و برے
	ایضاً	
یکذر غمت به هزاران شادیت از بندگی تو عهد هزار آزادیت		هر چه که میل تو سوی میدادیت از ماکله میسکنی و لیکن مارا
	ایضاً	
نی طاقت درد دل نهفتن دارم کز تنگ دلی سیر شکنتن دارم		نی برگ شکایت از تو گشتن دارم آکنده چو فتنه گشتم از غم در تاب

تمام شد قصائد مخیر فارسی

حسنه و مکافضل خلاه زوز ما  
بعون شمع مکین نول و مین ن

می گویم که آنست که در طرسم و درای و بی معنوی شود و بی طبع  
می پدیدان کرد و کسی چنان حال نکرد که بگوید که ما بیانی می بینیم و نمی بینیم



بناون اس مائین شمس با ایتام پادشاه  
دعته اتمام را در سید و آرداں جمیع

مطبع می نشی نوکته بار ادا الطیار و منش  
در طبع می نشی نوکته بار ادا الطیار و منش



بسم الله الرحمن الرحيم

الف

دویم

غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا  
 بخیر تخم که درین فکرهای دور و دراز  
 بر ذره وصل تو من قدر آن بنداستم  
 شراب تلخی خوشی تو در تنم دارد  
 بکام من چه نگردید آسیای فلک  
 ز بخت سایه اقبال من بود معکوس  
 خدنگ قاصد منی در شباب شد چو کمان  
 ز تندی باد حوادث زبانی نمستم

بیا که دیده غم دیده بی نیاست مرا  
 هنوز در سیر زلفت تو نارساست مرا  
 اگر فراق تو ام می کشد شراست مرا  
 و می کشد شهت تبسم کشته شفاست مرا  
 اگر که شکوه ز گردن گنم بیاست مرا  
 بفرق اند تیراز پر بهاست مرا  
 چرا کشایشی در این فکر دراست مرا  
 کردی شکیبی افتاد آه شایست مرا

رسیده بخت دانه شد شام طمیر

نیم زلفت تو امشب گره کشاست مرا



جایزه گرفت سیمادل جبار مرا	رسانید بالین مستلحموا مرا
اتک من ار سرقرگان و دایر ناچار	از بهایا بنگر قوت رقرار مرا
اختلاطی که مان زلف پرتبان کردم	مستتر کرد ماغیسار تو اسرار مرا
از بر شیب که در تنجیر حیات بودم	دیده میسر دتا متادل نیز مرا
همچو خورشاید من کسب سعادت دار	آشیان کرد بهایا این تنجیر مرا
خار در پای من از دیده برون آید	ایس بتارت برسان خضم دل آید مرا

بستم از گردش نسمت که ظلمیر از بهر شوق	
بید به جان بصوص نشه سرشار مرا	

سوح اشکی گر باشد در شب بجران مرا	کیست تا آبی زرد بر آتش زان مرا
گر بتلاح گل نشستم رجه گرد و غنایب	بی نفس برگ میارید اندین بستان مرا
را سید زلف چو گان نو گردون سالما	همچو کوبی پاؤ سرا فلکند در میدان مرا
سک گشتم در عم عشق نوبار بکتی	میتواند داشت حتمش در صفت کان مرا

کی جدا کردم از ان رتک پری یکدم ظلمیر	
از مهلت آباد ارم بی او بود زان مرا	

تس رات شد و مید به نجات مرا	به مهر خال رسامد البرات مرا
اساس طازت من به باب بین و شر	ز سر دو گرم جهان یاد کن ثبات مرا
اگر نبات خدا همگس رسیدن نیست	دل فدای شناسد سرشت ذات مرا

متلّع هر دو جهان گر بنال او بخشم | آید ایله بخشد وجه کائنات مرا

تخلیر من چه توقع ز دشمنان دارم

چه اگر دوست ندانست التفات مرا

رود وصلش گر ز غم کینش باشد مرا | برادر هر دو عالم دسترس باشد مرا

بلبل شوریده ام در دلم عشق افقاده ام | مونس و همایستان دهم نفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشه تنهایم | تا ابد هم صحبت با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتیم | لاله جاسوس با مونس جرس باشد مرا

بخت دوزان کشیدن عمر میکا به تخلیر

آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بنیدر تیغ ماه ترا | کرده از فرم تن بندی خرقه گاه ترا

گر بدانم که ره تو بکند این گذرست | بریده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در قدش جلا نثار | زده ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت چشم حجاب لاله آگاه منست | ور نه در کوچه جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب دوست | کرده چون بار صبور دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم سیدانی | مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز نقش جلا بسوزند به تخلیر

گر بدوزخ برساند شهر آه ترا

نیزند بوسه سیال اعمار ترا	قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از سرم تار چنگ نیدارد چنگ	گر بقانون شنود ز مژده ساز ترا
بیشک از سیر نفحات بر آید براوج	گر در دیده دل طاقت شهباز ترا
بر سر شمع شود مرغ چمن سنج و کباب	صوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خانه ظلم	
گر نویسم صفت خط پر اعمار ترا	

چشم آهوگر به بنید چشم زگیر ترا	میداد چون مغر حادر سخنان تیر ترا
یکت آزرده گردد از لطافت کرکشد	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
ار شیداب نگاشت هرگز افغان برنگاشت	داد انداز سر مه گویا آب شمشیر ترا
میشود در خان بنبل شمشیر پرچ و تاب	گر به بنید حلقه زلف گرگیب ترا
محریم بزم اجابت نیستی فاشش پیش	از مودم بار الهی ناله تبگیر ترا

گر ز روی صدق از عیان پشمال ظلم	
شادمان بنشین که بخت بد نقد تفسیر ترا	

در راه وفا تجربه کردیم بیس را	هر چند دویدیم و ندیدیم کس را
اگر بوالهوسان پیوده در عشق ببالند	خبر سوختن آتش میکند مست خسر را
عفتا نشود یکپس از دعوی وحدت	اقبال هماره نماید گیس را
مار و قبول از حرم و دیر تدانیم	جز نفقه تا قوس و نوای جر سے را

	<p>از آه سحر خسته بر افلاک توان کرد از گریه ظلمت آگری کن نفس را</p>	
<p>تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را ز آنکه ربطی با صبا نبود گل پیانه را آشنا با او چه سازم یک جهان بگانه را میروم در کعبه تا کردم کبوتر خانه را</p>	<p>شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را ترک عشق گل کوبی بامی باری ای غنچه بر سر قرگان من در قافار حسن است فرغ بیکم کم بود تا خداوان گیرم سرخ</p>	
	<p>از درشتیهای چرخ از رده توان شد ظمیر منع بر خوان مکرده هیچکس دیوانه را</p>	
<p>می کشد از زیر پایم داسن بجا دود را داده خط بندگی آن قاصد آزاده را پس چرا از ملاست آن لای زلف او را یا دکن در عشق خود مردان کار آفراده را کی ز کف آسان دهم آن نمست آماده را هنر زمان بر پای می بچشم کند جادو را</p>	<p>رند دود آشام من خالص سازد باده را در چنین مے باله از بالای او سر و پهی عشقا از آن نام عقل از لوح دل پاک کنی سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است گر مدبر بر ندایم سر ز خاک تقدست تا با غم بر سر کوسه تو هر دم پای بند</p>	
	<p>هر چه دیدی در جهان از لوح دل پاک کن ظمیر یا دیگر از آئینه آئین لوح ساده را</p>	
<p>هر صبح دم نسیم بر در دماغها</p>	<p>و اغیبت غنایب که از عطر باغها</p>	

دانی که حیثیت نهایت و تیاره بر ترک	دارد سپهر در طلب او چراغها
خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من	نایه بگوش کس ز زبان سزاغها
آن نشد که یاست دل از حتم مست یار	راضی نشد بهمت فیض از ایانها

امشب ظلمیر فاطم برودانه تادکن	۱
نماز چاک سینه چراغان دعاها	۱

من از باد صبا باورند ام حل شکلا	چه حاصل عقده از زلفت شود و دست
چه ترست اینکه داری بلوه در زیر برقع	چه حسن است اینکه بتیاب بدام از زیر طعنا
دلیلی ماندونی بمنون هنوز از لاله اسون	بگوش بل خجدا صدای باگ محملها
من سودای آن مناسبت خساری که کز قبح	کتابد بر خن افتد بر کتمان پردا و لهما
برای دیگرانم زنده کردی بهره از خویشم	و نه نوار چه تار کیمیت پای شمع محفلها
ز کشتن نیست باک از دست پایم ز کشتن	برای جان طبعیدن نیک باشد بهر سببها

ظلمیر از صبح این دریای بل پایان نیندیشد	۱
جبر از دی بر نزدیک بیداران ساحلها	۱

صیاد نه بند و ره آهوسه حرم را	کز آهوی چشمان تو آموخته رم را
نماز تو هنرم را نشوانست کشیدن	نقاس مثال تو چه گرفت قسمل را
بوسه تو صبا گر زساند بد ماغم	از کلمت گل باز کشم فوت شمع را
بر رست که از خون جگر دبه قتی ماند	حرمم که ترا موش کنم ساغر عم را

از سوختن سر به چشم و سر بر سر  
من ناغم و هم غم من از روز ازل بود

هسته مهر است هم بن بن سوخته مهر  
شادم کند بدیم همی فرقت غم را

از اسباب عشق چو طغیانگر بری شد  
بیرون نهاد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل متیاب را  
قبضه از بیداری مرون نخواهد یافتن  
شبنم بیدست و پاراگر نباشد جذبه  
هر که نبود در نمازش بر چنین چنین ریا  
کم نگر در بوسی از لب و آب و رنگ  
کی بگیرد و این خورشید عالم تاب را  
میان ایندش زمین بوریا محراب را  
تشنه لب هرگز نمیکرد ز گوهر آب را

انصطراب دل ز عاشق کم نیکو دلیسر  
کی توان آرام دادن بویحه سیاب را

کس رقص نداشت مرغ کباب را  
این زال و هر نیکو نایک شستن است  
شیرین لبان بجام اجل بیشتر زدند  
هر جا که پستی مست باهنگ دوستی  
بشاس زلف را که چشمت قسون حرکت  
خویش نداشتیم به پیغام او طغیانگر  
بهر خنجر نوشته ترجمه این کتاب را  
بر چرخ برده پیله نرم سیاب را  
جستند مردمان ثمر انتخاب را  
تجربا او بیفت و چنگ در باب را  
گر نشوی فسونگر افراسیاب را  
در خلق تشنه وعده نماید سیاب را

نام آریه دشتی نیست زلف حسن سار	عجب نبود که میخواست آرد دل را
ز بهر روی او بایده آن آینه ام قانع	که او دیده است مگر صورت آناه پناه
بیاں جام می بوسم و نام می شود شیرین	حادثه است بین که بوسیدستان لعل شکر ناز
دل از شمیم سبزه اش کسود این عقد و مهر	که گاهی می شنیدم نام زنده ماه پیمارا
نغمه مستفش های کای کیر در دل تنگ	کسی کو در جهانی جاقوا داد در یارا
نکر و زده هوس را با وجود مصیبت یون	چنان از چهره غارت میکند رخ رنجارا

ظلمت از سنگ باران جوارش عشق افزون شد	
زمانه از کما آورد چندین سنگ سودارا	

کی توان تغییر کردن عمر بے بنیاد را	کو سیاهان تا نگهدار دپه معز باد را
مستن میز و هتوفی در بنای کار خوش	خوب پیدا کرده بر بیستون در ادا را
عصه های عشق را کی بوالهوش و بویل	کی شناسد قتل قدر سبیل استاد را
صید مسکین را که میجویم حمایت میکنند	هر که او دیدیم خلعت میدیدند استاد را
ای شکر گشت که در کربن مظلومان کج غن	داده بر باد فنا بنیاد قوم عاود را
از رعنوت می نشاید سر در امر جا خوش	سرویس چون در زمام آرد خد غمشاد را

آهوا نم شکل بود بقار شد از غم ظلمت	
در صغیر آید غم چون بر کشم فر باد را	

حسن در انقدر رای دیده بنیدن چرا	بر سر بر روی او چون شانه چپین چرا
---------------------------------	-----------------------------------

یا گش یکبار یا آزاده کن یکبارگی  
منزل آسودگی در عالم نادانی است  
همچو چشم بر بقای خویش میاید گریست

مکه کردن هزاران شمشیر و خنجر  
پیش آستانه و در پیش شمشیر نمیدان  
چون گل ای نعل ای نعل برین دروغ و خیانت

نیست منور و خنجر در زیر این گردن  
همچو دانه در میان خوشه رویان چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما  
ز بس فدا ده محبت میاید گل من  
شکایت شب بجز آن نوشته ام در دل  
بناله که بر آرم ز دل شود معلوم

که همه بردستی ناله از رساله ما  
بجاست باده کلاب است در پاله ما  
نشان بخت سفید است در لاله ما  
شکایت غم عشق هزار رساله ما

راخت دل همه دور طایفه دانه شد  
نشان بارش خون است رنگ لاله ما

کی در باغ نظر او آید مژگان ما  
کردی آسوده باشم آن خواب است  
توچ را میسر شکم بر کنار انگنه است  
مانند ظلمات سودایت کند رفته  
می خند از مغز چشم ز شوخیام دام  
خوشوقت گمانی می لاف از چوگان

کی بهر دسته کلیدی و اشود بستان  
در تمام عمر است آن کینه نسیان  
ز آنکه فلک نه فلک را بشکند طوفان ما  
خورده خیر عشقت آب از چشمه حیوان ما  
طفیل شکم ساعتی نشست در امان ما  
غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما



اتک من داده ظمیر افغان دل رست شو	۱۰
سود شیراز که ما است از بیان ما	۲۰

را بن یاس نموده قضا سرست مرا	۱۰
چو خط خلعت آیتا در گم تعلیم	۲۰
کمی تنم لطفش زنده تراده مهر	۳۰
براسه برق تنم سبر کرده گشت مرا	۴۰
کشیده غم خطا رشا سر رشت مرا	۵۰
بهان رسید که دوزخ کن رشت مرا	۶۰

کتاده یار بستوی در لیم نگاه قبول	۱۰
ظمیر آست زیا نموده رشت مرا	۲۰

روزری که دیدم از دور آگاه آذری را	۱۰
در کردی دل من ز تاز زلف او بود	۲۰
انگم که خضر باطن تمیسه کرد دیوار	۳۰
حواهی ریایستی همواره رودری را	۴۰
ای زهره چهره بر من دایم نظر ناری	۵۰
آینه سیاه کرد زشت نقشش آخر	۶۰
از چشم خود گنجم حر تبداوری را	۷۰
روزری که عشق بهاد آئین کافری را	۸۰
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را	۹۰
دیدم بطالع خویش ثلیث مشتری را	۱۰۰
میخواست نقش بند و بیای آن یار را	۱۱۰

شاید ظمیر بر ما لکری موده باشد	۱۰
روزی که جلوه میداد بیای دلبری را	۲۰
رویت	۳۰
باسی موهده	۴۰

ترک دسل یار کرم ناشد هجران طلب	۱۰
ماشقال را میل صحت نیست زجران	۲۰
می گریم هر کجا بنشیند رو نیای کنند	۳۰
شرمی آید مرا از مرگ و میانم محبت	۴۰

<p>همچو اشک از چشم مردم لوتیلازم برین سبب در پریش بابت پنداری ای کافر لقب صاحب زر بود ز دست و پول لب لب لب پایمه در بستر گل ای نسیم بی ادب</p>	<p>ترک اسباب تعلق کرده هم چون حباب نات ایان نیز نی دست از هوس کوتاه کن بگذر از اهل نفاق و باد قاکن اتفاق بیلان آیات قرآنی تلاوت میکنند</p>
--	--

<p>ای ظلم از گور نقبه میزغم تا کر بلا میردم گریان بیا بوس حسین تشنه لب</p>	
--	--

<p>بنیم انجواب پریشان بیتو در دای سبب خودستم زان بوشه شقاوی پیوند طرب گو یا خود چاشنی گرفت از ان شهید و لب رسیم عصمت یا گیر از عند لیبان عرب نیست آبی نزد این محمود زنده تشنه لب</p>	<p>تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب از برای قوت روح و علاج درد دل لب بندگان سودن گنجیره با من فدی دختر دوشیزه گل بکرمی ماند بشاف اگر بلا عشقم میدانم از جور فلک</p>
--	---

<p>پرده دل را تبار زلف او بستم ظلمیر کیست غیر از عشق افغانین ساز طرب</p>	
--	--

<p>به نشد در دِل من از بد او ای طیب با غریبان گریه بایر هم ز من نبود غریب دست آخر از عنان کوه شود پیا از کرب مردم از غیرت که لاشه کوه کرد از غریب</p>	<p>شکوه از بدخواهی او کردم و جور قریب راشنانان هیچکس بی من ناداری نکرد ای سوار عمر غافل مانده از غیبتن دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا</p>
---	--

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفا بی عشق او	لی بوصل آرام دارم من در حیران تنگیب
-------------------------------------	-------------------------------------

از نودین که بودی نیست غیر از ضطر	گوهری بیرون ی اگر کس از بحر تراب
اشک من بهو نیست کرد ریای آتش سیکه	بروی آتش سیدهد از قطره اشک کباب
باهمه سناک و از خویش حیرانم که چرخ	نیست سدی قفاه مار از منبع آفتاب
ملوکامی از مذاق دل کجا سیر و نرود	کز خورم از جوی تیر از دست تیرین کباب

این گر بهای که چرخ افکنده در کارم ظهیر	رشته یک آرنوی من شد نود و طناب
--	--------------------------------

شب که سوخت لطف و در شمع از عارض فراق	سوخت دل از پرتو او چون آن راه تاب
آری آری صبحم از کیمت گل در چمن	سیکده از کوزه گل عند لیبان رگلاب
درد دل پرازدنیم یاد آن با قوت آب	فیض آن دارد که سیر زده بلیق تشنه آب
چند بار سوخت جانان کو بانه بے اثر	قطره از سنگ خارا وانیگیر و سحاب

آیا به نربال ستم در کمال می بستم ظهیر	در نه مرغ نام بر میگردد اندر ده کباب
---------------------------------------	--------------------------------------

بیکشد بهر صبحم تیغ شفق گون آفتاب	تا زدنستان غفلت را تبیخون آفتاب
سر بر آرا ز خواب غفلت گزین خیر می لیم	بهر نزد از روشندی بر بنام گردون آفتاب
نون ل بر رفته رفته عشق او از رنگ برود	بعل مار از سبت کرده است و از نون آفتاب

بناز خوشش در دل است و پرتو او در لطر  
می جسد از جادو نپدید کرد که لطف می رسد

در میان همه را راست است آسمان آفتاب  
صحنی هم چون می نتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب آدمی شوقی صبوحی کن طهر

تا بیا نیست ز یاد در ده شب مجنون آفتاب

پی آسودگی از خاک شهیدان طلب  
نفس صبح هم افشاگر خورشید بود  
یا در نفس چو کمی منتظر سودا باش  
در دل با همه کس صورت خود می بیند  
سخن از عشق گفته با پودم جان در تن  
غیر میرانی نکست زر گل بهر موی  
زخم تا به نشود یا در لبش کست کن  
زرد آن چشم سیاهش ز دنا هیچ پرس

زیر تخت جگر از کوه به خشان طلب  
راز پوشیدن ازین سینه سوزان طلب  
غیر تعبیر غم از خواب پریشان طلب  
نیک و بد را همه در آینه کیسان طلب  
بر هم خاموشی ازین رند فرنگوان طلب  
جز صغیر اثر از بلبل کفایت طلب  
از پی ناخن تا سوز نکدان طلب  
لطف این سیاه از صفتی ستان طلب

ای ضیاء که بجز اسان گذری بهر ظمیر

همیشه جز در دم شاه غریبان طلب

خیالش تا مشرب یک پیر است شرب  
هم از خانه گو یا غم بیرون آمدن دارد  
نه بند و نه بر دیم تا بهر غم خود به جایم

نظرو هر چه اندازم چشم کفایت طلب  
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است شرب  
نمیدانم چه زائد صحنی است آبتن است شرب

کھون کرتکش آہم غمگین فتنہ می مازد	لبو آید بیدار ہر کہ باسن دشمن ست آہب
شکستہ توبہ را ارمیں شکن بزرگ او دیم	دل ز اہ شکست از من چہ شکن شکن ست آہب
بیم شوق من گنج یاکشا دار رخ نقابتس را	کہ عکسش بر تو افگندہ است بر من ترش شیب

ظہیر از معرشتن اولسیم صبح سے آید  
شام شوق من بوی این پیراہن ست آہب

برویم یار خندان ست آہب	بہ بزم شکرستان ست آہب
ز عکس آتشین گلہائے خشنش	بر اطرافم چراغان ست آہب
خوابتند گل را از شقائق	گلستان را چراغان ست آہب
نیداند نسیم نخلو ساسے	کز نقش عنبرستان ست آہب

برویش دیدہ را آئینہ کردہ  
ظہیر اند بکہ حیران ست آہب

فغانم بربست و پارہ دل رکن کشا	کہ پارہ ہر بان آمد ز چہ بن روزگار آہب
صفائی گردن ظاہر میکند در دل خنایش را	ز بس زائینہ دل میبرد شکم غبار آہب
بگردش ہم او نیار دغیر را دیدن	بہ بیرون کو بکش بچہ دانہ چہ بن انتظار آہب
بسر نہ تاسیہ کردہ دو چشم فتنہ آگین را	ہزاران فتنہ می بینم در دوزخ جالہ دار آہب

ظہیر تینالہ ام بوی اثر کو یاسے آید  
نکل در خندہ بیایم نہ گریہ از ہزار آہب

بخت برقع ننگد و ماه سبز لبش حجاب اشب	کره افتاده در کارم از ان فتنه نقاشب
دل مشتاق خود را از خیالش میکند قانع	تسلی میدهم پندانه را در ماهتاب اشب
ز شوخی ای نثره نقش میان سرمه غلطه	از ان ترسم بیکر و دشت پیش رنگه آب اشب
ز چاک سینه ام دل سحر بیرون آمدن دارد	مباد این مرغ میرود و تفسیر از خط اشب

خشب و فصل است می ترسم طغیر از خجست و از دغم	
مباد در تماشايش بر آید ماهتاب اشب	

صغیرے در رگ و پی دارم اشب	نفس چون ناله ای دارم اشب
تخواب از بادۀ عشقم پستدار	که این بدستی از می دارم اشب

ردیف	ز لب غمها باده پایم خردست	تا رفوتانی
	مزلج چله و سه دارم اشب	

هر که بنیم ز نفس رخ نه کند گردن را	بیتون چاک تن از تیشه صد فرهادست
دیدم از کعبت دل رفته بمرشق سما	آنکه شاگردی سن کرده کنون آهست
میکند با گره خجست من آن کعبت هلال	آن کشا بد روی آن نکته که مادر زادهست
یا صبا بانگ رقیبانه من ای بلیل	که در غنچه بود قفل کلیدش بادست
بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه	رگ افسرده مانند نظر قصا دست

گرچه عیاد دمام از پی صید است طغیر	
صید مار و زوشب نه در طلب عیاد است	

مکن معالجه اسن که زغم ناسورست  
ردا بود که تو در خواه ام فسرود آل  
گدشت عمر همان نام عشق بربراست  
زنده بنی مصراب عشق پندارست  
تبی که بتو بیا این فرقت آرم سر  
چو در تو بگرم و آن یکا و سه خوانم

هر که پند دواع از دکان منصورست  
که رهگذار سلیمان بجاء مورست  
هنوز کاسه چینی بنام معفورست  
بر آخوان و تم رگ چو تار طبورست  
بیدر هر مرز ام همچو نیش زنبورست  
که از ملاحات حسن تو چشم من شورست

طغیور باز رقیبانه ردب من آورد

که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیدست ترا میل شرابست  
که بتو خورم باد زبیس گریه کنم من  
ای دوست ندانی که دین پیست مراست  
خیرانه که بست بر اوراق دل من  
ای بکر کرم چشم تو خن ز تو دارم  
طافس ز رافشان مین اهل جوارست

معدخت دل ز لطف نگاه تو کبابست  
گو یا که جهان در نظر عالم آبست  
آن شعله آهنگ ن و چنگ ربابست  
جز من ز رنگ تو که از اهل کتابست  
تا برکت در یاز طبع چشم جبابست  
ما مخلص چندیم که اوقانه خرابست

شد پیر طغیور غم او در قدم هم  
در شیب خیالش که همان عهد شبابست

نزدان اسرار معنی ابر که هر بار هست  
ابر چشم من گهی با قوت بار و گاه قور

در درج معرفت لعل لب گفتارست  
بحر و کان در یوره گهی ز دیده خونبارست

بر سر ما افسر شایسته بود دل رخ چون	طره دستار از خار بر دیوار است
نیستم محتاج مموری که در شهر خراب	عنکبوت از بار نبیدی در زیر منار است
صد قیامت گشته بر پا از شید غمزه اش	زنده برگشتن ترسید این شهادت عمار است
زلزلت او چنین است و فاش نهی و خوارش	کافرستانی که میگویند حسن یار است
کفر با حسن آن بت از غار اولی تر است	زان شبیه هر تار زلفش شسته زار است
سینه ام مجروح شد از خار حار حسن او	بسکه صد پیش هوس رول پی آزار است

باز گشتی کن ظلمت اکنون که داری فرصتی

اگر بوی توبه تادرجام منتظار است

چهره پرداز سخن را کرده از دیوان است	کلک مانای فطران از توبه مکران است
فرستش باد اگر خوش فکری موافق کرده است	بیق رحمت در کین خرس و عصیان است
گز نه زاهد کرد مارا با همه ترداستی	سجده صد دانه در مهر رشته مکران است
آن حلاوت کز لبش از یک کیدن دیده ام	لذت آن تا قیامت در بنی زمان است

از فراق می ظلمت از چشم من خون میچسبند

این گل توبه است فصل گل که در در مان است

مردگان تو با سرمه بایای نهان است	آری نظر لطیف تو با سوزن گان است
خاموش کند شمع بت سراج ده گل	بر بلبل و پروانه سخن فصل خزان است
او طلوعی دانا و من آئینه صفا تم	رویش بن آماختش بادگران است



<p>بر چاک دل از حسرت متاب خیاش</p> <p>پوسته ز کافوریم از تار کتان است</p>	<p>در سوهم گل تو به ظمیر از مے گلگون</p> <p>چون صبرتان بر دل عشاق گرانست</p>
<p>بایست بیگانه خویم آشنای مشکل است</p> <p>من تحمل کردم او از من متفرج می کند</p> <p>منهی گردید عمر و یا مت دستم کوتی</p> <p>ز راه پیچ گو بودم که گشتم پاده نوش</p> <p>کی باینم رود او گر رود خاکم بیاد</p> <p>باتر از حیرانی آینه گشتم بد گمان</p>	<p>پاس در داداشتن بر بنیوال مشکل است</p> <p>با چنان آینه روی خود نمای مشکل است</p> <p>با چنان زلفت درازی نارسای مشکل است</p> <p>با چنان عابد فری پارسای مشکل است</p> <p>ز آنکه از آغوش جان تن را جدایی مشکل است</p> <p>مات دل را خود سپه شفاں الی مشکل است</p>
<p>کی شود آرد دل از قید زنجیر او ظمیر</p> <p>چون بدام افتاد مرغ او را رهای مشکل است</p>	
<p>گدشت قافله نفیس کی مجال زنگ است</p> <p>صدای زنگ بر آید ز گوش پیله بر دهن کی</p> <p>کلیسیای نرنگ آن دلی که عشق دارد</p> <p>ز بار بر بر جگست دیار بر سبب صلح</p>	<p>کجا مجال درنگست ز آنکه کار پیگست</p> <p>ز گوش پیله بر دهن کن که بانگ جیون نگست</p> <p>ولیکه عشق دارد و کلیسیای نرنگست</p> <p>ز صلح یار چه حاصل ز بار بر بر جگست</p>
<p>بقدر چو قامت چنگست و تن چو قانون</p> <p>تن ظمیر چو قانون بقدر چو قامت چنگست</p>	

صد مژه بردیده گریان توان بست  
از نادک نازت ز زمین سر زده پیکان  
ای نیل دلکش یکشاخه که بردل  
محتاج بنزین نبود باغ جالست  
منعت که کندر گدزی سوی غریبان  
ای مرغ چمن رشک تو بباد صباست

از دشنه خاری روی طوفان توان بست  
آهست آه بر فغان غمیلان توان بست  
بندی بخیز از زلف پریشان توان بست  
زیرا که خاب رکبت بستان توان بست  
بر سر چکان راه سلیمان توان بست  
دانی تو که بروی در بستان توان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بستانیم  
بر مار و سلطان خراسان توان بست

ای از سپهر غمزه صفت آرای قیامت  
خورشید ز ثرم تو چنان سوخت که دست  
جایگه قدم در ره عشق تو نهادم  
در دعه که وصل تو نگشت از پیش دل  
جز من که گهی در دل پُر شور کنم میر

بالای تو از نرفته دو بالای قیامت  
احوال صفت مشر و گرامی قیامت  
ما سوختگان راست چه پردای قیامت  
در ند مهب عشاق تو غوغای قیامت  
کس نیست سراسر روی محوای قیامت

در دامنست امر و ظهیر از زند دست  
دست من دامن تو فردای قیامت

در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است  
که ام نرفته ز روی تو بر نمی آید

شنیده مژده که یارب هوای میا د است  
بهر که می نگریم از غم تو فریادی است

مزل به تیر قنائل نکست به تیر عتابم	هلاک خویش تو مس از طراز جلادی ست
تو حط بندگی از من بگیر کان چیزے	گران محاطر مانیت خط ارادی ست

ظلمیر خند شکایت رعم میسرداری  
بزر بر پرده محنت انان و صد شادیت

در کعبه گریه بید آنکس که حق پرست است	کی قبل می تناسد دیوانه که مست است
از سیر راه و خورشید هر روز کم شود عمر	با ما همیشه گردون اندر پی شکست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل	باران زیادتی کرد اینی اندر دست
بر باد میسید هر برگ گلهای تازه راس	بدنامی از خزان ماند از بک یادوست
شمس بدان تحمل پروانه را تحمل	هزار بلبل و گل از یاد که است
نایب حواسم در زلفت اوست محکم	گر می شوم پریشان هم فغانی بدست

داغم ظلمیر پرست لطف تو دشتیکرست  
کی می گریزد از تو در عشق یای بست

بر رفتار شا به گل جز نقابی میش نیست	تا که مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که مادر وی تساویر گشته ایم	آسمان بر روی آن ریاحیابی بیش نیست
در هوای حسن و آیا چنان پر میزند	حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک نفع خشن و همچون کتان	برق خزن سوزن جز بهاتالی بیش نیست
یا نهم تا نخست دل در دیده آوردم ظلمیر	کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست گریخ جفایت میبندم صد چاک نیست	نیست یکم کز فراق دیدم نناک نیست
برق خرس جزاویک آه آتشناک نیست	خرمن گردون دون از خوشچینیهای من
مار را قوتی به از مغز سر فحاک نیست	مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد
شمع اگر سوزد دو مصدر روانه اورا پاک نیست	در بایان عاشقان را اینجا باجی کشد
بیل بیچاره را با لاشن بخز خاک نیست	بستر از گل میکند مردم نیم بوالعوس
قبض و بسط کار را در پیچہ اندلاک نیست	مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند

هر کز اینیم ظلمیر اندر بلا سے مبتلاست  
نیست اینجا دانه کاندرد الی و چاک نیست

با که این رشته جهان سنبالش در بند نیست	کودلی کاندر کند زلفش اندر بند نیست
ماو مجنون را جمال آتلاع چند نیست	نامحاسب معذوران مارا که از پیش غفل عشق
نیست یکمل اندر آبخا ناخن او بند نیست	نالہ ما هم مقید شد قنبل روزگار
با جفاے عشق پنداری که دل خرد نیست	آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم

ظلمیر از بے نشانے کمتر از عنقاء ایم  
راز این بکشاید اورا نیز میگویند نیست

دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست	مارا غمی ز حادثہ روزگار نیست
شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست	می ترسم از اشارت ابرویت ای هنرم
جز یک شمال سرور دین جو یا نیست	خواهم خیالی قید تو دیدن من است

شکست مز میوه زان نخل سر در	گر زانکه در محوطه در حصار نیست
ما آنکه عده در صفت مژگان مبارک است	سرقتیه چو سرمه و بنال دار نیست

از ره مرو ظمیر با فسون زلفت یار	
پیان و زرد و عده او برقرار نیست	

بانغم من نفس مرده دلان اینهمه نیست	مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار ترا سیمه بیند	گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست
سایه پرورد چمن نیتهم ای ابر بهار	بر گلستان من آسیب نزان اینهمه نیست
فاست او که علامات قیامت دارد	پیش از جلوه ات ای سرور و ان اینهمه نیست
لیل این نار به بر دل مجنون دارد	دره معشوقی او باد گران اینهمه نیست
تا تو در شیشه کو نعم باده کنی عید آمد	باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت شکست ظمیر از دهن یار بگو	
در نه وصف کمر او بیان اینهمه نیست	

مرا ز بیم حوادث چنان طالی نیست	بجز سوال کزان بدتر انقالی نیست
بنیر ابل کرم تمام او سبز زهرار	چرا که بتر ازین مرد در اکالی نیست
کسی ز زنت خود نگذرد چنین آسان	درین زمانه بخیری نمک حلالی نیست
یگونه بست خود او تاله صریر مرا	ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست
کسی که گوتش دی از ذکر مال برسد	بر ذره واقعه قالی ز گوشمالی نیست

ظہیر اگر تو بہ بینی بچشم عبرت بین  
بغیر کاسے سر کوزه سفال نیست

کنون کہ آئنے از عکس پیار گلگون است اگر بطرہ سیلے نے رسد شانہ بنمائے کہ نمان می شوم گریبان بود پیالہ را از ساینده بر لیم سلقے سپہریل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہانم	عجب مدار ازین رشک گردلم خون کہ موشکاف خراش نغان مجنون است بدست عشق تو آنہم فناد مرہون است کہ از ترشح چشم پیالہ پرچون است چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامون است نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون است روم بگلشن ازان دکہ سرد موزون است
---	--

بچاک سینہ گندم نگر ظہیر و منال  
بہر کہ می نگرم بائال گردون است

بنازم میکشد جانانہ اینست بخوابم میبرد افسانہ عشق سرد کارم بزلافت و خالت آفتاد پدر و انہم بمجنون پسند میداد خراش نالہ ام موسے شگافد بسوزد شمع گر بے انتظارش	خوابم میکند ستانہ اینست برای خواب بنوش افسانہ خیش بمیرغان تو دایم ودانہ اینست کہ از حق نگذرے دیوانہ اینست برای تاز زلفت شانہ اینست عنایت در حق پروانہ اینست
---	--

زیارت کن دلم را سے برهن  
که دیوانگے آیم سودل

زیدار هوس چپا نهیست  
که پندارم ره ویرانه نیست

خلیر این نظم چون بشنید بلبل

بگفتا نا از ستمانه نیست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت  
هر شب ز گردن خوان فلک و زنیست  
فارغ دے نیم ز پشیمانی گشاه  
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود

سرخ این کتاب بخون تنفق نوشت  
رزق مرا خدای برین طبع نوشت  
تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت  
چون از خط شکسته او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی خلیر

مترج عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمکار مرا خواهد کشت  
بودم ماقومین در توجدهای مدر  
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیاهات  
بر رقیب تو شد مختلف از روی ضرر

رعدا نوسه باغیا مرا خواهد کشت  
بجو و وصل تو میکبار مرا خواهد کشت  
آه کان غمزه خو خوار مرا خواهد کشت  
عار ازود اشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزو مند بیدار تو سے بود خلیر

آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت  
ز خویش رستم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیک بر سر خواب بحر شبنم خون زد	ہزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر کہ شبنم بیدست و پاز جدبہ شوق	چگونه جای بدمان آفتاب گرفت
ز روی نافہ زلف تو نات آہوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی شکتاب گرفت
پروین زلفش ل نہ شود سیراب	چگونه تشنہ تواند ز گوہر آب گرفت
تراچہ چاشنی از جانفرائی لب خویش	کہ برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بہر کہ سے نگر م تکیہ پر کیسے دارد

خلیفہ دامن آل ابو تراب گرفت

خراج چین خم زلف تو شکتاب گرفت	سیخ تو آئینہ از دست آفتاب گرفت
کر آفتاب نہ از چاہ صبیحہ امروزی	کہ چون سوار شدی ماہ نور کاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچہ زلف سیاہ	فتان ز خلق بر آید کہ آفتاب گرفت
بگو خواب کہ دیگر سیاہ بدیدہ من	جزیرہ کہ مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من مالہ دست تاب خلیفہ

فتان کہ دشمن جان مرا خواب گرفت

بیان عشق و ہوس گر چہ فرق بسیار	وجود ہر دو دین کارخانہ در کارست
تو پیری و عمل نیک شو بچہ ہر اہل	کہ تار سجدہ ہم از جنس تار زہارست
چو عاقبت ہمہ کس را فنا بود در پے	کسیک کشتہ عقبی نگاشت مرد ارست
ترا دو را حبلہ اندن طریق رہبرست	ہمیشہ سختی رہ بر خرگران ہارست



و عالم جو بکثرت برادران گویم	شعاعہ کہے کو تر عشق بیمارست
بجوے شیر ز فراد میرود پیغام	کہ خرغ نامہ بر اہل عشق بسیارست

سُراخ تیراں از آہیکس کے برسم	
ظہیر حاجت من نزد غیر ستوارست	

از ان نشان مشام پرست مکرارست	کہ عطر گل بداعلم چون نکست بارست
رہسگ گرد کہ درت نشستہ بردل من	ہمیشہ آئینہ من بزر دیوارست
شہید سرکہ او ز زندگی عارست	کیکہ زندہ فریب ان برون دقارست
اگرچہ من میر خدست بپای گل دارم	ہمیشہ پاسے مراد و تلافی یارست
ہزار تامل از کار دہان فیض گذشت	دو شاد دل کہ بقر یک صبح بیدارست
کیکہ بآئینے از دلم بگیرد نشت	ہر آنکہ در دل من راہ یافت سر بارست

ظہیر آئینہ راطالع سکنہ ریست	
ہمیشہ مشرق اور اطلوع دیدارست	

سرو زان آواز دگی دارد کہ بی بار دست	در گرانباری مشقت نیز سرباز دست
امیست آنگہ بچشمش نقطہ توحید نیست	دیدہ بی مرد کہ چون حلقہ بیرون دست
مردم آزاران چاہل ریز پیری بدتراند	افنی قائل بچند گنہ سالی اثر دست
دیدہ قالم بنجر مردست دنیا را نیست	تا قیامت گوش سگ بر دہ مرگ دست
نظر در خود مند پائیر افسردگان	اگر سوزندہ زیر تو وہ خاکست دست

لی نیازی عاشقان جوان پریشان شوند  
قابلمان راز و ترکردون ز پامی افکند  
هست چیزی در کعبه دیادلات بوالهوس

زشته تا گشته جمعیت برای گوهرت  
آره در قصد چار افزون ز بهر جوهرت  
جوشش مجلس فروزی در میان مهرت

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد تمییز  
لیک نازد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر ریخته دری داشت  
بر همین زلفه اتو بجز باد مصبانست  
از آرزوی بهشتی و از ذوق خموشی  
رفتند رفیقان جگر در غمبازل  
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم  
در عالم وحدت افرم هست نمایان

کین اشک شبکات یقین جگری داشت  
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت  
شمم همه شب گریه بباد سحری داشت  
بیچاره دل ماکه دل بیگماری داشت  
حرفیک شنیدم خبری بی خبری داشت  
هر چند در دنیا اثری بی اثری داشت

در مجلعت یک میوه زلی برگی خویشم  
نخل تو ظمیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت  
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید  
بله و سهنو باز یچ عمر کروی صرفت  
کمان تدخو کنی خم پئے جهاد عدوت

ندیده زوی گل و موسم شباب گذشت  
با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت  
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت  
کنونکه از سر فرصت دوزخه آب گذشت

لایزال فیض سحرین ز خواب شو بیدار	بیا که وقت دعا ای مستجاب گذشت
----------------------------------	-------------------------------

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت	نه میتوان ز حدیث می دو سال گذشت
بز کو چای پای آستخوان خود جو صغیر	روز واقعه خواهم رقیق بار گذشت
گلایه پاشی بلبیل بر اشک گلشن بود	بسکرم گل رقیق آن نام ترا گذشت
ببیند ام بنگر از سیاه خیمه دوع	مکن تفرح صحرای دور لاله گذشت

ردیف	رخون نشانی مینای دل بسا غرچشم	نثار مشالته
	تخلیه نزد تو باشی و پیاله گذشت	

در ره سرفروش قافله را ندیم عبث	پاسه چرخ آبله در مادیه ماندم عبث
فضل و نادانی مادر ره او یکسان است	اچمه خواندم عبث اچمه بخواندم عبث
دل گرفتند ز ما فوسه طپیدن داوند	اچمه دادیم عبث و اچمه ستاندم عبث
هر نهالی که زد دل رست ندانست ردأ	این گلستان که درین تپه نشاندم عبث
دیده معرفت با قیمت یا نوث شکست	ای همه خون دل از دیده چکان
سوی مقصود گشته سبک و جاه را	از گران جانی با

ردیف	قدر را باب سخن را نشینت
	این قدر گنج که از آن حرفه باز تو از حسن مکن خوابم
	ز بهی به تیر غمت صد ترا

طرادست گل روی تراب لاله گل  
ز شرم حسن تو بازار سرگشته کساد  
بکاست عقل گران جان بزم بهشت  
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت  
خندنگ غمزه نماند بر سر چه چاره کنم

خداکت قدس و ترانه سرودن کاج  
ز روی عشق تو بیت الحزن گردید زواج  
مرا بام کجا ببرد رفعت مسراج  
که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج  
همیشه تیراجل غافلست نیست علاج

سزد تلخیص که پارسه بر بگذارم  
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تلج

دارم گله از سخت تنگنار و در گریه  
در روز وصالش دهم آرایش خود را  
صد دانه شکسته ست درین رشته ترکان  
هر دانه را می گزی البته ضرور است

اینست تراشت بطوار و در گریه  
از سخت جگر بر سر و ستار و در گریه  
زان سبزه کنم نام تو گلزار در گریه  
خالیست دران صفت رخسار و در گریه

هر جا که تلخیص و مهتاب است فغان  
روی تو بود در صفت اغیار و در گریه

بر فتنه سر

گفتم هلال از دیت بکلاه کج  
گفتم چرا غمزه روشن تر از تو نیست  
از سر بلند بود قد سرو و راست

بر گل فکنده نیل زلف سیاه کج  
همچون کسان نمود بسویم نگاه کج  
اگر می برد ز دولت و دود آه کج  
روید بر فطرتی خود گیاه کج

نخل تندرست ز پیری خمیده نیست  
و احسرتا که گشته ز بار گستاخ

و نیا طلب به باش و یکن جستجوی گنج  
دیوانه از جنون ره ویرانه می رود  
شهادی از وجودی که زیر پلاطم است  
ای حیدرست فطرت و منکوب تابکی  
فاردن بجا که تیره ست از آرزوی گنج  
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج  
چون بار هر که حلقه زبدر در دست گنج  
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طامان درم آید و هم مار  
هرگز ظمیر کم نشود جستجو به گنج

آنم که نیست در دل من عای گنج  
از فیض مشق گوهر معنیست در دم  
خون من از ریص فزون تر بود ز مرغ  
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او  
عبرت ز کوه گیر که کالین ذخیره است  
دائم حریص نیره دل از آرزوی گنج  
دتری ز بحر سینه منبغتم برای گنج  
ایدل عجب مدار بود برانه جای گنج  
آری بزرگ چیره ز ستاره های گنج  
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج  
نشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج  
چون مار خاک می خورد از زشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظمیر  
از جذب طبع بود آهن ربای گنج

روایت

حاکم

زهی که شرمه لطف گره کشای قدح  
بیای ز گرسنه ستان ات دعای قدح

قسم ہے کہ صراحی فرو سیار د سر	بقیر ازان کہ برد سجدہ در سوا ی قدح
بزم سے نبود ماہ چارزدہ سالہ	کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش است گلشنِ ستان کہ با نسیم صبا	دالانِ غنیمت لبان ودا شود برای قدح

ظہیر مجلس سے را بود بہار و خزان	
نگر بگریہ دینا و خند ہا سے قدح	

گوشِ ہوش شنیدم سحر بوقت صبح	میں نے زنگِ بانگِ نزدیک یا سہوے
پہنچش نامہ سیاہان بلِ بضاعت را	وگر نہ لطفِ تو بر انقیاع بود مفتوح
کر کوہِ حسن تو بار ابقدرِ عشق و شہد	چنانکہ جائزہ مداح گیرد از مدح
طیبِ عشق تو شبِ از پناہِ سوا لجم	خندنگ ناز بر امر ہم دل مجسروح
رقیبِ مژدہ وصلِ تو دوشِ ادب	یکی مفرغِ دل شد یکی سہیبِ روح
نظرِ آئینہ کرد و کشو و عقدہ زلفت	نگر ساداتِ آئینہ را ازین دو فتوح
بزیارتِ محبت نگر کہ ابنِ خلیل	نہاد گردن جان بازی و نشد ندبوح

ظہیر مژدہ کہ از قوم رشکارا نے	
کہ نا اید بوی از ساکنانِ کشتی نوح	

بیدار شو کہ با ہمہ غفلتِ شرابِ صبح	بہتر بود ز مدہبِ زندانِ خوابِ صبح
چشمی ہم زدم جوانی بیا در فست	آبروی بکینیس بسر آمد شبابِ صبح
یک بکند دید صبح ز غورِ شید و مو گشت	تجای شمع کہ جان و ہم اسی آدابِ صبح

نخند ان مشک که ز سیتین سادقان دست	بگر تو از تبسم پادور رکاب صبح
پنهان شود رودیده ز شرم تو آفتاب	چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صدمم بیا و تهیدان عشق او	خوین کفن مخلوه در آید سیاه صبح

ردیف	شاید براوح میف رسائی ظهیر را	خارجحه
	دست زدم بر تپه کوه خطاب صبح	

شراب ناب بود بی تصور جان تلخ	چه جای باده بود بتیو شکر شان تلخ
عجب که شهید باید ز وصل بعد از هجر	مغان که انیمه بود هست از هر هجر تلخ
بکام عاشق مجبور شهید باشد مرگ	که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فروغ بود از پی چه غم ز تلخی صبر	که از براسه شفا میخورند در مان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هو است	
که گوی از بسبیل و ست کام دوران تلخ	

زهی سجد تو بیل خطیب سیر شلخ	ز تسم عشق تو یروانه سوزد اندر کلخ
نگنده صبح نفس بریا بسجود دل	ازان بصومعه شیخ میروم گسستلخ
فلک بدوشنوا اندر مات و البتم	سحر بسجده خند مرغ عشق از سیر شلخ
ز شوق عشق تو در پوست چون میگیخی	بجذب رفت نیستی بجایه سسلخ
تراست تانفسه تا امید زرق بات	که بهره بر تو زد یک میرند تلخ
گناه روی بین کرده هیچ باک نیست	ظهیر را کرم کرده انجین کسلخ

کل نشان کند نازش جمعی باز دعا بفرخ	نگرد شبنم شرمش کہ میرزد و گلاب ز رخ
شیاع آفتاب ایمل نظر را خیر میسازد	تو اتم دیدن او را گرنید از نقاب رخ
نہادہ دست بر غار صن بوقت خواب ہو	کتب دست بگاز خوش دیدہ خشت از رخ
جواب پردہ ہای چرخ سیلے تا بکے ماند	چہ آید از کتانی گر نیاید بہا ہتا ب ز رخ

ردیف	ظہیر از بخت میمون می شوم روز کی از خلوت	دال مہملہ
	زرو نم خاک راہ آن شبہ عالیجناب از رخ	

باد چشمتی مست می سوچ شراہم می برد	ہیچم و از جان و نپدارم کہ خوابم می برد
کاشکہ از جان خبار چشم می افشاند می	کان نقاب فگندہ و اتم بی نقابم می برد
تا خیالش بر تو افگندہ ہست شہباز دم	دیدہ بینندہ فیض از ماہتابم می برد
در شبہ تاریک ہجران نافدای عشق کو	گریہ طوفان خیر و مید اتم کہ خوابم می برد
بشنوای صیاد اگر آزادی آری مرا	از نفس بیرون کن گر مضطربم می برد
گم شدہ اندوہ دل در خار خار حشر	ای سپاہ غم مدد کن ز نہ خوابم می برد

یا ازین در جذبگان عالیجنابم می برد	سالما از ساکنان کوی او بودم ظہیر
------------------------------------	----------------------------------

تیرہ شب بخت سیاہ ہایلم آمد بیاد	در شقائق دیدم از داغ و لم آمد بیاد
برگ سوسن ہنر بانی کرد باسن و چین	از دم شمشیر تیر تا لیم آمد بیاد
دست بر سر زنگس من غفلت ز...	حیرت از روزگار باطلم آمد بیاد



هر کجا دیدم کس پایش مبتدی گشته	نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیا
هر نفس از عمر پا در سزلی دیگر نه	اشتیاق آخرین منزلم آمد بیا
فصل اب پیخو دیبا دیدم از موج ترا	لی ثباتهای شخص زایلم آمد بیا

نادک اندازی بدیدم در کین گاه ظمیر  
تیر بازی از نگاه غافل آمد بسیار

شب سیر زلفت دراز تو بیا دم آمد	رسمان بانگ ناز تو بیا دم آمد
شفق صبح کخون در دل گردون بیزد	بچه چمان گداز تو بیا دم آمد
نیم شب سایه مرگان تو دیدم در خواب	از زره پوشه ناز تو بیا دم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت میکرد	نفس ته نشسته ناز تو بیا دم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی من	چون ز پوشیدن راز تو بیا دم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چگ	زلفت عشاق نواز تو بیا دم آمد

ناز پرور منمنی گرم عنان بود ظمیر  
نگه گرم نیاز تو بیا دم آمد

مشب فغانم چپا با چرخ بی پروا نکرد	آنچه من با چرخ کردم تیغه با فغان نکرد
سعی کردم تا که نایت شد ز من فصل گل	بوالهوس را میچکس مانند من سوا نکرد
چونکه ز گس را بچشم یار نسبت کرده اند	دیدش که ز این خجالت دیدم را بالا نکرد
کاش مانی نانوشت ز آنکه امر در آن منم	خواند مکتوب مراد میل است و فغان نکرد

	بگسلان تبار محبت از نسیم اکنون خلیفه زانکه باین رابطه یک عقده از دل را نکند	
سمن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در تو رنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سیراب غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خدنگ میگیرد		لب تو راه دشمن را به تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ غیرت رنگ بکشد اگر در شرم بیگ گل افگنی برقع ریاست دل من در خزان کنه بلبل صفای چهره اش از آه من فروتر شد ز رنگی دهنش خنده تا تمام ببند
	چنان ز تو به کنم ترک می خلیفه که من گفته از پیا ز رخ از باده رنگ میگیرد	
که تنجو باده نیک را بنجد جلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسی که از طبع اندیشه وصال کند		امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طبع بو فصل تو چون نشاء امید بر است عجب زان که نشانت ز بو الهوس بچشم بکوی عشق تو فرادیس است پر دیز است
	خشی که و سوسه عقل دست یافت خلیفه نبوش باده که این رفیع آن طلال کند	
گفتم اگر بیاورم هر چه بادا باد		شده ناله ام بوقت سحر بهمنان باد

<p>چون شاخ از غواں شده آهیم بخون ل          گرفتگان عشق چو تیغ آرمودن ست          کنایا در روی مهر و وفا یافت نوی مهر          مانگیر بشکست نکتد نغمه طرب</p>	<p>آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد          دارد هواسی حردی کسی چرخ کج نهاد          در بند بر عشق صبارا چه غنم سار          بلیل چه عقد ها که کشاید بدست باد</p>
<p>تا چند جام دیده پیر از خون بود ظمیر          ساقی بر غم دیده بده ساغر مراد</p>	
<p>یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود          رو بجز آب چو کردم سحر از بهر غار          در خواشتم لب من بین پرس از شانه          روش ترسان ز تو دیدم تیغ تر سا بچه          یوسف سحر که با سنگی سر میس کرد          عطر گل آمد و رفتیم تا شامی چمن</p>	<p>سر زده دیده سن خاک سیر کوئی تو بود          بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود          تا بهایی که هم از آفت گیسوی تو بود          مقصد از چیده آتش تشکده روی تو بود          ابروش مائل میزان ترا روی تو بود          آرزویم همه چونیدگی بوس تو بود</p>
<p>دیو دیت را بسو خرگه به دید ظمیر          با خبر شد بر منی که به پهلوس تو بود</p>	
<p>مبت من دکان نازنین خدائی بود          نخست سلسله جنیان من بخلقه عشق          بیکرم که چنان شد عبوده شهر آشوب</p>	<p>نه انم از چمر اطاعت جدائی بود          همان کند سیر زلف دلربا که بود          نگار من که درین شیوه آشنائی بود</p>



شب من در صاحت ماه کنعان چو شکر	دل من بیقوب سینه بیت احزان میخواند
بزنجیر حصار زلفت خویشم میتواند کرد	تسب هجران اور من چیز ندان میتواند
خونگی بر دلم از کیش خرگان میتواند زد	کمان ابروالتس جان لقربان میتواند
فضا بنزرا شک بر پای گلستان میتوانست	صیف هم دلکش مرغ گلستان میتوانست
سوس نار او حوت حروت میتواند گفت	اگر آن غمزده کافر مسلمان میتوانست
نظر در روز وصل او را فرغ میتوانست	مهر من بل نقاب زنده پنهان میتوانست

غم اورا ظمیر اندر دلش جامی توانداد	
اگر در ظرف قطره حای طوفان میشود	

زبان و غمت در سینه هم راه فغان گم شد	زبید او تو ام حرف حکایت زبان گم شد
چنان در جستجویت شد بمشورش پیدا	که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد
چنان در غمزدی هنگامی شور قیامت	که طواری سقاعت از کعبه پذیران گم شد
چه پیچود خفته مجنون بر فیروز عرش کن	که مشبقاته لیل سیان کاروان گم شد
بروی نقش منون بلبل بر دانه می گفتند	که مرد کامل و مرد مجت اربیان گم شد
نمیدانم کدامین مادر خبر گلان بلام گم کرد	دو صفت بر یکدیگر بستند قاتل ربیان گم کرد

اگر برسد کس حال ظمیری را بگویدش	
که دوام ست آن مزه یک تپ آشیان گم شد	

بیتو شب از سر شک من رین گل میشود	گرد آموختم نیای کار مشکل میشود
----------------------------------	--------------------------------

بردم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
کشتم از باد شرط رو سوار در برقفا	تا خدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی صفت فکر ما چون تکین حباب	چو جبهه تبریر ما در پیشه باطل میشود
سکه سرنیدر قنیت را بدست آورده ام	از وعای من غافل گشته و مهمل میشود
هر گرم کامی تیر نیست از امداد دوست	گر غسل نوشم از ایشان تنم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظلم از من غلط بسیار سرزد در جهان

آرامش چون فزون شد در کمال میشود

یادش گمان تو کردم دیده ام پرفزون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سر و قداد و در نیست	معنی بنمیده دارد هر که او موزون بود
قطره خدایه بحر عشق و اصل ساختم	تا که دست کو تم سیله زین گردون بود
گیسوی بی در شانرا احتیاج شاد نیست	تا خراش نا زار من مجنون بود

سایر محبوب را رونق نه ماند ظلم

زاده طبعش تمامی گردد کمون بود

تاکی از حیرت آب دیده طوفانی بود	اشکم از لبت جگر حل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهائم گشتند	زهر انسان قادر بر فاحشه جوانی بود
بسکه اسباب تعلق ما در دیدم طمع را	از لباس تن دلم مائل بفریانی بود

مرد باید تشن را در زردی گلاب آورد | جان سیر و در ره جانان تنی سال بود

از چپ انداز سیه چشمان کراتی طمیر  
سر نه در چشم خوبان صفای آتی بود

خشم فاجر را جدا کردن ز خود آسان بود | از حایت نادک خارم ز سر بر پا بود  
بر نینیزد به تعظیم قیامت از زمین  
خاک من در سایه آن قاست و عتاب بود  
از خورش ناله بی اختیارم از حباب  
ایقدر ز غم خموشی بر لب دریا بود  
رفت بمنون زیر خاک از سر شک آهوان  
لاله زار آتشین درد اسن صحر بود  
مرکزی چون دایره ششم نمی چشم بجای  
مدد اگر بجا بود گردون دلم با جا بود  
بر هیچ گوهر همان گردشی مانده است  
با وجود آنکه او مه سایه بادریا بود

از شکنج آرد و افراغ البالم طمیر  
در قفس کی خو کند مرغیکه با عقاب بود

تبی که بر رنج او عکس با هتاب فتد | ز ما هتاب بر حسار او نقاب فتد  
ملال میکندش چوین نکسافتوی ترع  
اگر ملالت او در خم شراب فتد  
بود ز باطن ستان دورشته باران  
اگر گردن زاهد ازان طناب فتد  
بما هروی تو سر قع نقاش خواهد شست  
نبرد بر الموس از جیره بر مدار نقاب  
چو پاک اگر که کتانی با هتاب فتد  
بر دبر الموس از جیره بر مدار نقاب  
ز اشک حسرت من گریه رسواب فتد

رقیب می‌فتد از یک خندنگه و ظمیر چنانکه دیو از یک ثاوبک شهاب‌فتد	
شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند ترمان سستی ما آن زمان بود ایام بشهر وصل تو دندان چنین فرو بردیم هزار نامه فرستادم و نشد که سبک	نزول زهره ز کردون بیام ما افتد بجا بفر جواب سلام ما افتد که از عذار تو عکس بجایم ما افتد که ترسم آنکه سیاه از کام ما افتد پرست و لبر عالم مقام ما افتد
ز بس شکایت علت بدان سید ظمیر که حرفهای صحیح از کلام ما افتد	
شکفته در دل من غنچه‌های پیکان شد اگر با آتش آبی زنده بزم و مجال چه حاجتست که ناوک کشی تبرکش ناز بهر که می‌نگرم من ز عشق سست لاف مگر که بشنم گل جذب کرده مرغ چمن	بینه آتش از غفل او گستان شد ولی بخرم ختم شرار ایشان شد کمان بست تو هر که دید قربان شد متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد و گرنه صبح چرا با نسیم پر خوان شد
مگر ظمیر بر آئینه نام صافات دلی که یافت روشنی از حسن یا حیران شد	
بدر شب صفت چشم ترا پس کرد	ابر پیداست که این نقشه ز دریا می‌کشد



زنگ پر چہرہ آئینہ امانت دارست	ورنہ عیب ہم کس دوی افتا بیکرد
سیکشا بدگرہ پنجمہ بدندان نسیم	کاشکے از دل بلیل گرہے وایکرد

کاش و ستارہ را در گرد بادہ کیند	
ابن بلای کہ ظہیر از دل من وایکرد	

شکلنگنی ز کل حسن بار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود
ویکے روز و شب از گریشہ شت شود	چرا از آئینہ من غبار کم نشود
رحمہ قاصد از درخت ناسیدگی گنت	ہنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بیکدہ گرد در غم سے اندازند	ز من ہنوز بلا سے خار کم نشود
رقیب دوست نیندازد از تو دستم	کہ از تحمل کل نوک خار کم نشود
ہزار صید بدام تو آمد از عشاق	ہنوز از تو ہوا سے شکار کم نشود
مشی کہ دلکش بلبل شدم ز سوز و فراق	یکے زمانہ من تا ہزار کم نشود
ہزار خار غم از دیدہ بار سبرہ بود	ہنوز از دل من خار خار کم نشود

گناہ خلق کند نیم قطرہ عفو ظہیر	
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود	

فردہ اسی دل کر یار می آید	مخل صبرم ببار سے آید
دم سرد شب زستان فرست	فیض بیج بہار سے آید
مے و زرد بوسہ زلف او بدلم	گو میا از شکار سے آید

چون گیاه از زمین مناسرزد	یا فتم کان نجر سے آید
آلود بنود میرود با استقبال	نقد جان در شارسے آید
در تماشای او کن منوش	هر که بے اختیار سے آید
آتشے کو زند بجان همه	از دلم یک شرار سے آید
انچه بر دند ظامانِ ظلمیر در قیامت بکار سے آید	
پر تو سخن تو در بحر و بر انداخته اند	آتش نیست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرد با حسنیت شده آئینه دل	اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند
ظاکران خرد از سی شناسا کے تو	در بیابانِ طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز	کشتگانی که پیاسے تو سر انداخته اند
کوہ خارا ز لبت یک شرش آب شود	انچه این شعله بر آذر مکر انداخته اند
شده از قافله عشق تو پا مال جفا	بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند
ابر فکر تو کمر بار معانیست ظلمیر از سرت گر مویں سیم و زر انداخته اند	
دل افکار من بی عشق او مریم نمیداند	برگ کشتگان عشق او ماتم نمیداند
سیاکستخ و آهی شادمانی در کنار	که این پرورده غم را بغیر از غم نمیداند
چماقت دختر ز راز شود پاک ماننی	که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیداند

	سیر زلفش آید ای ظہیر یک لحظہ دم درکش جنگلن در بیان خود را کہ ایجا دم نیما ند	
اگر دینہ ام عشق تر آتیش و سنے گبی نیم عشق تو چنان جای دارد و دل تنگ ہنگام عتاب العقد ہم در کار سن اولی پریشان آفتابہای زلفش با صبا گفتم	کہ شمع سیر ازین زبان زگر حاد و نمی گنجد کہ در روتے نشہ از یادہ گلو نمی گنجد چو حسم آری گرہ وانم وزان ابرو نمی گنجد کہ دیگر در بیان پاشانہ او سو نمی گنجد	
	ظہیر آئینہ ہم کو اندازد پیش او قدر نے چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد	
از سیم مشب نقاب از عافس یار اوتقاد خاک را تہس را بر سر دم بشیام کہ دوش گفتم آن خال از بیان لب مشکین چہ گشت تا مرا پیچیدہ شد در زلف او تار نظر	ادیم آن حسے کہ دیگر کہ دل از کار اوتقاد گروی از آن آستان دیشیم اعیار اوتقاد ہندوی از بد چین سوی بلنار اوتقاد کارین در روز روشن شب تار اوتقاد	
	سر زود نادر دہ ام در بالش راحت ظہیر از بہان روزیکہ با عشقم سرو کار اوتقاد	
بر رفت آئینہ دائم نگران مے ماند بزبان گاہ سس یک نقطہ افزون کردم دم مردست ز دنیا چو جون شد عشق	دل مانی ز رویت بہان مے ماند کہ وہ ام سودی و انہم بزبان می ماند کار زدا بدل پیر و جوان مے ماند	

ساز و برگم بجوانی هم بر باد رفت خود بخوردی از ان وارث تو ببرد نیافت تو پندار که بیدار بود در دم مرگ	چون نگریم که ببارم بخران میماند خواج پنداشت که باد در جهان میماند دل خوابست و پیشش نگران میماند
---	---

شکر چون هست پس از سن چندی ظهیر موت را غمی ز شقائق بجهان میماند	
---	--

ببار رفت و خزان هم بپاش خواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی انسوس بدر عشق تو شادم از آنکه بیدانم ز بکه میکشتم از سینه او عالم سوز	چنانکه در کعبه خوابان خاشا خواهد ماند که هر میرود و دویک بلا نخواهد ماند که در محالجه او روا نخواهد ماند بکنج خاؤ سن بوبر یا نخواهد ماند
--	---

ظهیر بکه ز هر جو تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند	
--	--

عاشق شبی بی سرو اول بکسایان فرزند هر کس بخوان مردان خوانده آید جانگس و چشم هر بار یک بین ناجا کنی هموار شو سعی سحاب تربیت در حق من پیوده شد	منج من فصل خزان و صبحن سبتان پر زرد دست بد است نیست کان شایب بر سر زرد بارشته همواری ندید از شیم سوزن سر زرد این دانه تو سید من رخاک غم سر زرد
--	---

بر دانه اشکی که زرد سفته ظهیر از عشق او عند شقیب الماس هم این غوطه در بر زرد	
---	--

مُرخ دل در اشتیاق دایم زلفی ببال زرد	شانه را در کیهواید و بر خود فال زرد
بیتو شب بکسک بر دیده چون بازان گلستان	بزر لب و دریا حجاب گریه ام بیخال رود
در شکار حقیقت است آنکس که نموجن عینکوت	بگوشت همدام حرم من از رشته آمال تود
شب خریال ز رنگی گیسو افشاند خونخوار	چون زین آب مستی آنکه اول آمال زرد

آرزو منباج	جمع شده کس جو شش در پیشانی طمیر
در شکار حقیقت است آنکس که نموجن عینکوت	بگوشت همدام حرم من از رشته آمال تود

دلم چنان بسیر زلف یا بستم بر زرد	که در کند و لیل زلف شکار می لرزد
دوزلف یا ریلیا نویسم این کتابتوب	کفم ز لبیکه چو برگ چار می لرزد
زنا امیدیم از فرو مشرب خمره وصل	که دلی بوعده که انتظار می لرزد
کیان بر کم رفت چون کعب چار کجاک	ز بس کفم غم خویشم غمبار می لرزد

ای دل ز وصال و تو از چرخری ای لیل	تو از خزان و طمیر از بهار می لرزد
-----------------------------------	-----------------------------------

شکر شد که در گل بچمن باز آمد	راشیا بلبل شونه دیده بیروان آمد
گوی از زلف باندا ز کیند انگلیست	که درین حلقه ساخت باندا ز آمد
در خزان نویسم بی برگ من دید بهار	رفت بابرگ گل و بلبل و دعا آمد
و چشم تو میسبب سبزه برایت	چون نگار تو بهر قاعه ز اعجاز آمد
رفت پرداز شوی گلشن و دیدم نهم	ز لب سوختن از شعله آواز آمد



<p>بیت اول باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت دوم از روی یک غمناک من ضایع</p>
<p>بیت سوم باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت چهارم از روی یک غمناک من ضایع</p>
<p>بیت پنجم باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت ششم از روی یک غمناک من ضایع</p>
<p>بیت هفتم باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت هشتم از روی یک غمناک من ضایع</p>
<p>بیت نهم باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت دهم از روی یک غمناک من ضایع</p>
<p>بیت یازدهم باید بداند که در دنیا چه باشد</p>	<p>بیت بیستم از روی یک غمناک من ضایع</p>

چو بستی بعدو یا بند که بشکر نامی نیست	و فغان چو رنگ عمل قلم از حد بپایند
چو مراد آورد او ز کرم بسایه خود	بسر زین از تو نیم گذر هما نیست
از جملی که داری قوی آن کار خود بین	که تو آتش مثال تو بفرسای نیست
دل من چرا شبانه نشود تو نیز دانی	که خدایا ای تو یکی این شای نیست
چو بجلوه مرا گشت بزم نام ناز آتش	چه عجب که من و پدید قدی تو را نیست
ز کلام هر زبانی چه بشت دل نشینی	اگر نشد کسی از چای بهای تو نیست

باید بستاند زین رقیب ابرین خود بدعا می	تو بهیچا ای
چه عجب تلخیز اگر او ز رنگ بر نیست	

کسیکه همچو شر روی در مقام دارد	بلک نیستی ایل عشق جا دارد
حریف را بنود نامی دوری آرزویم	که پانی بدلت خوشی از دما دارد
یاد عزیز تن ده و سبزه چشم شیراز	که یقین از شیر نمرودیان تمدد دارد
زین قطب عشق تو پیش منی سوز	چو برقی شعله کشد چشم بر گلی دارد
ز دانه هر زمره میم چو بار قانون است	چنانکه اگر قره بنوم زخم مله دارد
چو زوی آینه کلاه شیر بر عکس است	که خلق از زبده رنگ جو زما دارد
زین مکان محقر زمره کوه هم است	بجز تم که دلی آتیه ز صفا دارد
ز دوریت شده ام آشنایان که از شرک است	بجز بدید که بمن حکیه بر عصار دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پایش دما بود	بجز خالبت از ان زود بهشت دارد



آنکه بستاند سودای چنین رقیب چیست - چونک خال تو در اصل خود قطره ای از

انوار است - شعر نخل لزان میکند خطیم که سیر - شش سی -  
چو خایه بر خط تعلیم صفا نماید دارد -

ای هر جا که پیدا میکنم افیار هم دارد - اکل چون میدد در این گشتان فایز هم دارد  
بنفقت سیب گزاند عیار نیست خفاش - و گزشته تسبیح را ز تار هم دارد  
چونم خوش تر از در سسل او میکنی بگیز - که زلفت از بیم طبله قطار هم دارد  
پس هراوج اقبال بود در پس دیوای - جهان برگرهای است بویار هم دارد

همیشه بستم سر ز گوهر است - صدت خاموش و در سینه دشوار هم دارد

بچی دارم که خنجر رونق میدهد بستان دارد - بیخ من زان بهارستان چو رنگش آن دارد  
بجام آینه از عکس آب در رنگ آن خورشید - تصویر کردم آینه شراب از خوان دارد  
بهرت از غرور و خجسته خوشم با چنین مستی - که دایم تبت اقبال کی بر آسمان دارد  
خوشم من که ز خرابیت دل مسایه چندم - که سدا نم های من نظر بر ستوان دارد  
زیب از رشک می میرد دیدم که آن میخو - بظن بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد  
دعای من شری بر عرش غم کی فرو آرد - که احرام تو چه بیشتر بر لاسکان دارد

خطیم از خجسته خود خواب پریشان تابلی منیم - که را از زلفت او را شانه دایم بر زبان دارد

کجا رفتن بگر او یا خود اختیار ندارد	که پیشین بر سبب نیست و عارض دارد
مگر مجلس غیر نشسته است هفت	که زنده خواب ترختم و دم قرار ندارد
نشان نشو عا داری از کدام چنین	که مثل قاضی است سر و تو جو بار ندارد
بدست عشق غزالان تمام تو میداند	کنند زلفت تو گویا سرشکار ندارد
نه زده زال جهان خرد و قرض ر دنیا	کنن سوال که او غیر ازین مدثر ندارد

سجود نیاز طهر از اشاره پیشین	که زنده در سخن است اعتبار ندارد
------------------------------	---------------------------------

دل مایه یک آینه ندارد	چهار در هر یک با ما ندارد
چه ناز است این چشم نیم مارش	که دیگر ناز زهر و اندام دارد
مروج عشق در هر شهر وجود	جلی جز دل و دهنه ندارد
روشن از نیم ناز است شکست	سرزم گویا خست از پا ندارد
یعنی خدای چاک استینه طبع	که مهر اند دل او جا ندارد
اگر سوز و دل بر حال و اوضاع	خبر از مال و حق در آنجا ندارد

طهر از دین و دل چون شدند حجت	که در در دل چشم یقین ندارد
------------------------------	----------------------------

آب و رنگ گل مرا کی در گلستان میرود	بلبلم هر صبح در دامان همان میرود
هر چه از باد صبا آید ز حال نه است	لی کرایه نوی نویست را بکنان میرود

عشقی را تا زخم بدان کسی که در لعلها پاد سهل باشد هرگز از زهر عاقلش نبرد جان	میسند بقیس را زخمد سلیمان میسرود نظام اویراگر تشدید لطیف او جان میسرود	
در میان سبک	ظلمت خداید بحر را بین ظلمت زود و شمع	در میان سبک
میتوانست ناله من بر تریا میسرود گریه ام را در جهان گنجایش طرغی نماند از خدایش می تشید بر زمین نقش دست دل پشالی میسرود است از پشالی آن پشالی گرمی و گرمی بکسلاند چو نه یعقوب را راه نزدیک می بدید را قنادای جهان شکن	هرگز آبس را بسوز آید من را میسرود اشک چشم بعد از من زودش بدیای میسرود این بذای آن زمین کان کف پای میسرود این سیاهی زود و آبرویش مظهر میسرود دست دوست کی بدایان ز لعل میسرود دامن از راه و قادری بعد را میسرود	در میان سبک
در میان سبک	در میان سبک	در میان سبک
عاقبت پامن نوید زین تحمل میسرود می نقد از بد شش و لعل دنیا و دین با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را از بیم پاک بین هر چند می باشد نرین چشم امید از جوهر سر به به هم میسرود	بعد از آسیبستان چشم کل میسرود هر که پای اوید ایان تو کل میسرود نالام در کوچه منقار طبل میسرود همی بر دهر و دین میسرود صبر کن گردی زیر او شمع و لعل میسرود	در میان سبک

تا بر آئینه دوزخ رحمت رخسار میکند  
اینقدر بزم خیشله زشدان نمیدانند  
بر دل سنگین شیرین نیست افلاک و کز  
بزربان آورد سخن را آینه آسودگی  
کاشه چوبه ز کشتی بسته بر پاد کز

خانه آئینه دوزخ و دوزخ اعلی میکند  
آولیا با آنچه طعن مانع نامیش کند  
آنچه سنی کوکن با سنگ خار میکند  
هرگز گوید کار را کار فرما میکند  
تا ابد در یوز از چشم تر یا میکند

مسالما در استغفار نادک نازم خطمیر  
پایز پذیری که آسان در دلم جا میکند

دل آهوانی که استغفار آید نمیشکست  
با تجلی جوی چشم جانشان دل فریب  
عشق زهری کی چنان غلظت فارا که خرج  
سرمه زدن از حجاب بیخون میشود  
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل  
دیدم خلیفوب اگر نبیند رغبت چون کند

آری آری شعله دلم بیل بالا میکند  
آنچه سحر سامری با قوم موسی نمیکند  
آب حیح شور را در کار دریا میکند  
چون حضور یادی از آن سرور عباد  
گشته عشق حوا عجز میسای میکند  
نار یوسف آنچه در کار بر لبی میکند

الذات قادر فیضان را چه میداند خطمیر  
هرگز آودراین بیابان شوره دریا میکند

هیچ نمیدان که با من عشق سرکش میکند  
مهرم اسرار زلفش میشود با دهن

پنبه دایم زگره کارش میکند  
خاطر سودا دل مارا مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراستیت	در طبعت سایل بر دیهای ز گردش میکند
یا دیگر ارا بل هیت معنی توفیق ترا	اعلی روتن روان مسح عفا کس میکند

کی یابد بهره از خار نیلان چون طحیر	
هر که فکر زاده راه اسپ و سفرش میکند	

جلوه سرو قد او باغبانی میکند	نخل پیرین اندوایل جوانی میکند
از گاه هست اندک لعل او چشم علاج	چاره من در شراب ارنوالی میکند
خاطر جمعیت از دل گرچه هست افتاد هم	زلف او در دست و پیش باستانی میکند
کاس مرهون کردی او یک جام خراب	برسم دستار سن اشپ گزانی میکند
زنگ حسرتش از نیار من تسخالی میشود	مهرم تاز او زخم راز سفرانی میکند
بیل از خا تا ک پایش کرده و باد صبا	تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او من چو آرد طحیر	
چون بهار وصل او با من خزان میکند	

کفر زلفش رخنه دارد در کت پان میکند	آری آری دیو حیلست با سلیمان میکند
در دلم از خط خبر غم و سودای ویدیت	کین سفاک گفته مستق خطریان میکند
تا تمام ارمیت او چون گل کریان مییم	بسکه او چون غم از حافظه ریایان میکند
چون باز در دل شکلی دیده خواند بهر	قطره بی رنگ را بر دیده تا بان میکند
از دل خود باید انگس را جگر غمنا به خورد	هر که بر سفره خود عشق مهال میکند

	<p>ریشک برون بزرگ کام جستن شد ظمیر          من بزرگ آنکه یا من نیست از آن میکند</p>	
<p>دلنی چپا بیا بشوق مهور میکند          غو نیست آنکه در دل منصور میکند          مردم قنار چو کاسه طنبور میکند          در دیده کار نیست نور میکند          در سینه کار تا خن زنبور میکند          چون باده جای در برگ خمور میکند</p>	<p>عشق تو رخه بدل طور میکند          گر لاله روید از سر فاکش هنوز عشق          از بسکه کاسه سرم از عشق پرصد است          یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر          بی شهد اتیفات شکر خنده ات نفس          اینجانی چشم نیست تو بر این ل خن</p>	
	<p>ما طور رو سیم ظمیر آنکه حسن یار          دل را بسپارد آنکه منظور میکند</p>	
<p>کیو تر که صغیر که به قمر چاه کند          یکجا از ناز بسوی کس نگاه کند          دمی که گوشه ابرو بسوی مادر کند          که سره خانه چشم تراستیا کند          همیشه بهر جان آرزو گناه کند          ز بیم خو به تو در زیر آره آه کند</p>	<p>به مگنای غمی دل چو میل آه کند          بسوی آنکه آورو می خود بنه بیند          بلال بشوم از فرم مهر رخسارش          بنده اندای دل مردمان چه خواهد کرد          بکنه لب به تیغ اگر رسد عاشق          هلاک جگر شهید تو ام که تواند</p>	
<p>کسی که وقت سفر غمنازاد راه کند</p>	<p>یقین او تو کل تمام نیست ظمیر</p>	

شاہِ مباد صارا دلِ افشا میکرد	تا دلِ شب سخن از زنِ توانا میکرد
مشق برداشت زینِ نوحہ دلِ سوختگی	سوزِ ساخته در چشمِ زینِ میگرد
ایا در آن شب کہ رخت آئینہ برویم بود	عکسِ من چو سخنِ خوشِ حینِ کلِ عینا میکرد
تجِ ابروی تو از کشتنِ من دم میزد	چشمِ مستِ تو بچیدِ نمِ ایا میگرد
سخنِ از فتنہ آن لبِ بچینِ گلِ نخیست	جلوہ از سرد رختِ میلِ بیالا میگرد
باز رفتیم بسِ خلقِ اہلِ جنون	کہ نبودیم کہ امینِ سلسلہ بر پائیکرد

گر خیالش بہلم راہِ نمی یافتِ حلیم	
تیر او با پرو پیکانِ بدلم جا میگرد	

شبِ زلفِ تو در و زیم را تیسگرد	مرا در تیرہ بختی ستر برہ کرد
بنازم نورِ خورشیدِ رخت را	کہ تواند کسی در روی نگہ کرد
چرا بیلِ مگر بد خونِ کہ خشم	سحر بر بسترِ او تکیہ گہ کرد
صبا گر جائے گلِ میکشاید	ولی تواند اورا باز نہ کرد

ظہیر از ابر شامِ زمینِ حیات	
کہ بر ساحتِ حجابِ روی نہ کرد	

تا نسیم آمد و پابستہ بدنِ موی باند	گلِ امید صبا منتظرِ بوسے باند
باغبانِ پرورِ شے داد ہر خارِ گلے	نخلِ بی تریتِ ماست کہ خود رو باند
مشوہ دید در آن ز کس از حیرتِ آن	چشمِ ز کس نگرانِ بر سرِ زانوی باند

مرا که باشد خرامیت درین غا

سر و برپاست قفا و در طبع جوی باران

در این بادیه پر خون و جنت ظنیر

هر کس بخش و دین باز شفا پی یابد

دل پر آشتی خموشی بر لب راز آورد

بیکه سر آب است نخل قد ز جوی آرزو

رفته جاسوس نهاده و دیده باز از تشنه

جذب ایوای چشم شده سبزه زش بگلک

قاصد از مشهور شدن تو بگنجد از جوش

نال عشاق کرده راست از قانون عشق

مگر ظهیر آن شمع بر خاکشیدان بگذرد

هر قدم از زش شوییدی را با آواز آورد

دل بسته نصیب ز ارم بلا شده باشد

و اسباب تعلق بجای دست کشیدیم

احوال دل خویش بگفتم بدم محیل

بیا که هست کیسوی حرا بشنود از دور

لشتم ز فراق تو دو تا شده باشد

در راه و نای تو نهاده شده باشد

او را ز غماز یکده قفا شده باشد

دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیا پرده ظنیر آنکه نوا ساز زمین بود

در عشق توئی یگرگ نوا شده باشد



<p>زبان پر توی کہ طور ز جوت غبار شد          کو طاقبت نگاه کہ از شاخه مره          را بنجا گزشتہ بر دل مار چنہ میکنند          اسکی کہ پایہ داشت ز خوانایہ و زویل          در دست اہل نجمیہ سر رشته دور باو          از فیض عشق آبلہ بر پای عاشقان</p>	<p>صد کوه رفتہ رفتہ بنگ فرار شد          نور نظر بدیدہ با تا رتار شد          بہر دل کہ از خدنگ گاہی نگار شد          اول بنجا کیوس در او تار شد          آن بوزلی کہ بسے نوک خار شد          پاکیزہ تر ز شبنم رو بسے ہار شد</p>
--	--

<p>باید          باشد ظہیر مونس پروانہ عند لب          گل شعلہ گشت شبنم روی شرار شد</p>	<p>باید          باشد ظہیر مونس پروانہ عند لب          گل شعلہ گشت شبنم روی شرار شد</p>
---	---

<p>دیکہ از رخ او دیدہ پر ز نور شود          بچشم خون ز سیلا طین سوال کنند          نفس گسستہ بر آرم ز خیش شمش          نظر بر آئینہ انداختی وی ترسم</p>	<p>سر شاک من چہ باند دروہو شود          کہ شہ گاہ سلیمان بچشم مور شود          بنا کہ مرا نیم شب ضرور شود          کہ آب آئینہ ہم از رخ تو شور شود</p>
---	--

<p>بجز خیال وصالش ظہیر کے ماتم          اگر بہشت دلم جلوہ گاہ عور شود</p>	<p>بجز خیال وصالش ظہیر کے ماتم          اگر بہشت دلم جلوہ گاہ عور شود</p>
---	---

<p>بزم شب زبان تبسم شکرستان میشود          بہر تو پیش ازل کی میرسد بہر خار          گشتہ از حرص و نیاز غ دلم مردانہ</p>	<p>کی نزدیک ایستہ خندان میشود          مہر را تا شیر در کوبہ بہر خندان میشود          ہر ہر از صدق و صفایک سلیمان میشود</p>
---	---

دقت دیدارش اگر صافی دل به طلبت	پس چرا برین آوازمینه حیران میشود
نیست زاده و هم نافر جام بر دریا عقل	کی بافتون ساسری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبیم بر حریم آفتاب	لو نودریا نسه بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشانم که منم خیر	
بومی از باد صبا زلفش پریشان میشود	

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند	بسته تارم کینست دل با که نیاز میکند
بیل اگر نفس زند غمه نراند از دلم	مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند
آه چون که بیشتر برگ فیسرده میزند	آنچه بکار تو الهوس عشق مجاز میکند
در شب بویل مانگم تا نشود چراغ من	عشق تو قرص ماه زارده گداور میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نازنا	اموسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خیم ابروان او قبله شده طمیر را	
گر رود از برابرش قطع ناز میکند	

با صبا میروم امشب بگلستان چند	تا کشایم گره از سنبلی رسیال چند
زلف و خط تو بسودا چون میکشم	نیست سر حلقه دل سلسله جنبال چند
با سر زلف تو امر و زمر کار افتاد	ز آنکه دیدیم همه شب خواب پریشان چند
هر کی در کف صد خنده عشق است سیر	بر سر پا بودم طوق گریانی چند
میروم از جهت تخم گل فرشته تاک	من بیل بشقا خانه دهنقانی چند

گوینا وقت مجنون زبون نازانه - دیدم از کوه صفت آرای نثر گالی چند

منتشر شد جهان عشق طمیر مجنون

گویشم کین حال بسیر و سامانی چند

هر شمش چو ناله من میشود بلند  
تا باشد از حوادث ایام در امان  
همان شکن بهاش که چون نام عشق  
در گالان غمیز نم چو در خواب بر حتم  
در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو  
با سایه جوی اوزلی آتخوان است  
چندین هزار دست دعا میشود بلند  
هر جا که هست یارم خدا میشود بلند  
آوازه تو هم بونا میشود بلند  
انتم تسم می کنم که جدا میشود بلند  
هر صبح کز لبم صبا میشود بلند  
منتقار تیر کرده هما میشود بلند

میرغان کوه بخندیم آواز میشود

هر جا طمیر مانگ در آن میشود بلند

موسسه نظر بغیر تجلی نمی کند  
دیوانه ترا که ز کوهین گذشته است  
حسن تو آنچه بر سر ما میکند نیاز  
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت  
ما ز نیاز عشق با یای معنویت  
کی میکنم ادا حق تسلیم عشق را  
پروانه را شمع تسلی نمی کند  
جز معرفت ز عشق تنه نمی کند  
مجنون شیدا و گفت که لیلی نمی کند  
در کتب تو کسب الفت یل نمی کند  
این نقطه را حروف تهجی نمی کند  
در حق طفل هیچ میراثی نمی کند

گو آن دمی که با لقب اسرار او ظمیر	در کوچه دل تو مساوی نیگیت
-----------------------------------	---------------------------

دل را درون سینه قبر دار کرده اند از اخلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست ذوالکُل مانند فلجست از بر تیغ و طعمه قصاب انتقام تا ز نفس بود شیر نفس را چهار مزعج چمن ز راز دل ماست با خبر	مژگان ابو مبین چه قدر کار کرده اند بدرستی که مردم بهشیا ز کرده اند کابل نظر مشاطره باخار کرده اند احضاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زادر راه قنابار کرده اند زین دل رهی بر وزن منتظر کرده اند
---	---

قمری گو ظمیر که بر سر دامنست	مشغول عشق اوشت که بردار کرده اند
------------------------------	----------------------------------

خیال عارض و شخص اضطراریم کرد پهر تو قلمون دنیایان یکرنگان عجود دهر مرا دید با دل بیدار بودت مرگ توان گفت که گنه نالم بگریه که نشد در گلو فسر و بدم لیک فکده مرا از مشردن سر و پش	سوا و زلف و شش مویه سراجم کرد مرا بخون جگر دیده آتخا جم کرد بگانهوار که زندان تن بخوابم کرد که در شکنجه شن زندگی عذابم کرد هنگام لذیذترین نغمه خسامم کرد چرا که گوشه ابرو سته او کبابم کرد
---	---

بغیر تو عشقه زمین نماند ظمیر	که عقل دیده و تصور با شتابم کرد
------------------------------	---------------------------------

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد  
در هر نیم صورت دیباست که گویا  
بمنم کند آخر کج لبش تافته خالی  
تا بر سر دستش آید محفوفه و غش

عشق تو مرا با دل این سوخته داد  
بزرگش غم شکل مراد و خفته دارد  
تا آنکه به یمن تو تو آ سوخته دارد  
عاشق چو محل این لغت دل سوخته دارد

چون اشبح که در پرده نانو می نماید

در شیشه ظهیر این دل افروخته دارد

در محنت عشق اگر خداید ملک گیرم کند  
نه صحبت کجا یابم در شکست بی پایان  
بمن همان از تو حکامم زهر تال بر تداش  
ناله را بچینه ام از شوق تر باران تر  
خاک گل بر خیز از انم تا کند و پلان مرا

آشنای کاس با سبزان گمیرم کند  
یا عیان چون خار اگر در پای تدبیرم کند  
دایه ام باز در گر خنده بر شیرم کند  
کعبه او کاستن ز دهن چشم لبگیرم کند  
تر و عشقم تا ابد که ز حسن تمیزم کند

گفته ام جنون که از انیمه لیلی و شان

بجمله فرشته غمی بمنم که در مجیرم کنند

هر که بمن نظاره مستانه میکند  
خواهد مگر سو او پریشان مرا  
گو یا گل مرا ملک ازنی خسته است  
غافل از آنکه از غش عشق است چراغ

عشقم فدای آنی که ز گیس جانان میکند  
تا دم گسی که گیسوی او شانه میکند  
خاکم اگر غمی بگل پیخانه میکند  
شمع این گرم ز پلوسه پروانه میکند

اقتاده ام ظمیر بر بخیر زلفت یار  
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در کستان رخت نخل عنیدی میکند  
ایقدر با چشم شوخت آشنائی میکند  
نار لبی اختیار از ناشکیبه میکند  
هر که بجای بندم با من غری میکند  
روز و شب بر طالع خود گرمی آورد  
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند  
کی تواند چاره سنج مرا کردن بگر  
بر سر بالین من عیسی اطیبی میکند

با وجود آنکه عشقه نیست درد لها ظمیر  
همچنان آن زلفت عشق را غریبی میکند

گرد و عید سیل غم از چشم تری برخیزد  
نفس خود را بهرم میزند آن خواب بود  
نیت ممکن که شرار از جگری برخیزد  
هر که از بانگ خردس سحری برخیزد  
خود بخود وقت سحر دل ز غمت بینالد  
دل چه از عشق جدا شد بقبار و گشت  
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد  
خیل آنست که آتش شرمی برخیزد

آهست آلودن خواهی شدن از فیض ظمیر

کز زبیل بچمن شور و شرمی برخیزد

بیتو آهیب از دل مانخته خون میرو  
کس با پائی بغیر او با نزار وطن  
از بدخشان پاره ای لعل بیرون میرو  
حیرتی دارم که دل ز جای خود چون میرو  
بزرگ لیلی یزد و فیضان بک نیست  
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرو

از مجالس ہر تنہا رستم چو بر من لعلت کرد | کشتی عاشق ز بحر ترسید و از دل سبید

آسمان ہم از بلای عشق میسوزد و خیر | بسکه او عاشقان بزاد و گداز میرد

خاک مرا بآب محبت سرشته اند | تخم مرا بزرعہ عشق کشتہ اند  
 باز فیض عشق پر تبتہ عقد ستارہ ام | باز مرا عطا نکد بر چرخ رستبہ اند  
 از چشمہ وصال تو لیر آب کی شوم | از بس مرا آب آتش ہجران پر شہ اند  
 بار بار آت زرق زگر مان بزیادہ شد | آریں پس بنام شاہ خراسان نوشتہ اند

زین دانا و متعل ملائک جانی شود | اینجا خلیفہ یک بشر و صد فرشتہ اند

خردہ از قافلہ باد صبا سے آید | بہر آہ آرد و بجز نرد و سلیمان ہمار  
 آہوی نہ کہ کشش نیکہ بین تم آہوت | ملک پامال حنایت شد ہے بار دگر  
 محل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز | ہر شب از تربت مین بوی خامی آید  
 اہل دل تا غم ابروی ترا یاد کنند | ہر فلک ماہ نو آنگشت نہ مے آید  
 بر یار اکفش کردہ و آتش بگلن | ز اہدے واکر از بوی ریاسے آید

تا توانی بفرستہ چو ملکوتی خلیفہ | کہ اجابت یسر راہ دعا سے آید

<p>یکوشن من پر سجدہ تاملہ ہستیائے حق آید          نیند آنم کہ امین بزم از دی پر شوق است شب          ز دلتنگی جو نوید از تو بود رخسار می آید          بطور خستہ تیزی ہمت پر وانیہ را نامزم          دریں مکان بیخوابی اس بر بیکانگی دارد          بر بونیم عجب دایر الشفا ہی بر سر کوسہ</p>	<p>مرا در دل خیال انیک از میخانہ حق آید          کہ در گوشتیم مبداء از پر پر وانیہ می آید          تصویر میکنی چہ نیست در ویرانہ می آید          کہ چون از پای خود در سوختن داسی          خیالش نیز در ششم دلم بیکانہ می آید          مکانی را کہ عاقل تیر و دیوانہ می آید</p>
--	--

<p>بہوی دانیہ خیال از کینہ زلفت افشال          بدایم ابو ظہیر امر و زلی تابانہ می آید</p>	<p>نہ فیض نازک از این دیار سے آید          غبار فانیہ ہفتان کہ یار سے آید          بچشم من اثر از شاخسار سے آید          جواہر من گہی از کوہسار سے آید          بکار من چو نیامد چہ کار سے آید          ازین چہ سود کہ فصل بہار سے آید</p>
---	--

<p>دہوی عشق ازین روزگار سے آید          چو کوہ دکان دل خود با یکی فریب دہم          گہی کہ در کفشم مرد و چون نہ بکنجس از          کسی خواب در اور شکایت تو نہ را د          گذشت عمر دنیا مد شبنی بیالینم          خزان کہ بخل شباب مرا از پایا بگند</p>	<p>نہ فیض نازک از این دیار سے آید          غبار فانیہ ہفتان کہ یار سے آید          بچشم من اثر از شاخسار سے آید          جواہر من گہی از کوہسار سے آید          بکار من چو نیامد چہ کار سے آید          ازین چہ سود کہ فصل بہار سے آید</p>
--	--

<p>شکایت از تو روز شمار خواہم کرد          ظہیر اگر چہ کجا در شمار سے آید</p>	<p>نہ فیض نازک از این دیار سے آید          غبار فانیہ ہفتان کہ یار سے آید          بچشم من اثر از شاخسار سے آید          جواہر من گہی از کوہسار سے آید          بکار من چو نیامد چہ کار سے آید          ازین چہ سود کہ فصل بہار سے آید</p>
---	--

<p>دل بکار مرا آسمان چہ میداند          ز دست و پا زدم در خون کمان پیوستہ</p>	<p>نہ فیض نازک از این دیار سے آید          غبار فانیہ ہفتان کہ یار سے آید          بچشم من اثر از شاخسار سے آید          جواہر من گہی از کوہسار سے آید          بکار من چو نیامد چہ کار سے آید          ازین چہ سود کہ فصل بہار سے آید</p>
---	--



خزان بجای گل بوستان چه میداند	بنام تیر و گلشن زیاد دیتی خوش
تیر عشق و هوس آسمان چه میداند	سحر شکایت مرغ چمن زیاد چه میداند
شبیاد دراز و غم پاسبان چه میداند	کسی که نقشه بروی سر بر عزت و ناز
شکسته بالی ما مغلسان چه میداند	هر آن کسی که ز سر بایه قند دست بود
کفر بر پنهان از میان چه میداند	همیشه شیو و خوبان از عاشقان پیر کمر

کمن ملاست از ندیکه خاستت لایم	که کبریا به شورش زبان چه میداند
-------------------------------	---------------------------------

پس از افراس به از رشک تو لاغر نشود	فیت یک لحظه که خورشید تو انور نشود
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود	لعل سیراب تو آب شود از دستم
در نظر شیوه حسن تو کمر نشود	اینچه حسن است که صد بار آگرمی تنم
هر که در تکیه عشق تو کافر نشود	بر تیغ هست و درنگ سلطانی نیست
بستر آنست که این کور گره بر نشود	مسکله باده خور و نخل دی افزون کرد
آب در ظرفیت آبله گوهر نشود	نطفه اندر رحم پاک شود قابل نفس
لیک ز اینرش او قابل جوهر نشود	آهن از معدن پولاد بیرون نمی آید
آفره تا سکه نیاید نقیش زر نشود	با خط از چهره زو به دست گرا در آید

میلش آراست لایم از سبب موهن	هر چه خنجر بود و دافیل مجسم نشود
-----------------------------	----------------------------------

خونان قوح در نظرش منضم شود	گر شیشه بگری من هم سفک شود
افتاکن که بتدیان را خبر شود	یک شمه الشفا و اشارات چشم یار
پنداشت دل چو زربت منضم شود	شرح مطلق سر زلف تو بر هم سنت
عزم بقدر زلف دوازت بسر شود	باور کن که سز بد آرم از ان مگر
و تم بدو بر سر تو طوقی که شود	خلخال سرواگر نشود طوق فاخته
پندست طفل شوح که صاحب جگر شود	شکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق
هر کس ششی زریق نسیم بحر شود	بیشک که ادب فایده فیض میرسد
گرا که از شایب حباب و شرر شود	داند که سر دو گرم جهان را وجود نیست

خوش آمدی که قطره بدیاری رسید ظمیر	روایت
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	ذال صجده

ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ
شال قطره غوغا بر غدا رنگد فاش	پای نعلی بن گشته ز نشان کاغذ
ز بهر نامه که بوتر چه حاجت ست فرا	که خود ز شوق و عاشق شود ذال کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه	که ترسم آنکه بنسوزد ز شرح آن کاغذ

ز نسکه شکوه ز جو رنگ کشید ظمیر	ز نسکه شکوه ز جو رنگ کشید ظمیر
گمان برم که نمادست در جهان کاغذ	گمان برم که نمادست در جهان کاغذ

منزای او چون دیدم در انجمن کاغذ	برای نامه او که در دم از سمن کاغذ
---------------------------------	-----------------------------------

عجب بدان که مقوی بود صفت او گویند  
مرا از تیر حوادث نگاه میدارد  
عجب بداند که کم از دعای او خوش است  
بین صلابت نامی که از توفقه شود  
فرنگیان به بت آور چو تهسم کردند

از آن پستی که مقوی شد از سخن کاغذ  
کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ  
چرا که حمد نموده سیر سخن کاغذ  
شود بجای که چون جلد گردن کاغذ  
شود ز نقبت شاه بت شکن کاغذ

زیر لطف

ز پس پیوده در شمع غم نوشت ظلمیر  
عجب بدان که بماند بدور من کاغذ

رای عمل

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر  
صبوح کن چو مودتین صلاح صبح زند  
چنانکه ریخته خون سیاه دل ندر پشت  
نوید رحمت بنیش ز جام می آشنو  
صفیر جنگ کجا بردت زند ناخن  
خفیه خاطر نافع سوال کن از چند  
اگر عارت دلما کنی به از کعبه است  
زمان شیب نیابد ز دست تو کار

ز شوق ذیل دعای استجاب بگیر  
چو ماه توفیق از دست آفتاب بگیر  
توانتقام ز کیشو ز شراب بگیر  
صبر بر باب بهشت از دم رباب بگیر  
نوا می فیض اثر از صدای آب بگیر  
سیر غنچه ز کاشانه خراب بگیر  
ز رشحه کرم از تو گل در آب بگیر  
عنان شاه مقصود در شهاب بگیر

ظلمیر اگر تو بمشربیات می طلے

ز صدق دامن پنیله در صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد تریا راجه اعتبار	حسن چهار و رنگ حصارا چه اعتبار
سما آنگه تا بنم دس از انتظار گل	کوسم همین که تو نبی مارا چه اعتبار
دور بر مش از جویم رقیبان عراک	در قریب شاه خیل گدا راجه اعتبار
بلبل فسانه سچ ترا یلایه غنچه است	در این میان رنگ اعتبارا چه اعتبار
غشتم اگر کنی بر قیابان تمام نیست	با این گرد و غبار بلا راجه اعتبار
مارا خرابه است در وجود پاشنان	بر بخت تیره بالی همارا چه اعتبار

بر یونانوس طهر خجاری ملائمت است	
بر رنگ خارده ناخن مارا چه اعتبار	

هر بلوک ز سرو تو آزاد کا دگر	هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاط دل ز بند که خود شانه میشود	زلف از غزلش تا که دل زاده دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کند	افتد رشوقی سرو و سی آوازه دگر
چون اهل بزم بستی من نیست گویا	ساقی کند سباز غزل آرا با دگر
آبستن است دهر که اطفال حاد	هر خنجر در کف کار کشد آزاد دگر
این بسته نیست کوچه ز نظیر معتوی	حزین یکی دهر طریش آباد دگر

باشد یکی نماز نمیا نالد من طهر	
من یوزیا نکلده تو سجاد دگر	

مرا که ساختگی در ازل نبود شعاری	بکوچه چاره سبازم بچرخ کج رفتاری
---------------------------------	---------------------------------

ز بسکه نفیسه کردم اثر بناله خوشن  
 بدان رسیده از دیده تر بر قن آرد  
 رخ فسیختم و از چشم سوزن افتادم

ز بسکه از نفس من بزدن متقا  
 ز بس که خلیفه با نوک خار زیر خار  
 از آن گره که بکارم گانده کیسوی ما

۱۰۱۸

نفس سوخت ز شور ظهیر سوخته ام  
 ز بسکه سوخت یا یای حتم سرمد وار

۱۰۱۹

ه فریب من ایله ز آت رنگ بر  
 چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابره  
 ز قید زلفت را نداین دل پریشانرا  
 ندانم از چه پراکنده روزیم کردند  
 بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو  
 ز بس خدنگ تغافل سیده بردن

بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حقیق  
 بسینه کار کند تیر او بر نگت تنه  
 از مرغ داشت ز دیوانه شایسته  
 بگریدست قضا بود خامه ز فصول  
 مگر تو خود کنی این خرابه را تعمیر  
 تو انم آنکه پیر و از ایم از بر تیر

۱۰۲۰

باستانه او میروم پاسه مژه  
 که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

۱۰۲۱

ای ز خود بینی بچشمش مردم غمخوار  
 مریم لطفت در آرد در تن مجروح روح  
 سید مد جام غمت اندر دل منصور  
 که دهریم تو با هر هست ما فرجام جام

در طریق آزار نایس گشته با انصار یار  
 میکند تیر عتابت بر دل افکار کار  
 میزد عشقت بحق گویان با مقدار دار  
 غیر تیشیاوان ندارد کس بران در بار بار

مهر خوار عشق را صد مرغ زار اندر صغیر	۱	وز غم تو بلبلان رانان در گلزار زار
کفر عشقت سیر و از بویای بوی ریا		تندی جوشست فروز و در دل ز تار زار

اگر چه حسش برده شهاب از دل متاب تاب	
میکند روز طهیر آن زلفت کج ز قمار تار	

ز بسکه لشکر غم در دلم کنسند عبور		رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور
دل فشرده نباید شر زگر می عشق		چراغ کشته بفرود از آتش بجلی طور
چو تابر رشته هوس گسل و پنج بران		اثر جوی ز تار گسته رطینور
ز تنگ چشمی اهل زبان رود است اگر		به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
گیر سایه خویش از سرم سیم ترسم		فلک بسایه لطیف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان بر فنا		یقین که عاقبت این آرزو بر در گور

طهیر میرسد از چاک دل شراره عشق	
بقدر حوصله از قن ز مهر بالالور	

ای گلشن جوانی دوس لاله زار عمر		بگفته از نسیم و نایت بهار عمر
فیض محبت تو بودم زند گانیم		آب حیات مهر تو در جو بیار عمر
چندانکه میردیم همه در گشتن ست		مرکز بوی ددائرة بروی گذار عمر
بر آن مخالفی که در نیجا سوافی ست		نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزو ست		کایام هجر نیست مراد در شمار عمر

از سن قرار می برد آن نازنین سوار | آرست می قرار گیر دسوار عمر

بر خود طهیر یک نفس اعتبار نیست

همدوش حرک میروم اندر کنار عمر

خوش آنکس که برافزا بود چون شرر  
بدین فسانه بفتا هم آشیان نشوی  
جوهره می بری از اخلاط ناهلان  
بخود مناز که از دودمان بوالشع  
بهره عاقل از انجام کار خویش تنی  
مگر که دست زنی در رکاب آلودین  
رسد و چشم جهان بین تو نبور یقین  
امید و بیم نذار در کس به نفع و ضرر  
ز خرص بر سر مردار اگر کتاکه پر  
بخوشتر از دود از دکان آهنگر  
چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر  
گذشت عمر و نگفتی که چیست ز او سفر  
که تا خلاص شوی از حساب در محشر  
اگر بدیده کنی خاک مقدم چشمه

طهیر تشنه لب امیدوار مغفرت ست

که نوشد از قحج لطف ساقی کوثر

زار و محمه

ردیف

بر نیامد صبح و شب از شب تا دم هنوز  
از برای چاره ام صد بار پیش آمد صبح  
که حید دلم در خیال او تا شب میکنم  
در جهان گرد تعلق را ز خود افتانده ام  
سایه با من نمی آید بزم وصل یاو  
پیچ و تاب نمکده انگنده در کارم هنوز  
در روی شوق هوای خورده بیارم هنوز  
همچنان بروی اشتاق دیدارم هنوز  
چون بخود و امیر رسم گویا اگر انارم هنوز  
در حشیش خوناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای جهان نشسته لب قناره  
لب نثارم بر که از وی می کشد عارم

از صورت زور باشد شکوه از گردون طلیس  
ز آنکه از دست دربان خود در آزارم هنوز

ساکن تنجانیه و در قید اسلایم هنوز  
منکه سودایم عزاج از نکست آن خانه ام  
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام  
تا چهر راحت یابم از زندانی کنج قفسین  
خاکروب دیروز و دیریت احرامم هنوز  
تا چایا باشد ز زلف او سرانجامم هنوز  
می برد شوق کبوتر بر لب باجم هنوز  
منکه لذت بخش دل در ازل دادم هنوز

بی فروغ شمع رخساری بنموسم طلیس  
با سراپا پختگی پر دانه خامم هنوز

ای گلشن دراکت وای بوستان ناز  
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش  
از کنج چشم عشوه گری مردم افکنست  
ما خون گرفته از سرو جان گذشته ایم  
سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز  
در بند بردان تو مانده کمان ناز  
در ملک حسن میگردد کاروان ناز  
پیش آئی گر چنانکه کنی استخوان ناز  
بر خوان حسن هر که شود میمان ناز  
بدش خدنگ غمزه و تیغ تو فلست

حیث است آتشین در دل بر ما طلیس  
تا هست تیرفته روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود هم همان جلوه ناز  
چو سرور قص کند قمری آورد آواز



<p>که شمع از پر پرده اند میسند فلک بکوره غم گرچه آوردیم بگدا دهان ساغر از ان ماند و تاقیاست باز هزار سال اگر آرزو کند پرواز گر رسم بختیارت بشی سرشته ناز</p>	<p>در شمع بیل بلندی ببال عشق بود بروی زردم همچو سکه نفس طبع بته آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای کس بدان بر سر حدیث عشق تو یا کس نمکنم افتا</p>
--	--

<p>ز بس که اخته عشقم اگر بخارم من رگم ظنیر صدا میکند چو رشته ساز</p>	<p>ردیف</p>
--	-------------

<p>ز غم که کرم خود من مرا با یوس که بی ریاض جنت پچنینم کیوس بر نفس آیدی از شوق شمع در نا یوس پهر نام نهادن ازین شرف با یوس ز خط و قال شود خیرت بر طایوس سزد که بارد گر طے که ره معکوس نشسته رابطه بر خیزد از کنار عروس بهر نفس نکشد غمسه تا لا انوس که هست تا ابد از رحمت خارا یوس زرب خاک خراسان تهید خط طوس</p>	<p>تدو در کوسه تر با بکے غمسم نوس زور که تو درم فدای میداند چو زنده آنکه اگر پی نمی نکردی شمع اذا که روح مقدس حرم سرای دلت کمن جو بال کشاید زور رفته او پهر پیر چو طولت کند جو ان کردو ز غم سلوت تو ز ما شقی که شد اباد کسی که همچو من از طولت رگت دهم هر آنکه قدر تو شناخت ذیل باد پرو ظلمیر با تو چویم عجب که نشناسی</p>
---	--

چون گل اگر زخم همه فد چاک بر لباس  
بر روی سینه چروکشان خیال آوست  
چشم رصد تشین بسطراب طالع  
آئینه دارا نفس آفاق جرم  
اکسیر کیمیا سادات دل نیست

نازم بدید و جریح برین را بدین پاس  
چون کنگ مو همیشه کنم برشان آوست  
دزار قلع شمس بگر کردم قنای  
کشم ز خوشن بحقیقت خدا شک  
گوگرد احرم که طلاراکند نحاس

با آنکه هست مفلس بل برگ دلی نوا  
با غیر او طمیه باید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای گس  
لبکه بزل تنگ شد جان بهجوم عشق او  
زلف او در نهن شود چشم چو گردست  
دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند  
در جریمش غیر را کرده نباشد با تو یاد  
وحشیان نجد راهم نشب از آرام برد  
کم سباد آما ابد عشق مجاز از جود الهی  
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس  
غشب رد طرار خیزد چون بار آید شمس  
همچو بیل کوچن را بنید از چاک نفس  
باغ را حاجت نباشد با وجود خار  
کاشک با محمل لیس نمے بودی برس

انچه من دیدم ز انبای زمان خود طمیه  
جویم از آزار ایشان کنج تمائی و بس

فریب خال چو خوروی ز زلف اتر برس  
مخوست ز نه عتاب آنکس که در دم  
طمع مبره اگر میکنی ز ما تر برس  
ز نیم گشتگی تنی لطف یا تر برس

دران دیار که زمان درد یار بود	اگر تو صاحب دردی ازان یار ترس
اگر چه بحر خطر ناک و امین است کنار	گرت بود غم فردا ازان چهار ترس
خوشست کیفیت رستی نرب امروز	تو برق بحر غمش باشی ار کنار ترس
چشم زمستی غمخوارگان تو دامن	ز پاکبازی پیشخان هو شیار ترس

مکو ظمیر ز صد سال محنت دوری

ز دوده دادن یک ساعت انتظار ترس

داشتم روزیکه من هم شور و نوغان در نفس	شنگ بود از بلبلیان ز ناله ام جا در نفس
مطلب از اسیری محبت بسیار بود	بیروت رفت ما ماندیم تنها در نفس
مغ دست آمد بسیاریم دوشی نستم	کردار از بر نشانیهای اینجا در نفس
بلبلم از چاک سینه صد چاک خویش	میکنم گاهی کلستان را تماشا در نفس
در جهان کردیم ما ناله کاغذی رنگ	هر دو اکنون آنده ایم از تنگی جا در نفس
بی پری دارد اسیر یکسی هجران من	سیکشم از دست صیاد این تنها در نفس
ایکه با مادر چمن صدر رفته شب زایکسی	میتوان کردن شبی را روز با مادر نفس
دید خون در دیده ما عقل موج گیر را	در تعجب ماندو گفت اینجا است در نفس
آتشکوی زلفت و مرگ آتش جهان را شست	ازین حکایت کوه در دست صحرادر نفس
آه ز پی و بختیش پرسید گاهی طوطی ز زاد	بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در نفس
گفت اگر این بود نفس صحبت با نسیب	کاس بودی روز اول بقیه مادر نفس

<p>چندی برسی سرای مرغ دل ازین طهر نیست که در دام اگر گرفتند در نفس</p>	
<p>جایگاه از قدرت ای سروردان مارا بر لب پاچه حدیث و سنت موهومست باید که اگر ماه زخت جلوه کنند بر کندر نگاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم</p>	<p>هوی از زلفت تو سر رشته نبان مارا بخشی از سوی سیانت بمیان مارا از دود و دجابه لبانی ز کثان مارا از همه عشق و دو چشم نگران مارا زبان همه زمره کعبه روان مارا بروز حشر اگر بگذارد زبان مارا</p>
<p>گر شود لطف خورشید در راه طهر تا بک غمزه ابروی کمان مارا</p>	<p>رویت</p>
<p>بناله هم نفس بیلانستان باش در دین جامه گل چون نسیم نیا باش نام راه تو گویند کعبه بیلان باش چو ماه کاشته قانع بر نیمه نان باش در آنجا خود همچو تیغ عریان باش چو سمرقند دانه مار سیاه چشمان باش</p>	<p>دلا چو غنچه رخس پوش پاکدایان باش ز خود بری شود بریان در آنجا تن اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود چو مهر خند بگردی بگرد خوان فلک مباش در نظر مردمان لباس پرست ترا که سوز محبت نشان سوختگیست</p>
<p>طهریتر منتظر غنچه های دوران باش</p>	<p>کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل باز</p>

از نشان آرزو چون تیر کج بگانه باش  
نیست در دین محبت لام امر دلای منی  
شکر که فیض محبت بر من از دهن عسل  
بر مدار زار من عشق او دست طلب  
نقشه سج ناز و ذرا اقبال جام نیست  
چیل زان من میگذرد عاقل غم خود میخورد

بازاری جلیه چون کمان در خانه باش  
سایه عاشق از یک ناله مستانه باش  
آنکه با عقل آشنای عشق کو بیگانه باش  
شعله آتشی بر چاه زنده پروانه باش  
بادی چون او میند هر گویا بل چایه باش  
تا ز نیک بدشوی قانع بر دیوانه باش

چون بزمی از صبر اگر میخواهی آتشیت قدم  
باز تو اداش رو تپا و در پلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند پوش  
گلشن از ناز که انگار گردد  
بچشمش خواب خوش از خوش فتنه  
شوم من سایه و در پاش اتم  
مگو بیوده ای فزوان که فردوس  
از ان بنجیده شد با یوسف آن گنج  
بیا ای ناصح و خرم فیس و ریز  
ز عشق امروز چند این گریه کردم  
لحیبت عشق میسوزد زبان را

بلا باشد اگر بنیم در آغوش  
گرازی تنم کند آویزه در گوش  
میشواید سایه شرکان زیره پوش  
کشید که سایه ام او را در آغوش  
بذار دهن هست قلعه بنا گوش  
که بود از عشق سگی در ترازوش  
مزن نیش نصیحت بر گ گوش  
که آب حسرت بگذشت از دوش

ظلمت از این سخن یک لحظه خاموش

یسعی که من در این مجرای حق و حقیقت  
 شش آینه به آینه آینه آینه آینه آینه  
 که چون شانه آینه آینه آینه آینه آینه  
 که من در آینه آینه آینه آینه آینه  
 که من در آینه آینه آینه آینه آینه  
 که من در آینه آینه آینه آینه آینه  
 که من در آینه آینه آینه آینه آینه

بنوادید و در آن وقت که مردم در راه بودند  
که باقی داشت دیوار که قتلگاه و حوض  
و علم را که بر سر سوزید و این گیسویش  
که می پیچید بر سر او پانچ خورشید و خورشید  
که در درون آن انداخته است بر سر او  
بنام هم نویسه گوید و این را که از خورشید

نویسنده: منظم میرزا حسن علی خان تبریزی  
موضوع: تاریخ و جغرافیه

بگویم که زنده بچشم زیند آید و بشن  
 ز پشت آید بر آب چو چو چو  
 بر پیش بر درخت نشسته خورد  
 در تن خونی است بزرگ سر  
 بگویم که زنده بچشم زیند آید و بشن  
 ز پشت آید بر آب چو چو چو

کہ ہم مہینہ از مہینہ ہی گیسو پیش  
 چرائیں تو حق و انصاف بڑھ کر  
 گریختگی زمین و آسمان پر ہو جائے  
 کہ گیسو پیش کر رہی است ہزار ہا  
 چکر در گردن آسمان سے تھک رہی ہو  
 یعنی کتہہ ہو گیا کہ روئے پہلو پیش

از آن میزد داشت بر زبان خیمه

پہلو و شیشہ دل و زینہ قیامت

سید اختر محمد نوش سائیدوڑی

پیشانی است ایستاده و سر برافراشته

اگر رفتار آن دلبر بر چو دیوای پشیمانند	نوبس هر گام بارد جلوه از سر و خرواش
نزد است دل را که ازین نکات پنهان	این آتش و حق نگاه اودل سوفا فرکان
بدرین دافغای پستیم پرواز می آید	شوقش که طبل سپر و در راه گشتاش

شانی ازین	طبعی که نمیدانم که با این بیت میانی دل	درین عالم
که از یاد میخیزد یک	در گردیده حیران	درین عالم

تا گشت بدین آینه جامش	کویا بروی مردم کسی نگینده خاشاک
از زهر که تحمل طاقت زهر بر خاست	ازین صفت جانست یار تو باشا
بهر سوخت غنچه گوید از تنگی لب او	دم بسته شد ز حرمت از سر هم انقباض
دیدش رقیب داد و بدیزم جانباری	فرصت شمار آید دیگر مدد محاش
دیوانه که میران رو آید و بدو یار	که مست صحبت او البته با خیال
بر سر که دیدی برنگی نشسته زلف	کوتاه ساز از دست ازین هر چنان

و اندیشه صبح که هر چه سنویدم	درین عالم
و در هر طبع در دل مگر می داند	درین عالم

خون خود چو دانه بریزم بپایم خویش	با چه کن که گیرم از این انتقام خویش
بر آن که حق در دست نیل آورده ام بپای	در عشق هر دو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش منو کنم حلقه بیستیم	از چلقه ای زلف تو زور نام خویش
در دیکه عشق تیغ خنجر ناچخته ام هنوز	شیرین نام از خویش بهر شک نام خویش

بشمارم آن که بخت از روی تاسم	بشمارم آن که بخت از روی تاسم	بشمارم آن که بخت از روی تاسم
نخود و سبزم طبع بر دامن جام خام خوش	نخود و سبزم طبع بر دامن جام خام خوش	نخود و سبزم طبع بر دامن جام خام خوش
ره بقتصد که توانی برد از پندار خوش	رخسار هم نگرش به دینار بود کار خوش	رخسار هم نگرش به دینار بود کار خوش
ای که از بخت مربع می نشینی پر بساط	بناشلی از کج روی میانی خود در قمار خوش	بناشلی از کج روی میانی خود در قمار خوش
بسکه از مردم طراوت زفته در این بزم گناه	ایستادن شکسته می آید بر اطوار خوش	ایستادن شکسته می آید بر اطوار خوش
تا نگردم می بدو گریستای اگر نبود قریب	رفور و صلتش از غم خود میسوم اغیار خوش	رفور و صلتش از غم خود میسوم اغیار خوش
این تبار از سرم واکن بیک پیاپی می	سرگزانی میکنم ای ساقی از تبار خوش	سرگزانی میکنم ای ساقی از تبار خوش
آیتقد و درین بختم سخن غمی نبود	یوسف بابی زلفی مانده در تبار خوش	یوسف بابی زلفی مانده در تبار خوش
تا اگر یابم طبع از پیش خود داری نجات	تا اگر یابم طبع از پیش خود داری نجات	تا اگر یابم طبع از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان شمعان از خوش	فاش کردم در میان شمعان از خوش	فاش کردم در میان شمعان از خوش
تنگست چا آورم اندر فراغ خوش	که از اخلاط خود دیده نوی دماغ خوش	که از اخلاط خود دیده نوی دماغ خوش
خواهم که گم شوم بیابان نیستی	که هیچ آفریده پیرنم سرغ خوش	که هیچ آفریده پیرنم سرغ خوش
کل از حسن خوش در آینه نشین کرد	هرگز نمیرود لبانهای مانع خوش	هرگز نمیرود لبانهای مانع خوش
بر دانه که بوزد ازین شک گویشو	در بزم غیر خند ز پند چرخ خوش	در بزم غیر خند ز پند چرخ خوش
از هر باری شمع بخون خودم طبع	از هر باری شمع بخون خودم طبع	از هر باری شمع بخون خودم طبع
خواهم که بچو با دانه گم در انبیا خوش	خواهم که بچو با دانه گم در انبیا خوش	خواهم که بچو با دانه گم در انبیا خوش
ای عشق تو گشتیم و نیست در خلاص	ای عشق تو گشتیم و نیست در خلاص	ای عشق تو گشتیم و نیست در خلاص



خواجه شگاف قفسش رخ چو بوی خلاص	نرد چاک پسته دلم را هوای سیم و نیت
یکم نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص	جهان را بل جهان کو یا چون نیت
یکی کجا هست که راهم دید بسو خلاص	بهر طرف که بروم آسمان محیط نیست

نزد و یقین	بهر از شکر که آمد از جو	نیت سیر قریب
نزد و یقین	نیت سیر قریب	نیت سیر قریب

چو بی نقاب نماید بوستان عارض	گلزار ترم چکاند چنین از آن عارض
غلبه نظاره کند زیاده ریزی	چو از حیث شود او را عرق نقاب عارض
ز نور نسیم کجا نیست چه نکه می بینم	بکناره کردی ز برفت تو با چنان عارض
ز راه دیده دلم حلقه جوت رو تو شود	نظر بدیده چه بار آورد از آن عارض

رویت	نیت سیر قریب
نیت سیر قریب	نیت سیر قریب

گریه جوت بدی است از زبان غلط	پس چرا شد و غده نامهربان غلط
بیکر بر شاخ گل از لبت دل پر کاست	دست گلچین میکند در بوستان غلط
سوختم از هر دعای خویش یک گیاه را	بر دهان کی میرسد تیر از کمان غلط
از و دیده غلط بل میرنختم نیت گل	غلبه لبت آمد بسیر آشتیان غلط

نیت سیر قریب	نیت سیر قریب
نیت سیر قریب	نیت سیر قریب

ساقی بیکه فصل نواز است و انبساط  
می خورد درین نور و روزه که فرادرو یک  
از پس رسیده باز در ناخبران خوش  
ایاز فصل شیب چه باشد مرا خمر

خواهم بشدن بسیر چون اهل طراط  
زیر که نیست ماندن فصل درین باط  
در آینه نمی نگر و جسته با حیات  
زیر که در شایب خمر و دیم بر باط

رویت

رشد آورد و طبع و تنها شود در شب  
تا با خیال تو تشنید با خلط

خطا در معجمه

به شمع یاده قرائن قبول بدم و غلط  
حدیث تو به شنیدن طریق مستان  
جلیده با دبیایش هزار خار جفا

که رنگ حوصله تر نیست با دم و غلط  
اگر چه آورد از آسمان رقم و غلط  
به منع می بچین گر نه قدیم و غلط

رویت

و غایبی اثر است و اقامت نشین نکند  
طبع بر تو نگر و دقت و دم و غلط

عین جمله

کسیکه نیز از شکوه فلک تشنه  
خدا لیل الصفا کمال نشناسد  
درین بران بفتالت خرد کان هستند  
مخو در غریب شایعین و نه اگر هستی  
سباش مانع هر تن پریشانی پروا  
مکر و لاف فرومان ز راه و پروا

چیز عقل ندارد چو کودکان رفیع  
که حتی و قادر و مختار و مذکرت و سیخ  
که نیکنند به پندار شنی ترا طبع  
ز روی صندیق آراوت بکلمه طبع  
که بوارسی ز شایعین روزگار جمع  
که نیست خبر و جهان حلقه بقرصید

و گیرد این آن هر شد یک سیدانی	که شان او یعلوست و قدر او ترشح
چنان کینکه بود پیشوای هر دو جهان	چنان کیکه شتابندش از خرفین و فین
چنان کیکه بود شاه است هر دو ان	که هست مطلع و مقطع بنام او ترشح

آمد آنکه بدینار سول در راه نیست

بروز حشود امیر فلاحی است و شفع

کیش چون غوغا تصویر خند است در واقع	سخن بر این غنیمت مرور غلط است در واقع
چندم کوه است از این کرازشک سیم	که دایم جای تصویر قلندر است در واقع
خطبات است نسخ از عبار بنیر خطش	هنوزش بر زند مینی و ریاست در واقع
ندارد در تیره چندان که ریاضت آنم آن خط	خط ویر عذارش خط قرآن است در واقع
زرگ میماند اما ایان چنان افسرده می بینم	که بر من تیریه فصلی است در واقع
ز سیر چار بلغ از دیده ام زانیده بود	حقایق بر من پیاده زنده است در واقع

من مجنون طیر شب ز شوق بنجد میگفتم

که جای خلیه جای ما غریباست در واقع

قیمت براج سلیمان در کتاب شجاع	که خسروان همه او را مطلع است شجاع
که اگر حکم من آید تمام رو سے زمین	سرم خود نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگرے بخشید	همیشه دست سبقت آورد بدین انواع
خوشا شرا راه عشق پال که بچو پسند	کنم ترا اندر زندگی بقیه و سماع

<p>گوشتن هوشن هم از نسیختن تلخ گشتن رباط از دستان کرده دماغ</p>	<p>بخت نشسته باز گنم از کلو سبب شیشه زنی بخت نشسته منتظر بیک کاره این رحیل</p>
<p>در زمین دور در راه فال ظمیر خیر غم</p>	<p>که بر متاع قلیل جان کهنه نزل</p>
<p>اگر سرم در پاچه گردد لغزیم همچو شمع گرچه بکشایم زبان زد گردانیم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع ز آنکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع رو شمع گشت آنکه در عشق مجازم همچو شمع هر شبی که تاج زرین سر زارم همچو شمع</p>	<p>کی بود خاموشی از آسبب کارم همچو شمع بایم فردن اگر خاموشی کردم بیکه مان هر شبی چون وقت آخر خانه زوشن میگویم قدح بر آن کسب میداند بغیر از من مدام در سر شستم همچنان شهید تعلق یافته است بر سر خاک سرم خاری نشینند باعداد</p>
<p>از زبان خویش دایم در گردانم همچو شمع</p>	<p>شکوهِ شبنامی خیر آن آفت من شد ظمیر</p>
<p>تو آن میانه فانوس اگر نهفت چراغ دلا تو هم جگر کن بر زخمی بیاغ که پس از کعبه زلفش معطر است دماغ که نشود و گری نامم از زبان سراغ</p>	<p>به پیر من تو انم نهفت شعله دماغ پایه خنده ز خون جگر کنم لیریز در از کعبه بسیل دماغ مستغنی خشت چنان ندوق وصال تو میرم از خوش بهار طبع ظمیر از شگفته روی نیست</p>

ماه خندان شب بچران من یار دین	موسم عشرت و محرومی دیدار درین
بهوای نوحه ریفان همه در میکرده اند	بارش رحمتی ای ابرهه وادار درین
ناروائی سخن بین که اگر صفت دهم	کس نگیرد ز من این گنج بهرستوار درین
شمسواران همه در روز منزل رفتند	یا پیاده به بیابان شب تار درین

سخن در است ترا خوش نبود در نه ظمیر  
دارد از زلف کجاست شکو که بسیار درین

شب بیا و آن بیت خندان گفت مرغ مرغ	با وجود آنکه از عشق تو گشتم دل مرغ مرغ
من تلخ صلب بمنم رقیب از اهرن	بلبل از بلبل تو دیکند از زار مرغ مرغ
تسبیح خاموش سحر از آه من روشن نشد	کس چنان روشن غایت شمع چراغ از چراغ

نویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظمیر	فاد
بسکمی پرسم زهر عقار مرغ اندر مرغ	ردیف

دو کس را نیست با هم سینه صاف	دلی هرگز نهند از کینه صاف
بود در دل مرا زان مهر و روش	چو صبحم در غفل آینه صاف
زور در اختلاط تو به کاران	نهند با من شب آدینه صاف
صفای باطن از پیران طلب کن	نیای جزئی دیرینه صاف

ظمیر آینه ام با من رقیب است  
با منم نیست با دوی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و ولایت  
 بی نمائش و آراستین در و زاهد  
 تعلقات چو دوری است و انگیز  
 همیشه ازین مکنون سوال عشق کنید

بظالمان طلب نیست بوی از انباش  
 مخ لباس ریازد و کان شنبه با  
 زرد اگر گذری همچو باد و گردی  
 عیار ز رخسارند کس به از قرات

بیاری که گناهی تبو به نزدیک است  
 مرد ظهیر بنزد خورنده اوقات

یک عمر این سلسله گردن دیاور لعلت  
 در نا شتاب خط رخسار تمام خواند  
 باشد عزیز تر از چو بندوی خال او  
 در دام حیل قصد و شست نهالها  
 هیچ در زحمت زلفش کند طلوع  
 غافل از نیکو عطر فروخته کند بیخ

گوشت نشد حکایت بخت و کشتا در لعلت  
 روشن بود بکتب زلفش سوا در لعلت  
 کان شوخ دلفری نیل بود خانه ز او لعلت  
 شکر خدا کنم که بر اند مراد ز لعلت  
 در هر دقیقه روی دهد با در لعلت  
 پیوسته بر رسم بود اعتماد ز لعلت

ترسم ز حرف راست بر سجدا گر ظهیر  
 گوید بر ویش از کجی اعتقاد ز لعلت

بنایکه غره شوال شد بغیر شرف  
 هلال عید ز پلوسه آفتاب نمود  
 خدای ناله یک بلبل سحر خوان باد

ایند هست کتیر دعا رسد برفت  
 مرا گمان که نگارم گمان گرفته بکت  
 هزار زارغ و زغن گز زمانه ساختن

بہائی شہزادہ ہم قطرہ ای ہنک کیست	ازین زمانہ مساویت قدر در و حد
ازمانہ تاگزانشانیم سناک انگشت	چو بخت لولوی مکنون شکست قدر شد
زہم نشینی خوابان رقیب راجہ کمال	نمیرسد زہم وزہرہ ذوزنب بشر

ردیف	سمن زہر ز محبت بگو مہر س ظہیر	قاف
	کریادگار توئی از گزشتگان سلف	

ای زہر لال ناخت بدریکہ شاد شاد	چرخ شاد قدرت کردہ ستارہ طریق
نیم کرشمہ کردی چشم ستارہ می طہد	از رخ نیزنگ تو ماندہ ہر آسمان شفق
ز قہ براوج لامکان آمدہ باز بر زمین	بستر خواب آدست دشتہ آہنان حرق
سر و شاوہ در چین از زہر خدشت بپا	نعت تو در کتاب ثبت بود درق درق
نزد تو در عرق بود عیسی آہمان نشین	ہمچو سلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد بہت ظلام دگمت	ای کمال دلبری بردہ رد لبران سبق
برقع ناز باز کن دیدہ لطف بر کشا	بین کہ ز جور ظالمان رفتہ شرع دین
کز تو بسند شتی صیوہ عدل در دہی	نیل زہم قنر تو تو شدہ دہر بپای بق

ایکہ کنی شنای صہم از براسے او	خیر و حبسوح کن ظہیر از می عمل شفیق
-------------------------------	------------------------------------

ای بلبل دلما بگل رویو مشتاق	چشم ہمہ بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا ما را امید دلم از جنگ گسست	بر از زلف سمن بوی تو مشتاق

سوزن شدہ برشتہ گیس توشتاق	با بردل چاکم نمکندہ نایان
تا مرغ چین را کند بویتوشتاق	با دسوزاز کوسے تو در بانغ نیار

لعل تو شکر ریز ظہیرت چو طوطے	
برقند لب لعل تنگوی توشتاق	

مرانہ حوصلہ وصل تو نہ تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانہ ام بہار عشاق
ندیدہ ام حقیقت بچشم وحدت بین	بجز وجود تو چیزی در انفس آفاق
در آفتاب رخت دیدم دندانستم	کہ ماہ طاقیت سن تا ابد بود بجان
اگرچہ بزرگویی تو عاشقان ہستند	ولی منم بومالی تو بیشتر مشتاق
ازین مقام کہ آہنگ کوی او دارم	نہ ساز و برگ حجازم بود روی عراق
چنان بدیر رسم سن ز طعن اہل ریاء	چو طوط کعبہ کنم از جہوم اہل نفاق

ظہیر بنخیر از روز و سلم و شب ہجر	
کہ شمد و زہر مساوی بود قرانِ مذلق	

کیکہ خوردی از جام ساقی تحقیق	از دست جو رخی نوشدا ز شراب فلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردار	کیکہ کوہ نشینی نیکنست چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود بہ بحر پیوند	کہ هست لغزش مراد نہ معنی تو بین
بکنہ معرفت شبینہی خسرو زرسد	چگونہ سر بدر آرد ز قمر بحر عیسق

ظہیر غافل ازین کہین غرض تراست	نہ زود و راحلہ دارم نہ خادم و ز رفیق
-------------------------------	--------------------------------------



سرفرو نازد بزیر چرخ استغای عشق	عقل حیران است در آستین ما و اعی عشق
حسن بالا دست را بالا نشینی از دل	می پرد و ارم سیال خوشین میهای عشق
کبریای حسن را نازم که بای این دلبری	نیست استغای او را تا باید و عاشق

## ردیف

کتر از شور قیامت نیست عاشق را طغیان  
بر دل سن گوش خ تا بشنوی غوغای عشق

پس پر ز خور زیش نباشد باک	سیر بریده خورشید بسته بر قرآک
رقیب دید بن نشه ای تلخی صبر	که سخت از بر من همچو مار از تریاک
همین بس است با عاشقان که تا ایشم	سیان سیل سر شکیم و آه آتشاک
میان من و قمری جز این تفاوت نیست	که او بسایه سر دست و من بسایه یک

ظلمیر پر تو خورشید پر تو می تا بد  
بجیر تم ز فلک با وجود این اساک

مگر بمرغ چمن از نیتجه گل و تاک	گلاب از تو و از من شراب آتشاک
شود علاج رقیبان مگر نه بر اجل	چنانکه مار بر آید ز عده منخاک
چه غم از آنکه لکد کوب حادثات شوم	که آوار بود زیر جاده توده خاک
بزم وصل که دردی نشان محبت نیست	بکاروم بدرد دوست بادل غمناک
چو بلبل که کند در قفس نظاره گل	دمی قرار نگیرد و گردش افلاک

ظلمیر فقط سهو نیست که کعبه ختم  
بجیر تم که چرا حک نمیکند و حکاک

چسیت بر زخم دلم ای بیت کشمیر نمک	نما و کت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
است قدرت چو وجود تو نمیرسد	داشت در وقت سرکش کن تقدیر نمک
تا نهند آمدی ای کان ملاحت بعراق	گشته یادت بر لب مردم کشمیر نمک
این ملاحت که حرا تعبیه در قند لب است	دایه تو مگر آینه خسته در شیر نمک

بی خیالش بدم لذت غم نیست طاهر	
که نزد ما بکبابم ز چه تقصیر نمک	

زیاده ناب عشق همی کند تحریک	بیاری که زمان بهار شد نزدیک
همین بقصر سکندر چشم عبرت بین	چگونه ملک جهان نقش از یزدیلک
بدان رسید که در زلف یار می چید	ز بسکه در دل من شد امید بهار یک
اسید هست مرا از خدای بے انبار	که غیر من نشود در وصال یا شر یک
بحیر تم ز فسون رقیب نامربوط	بیار چون مشکلم شود بلفظ رک یک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم	ز بسکه پر تو جان گشته در تم بار یک

بری ز رنگ غلائق طاهر حیات خمیر	
مثال آئینه حیران شدست بر بدونیک	

کسیکه بنده حرصت و نفس امارت	ز رنج رشته آمال کاسته است چو دو
مخیر که کان مثل عنکبوتان اند	که بهر زاویرستان گس کنند بدو
که طبع که دروغ غش که نیست	در دوزخ افراشته است بدو



لعل سیراب تو بگرفت از می گوشت گنگ	کی رود باشد اگر مطرب نندازد چنگ
یاد سودای سواد رنگبار زلفت تو	سرو آید از پیش زرادان شهر رنگ
از ترش و بودنت افتاده بر مانع رنج	در تبسم کردنت ریزد ز شکر گنگ
نقش از رنگ ترمانی گزارد در خیال	کی تواند از خجالت میرود از رنگ
بردلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند	دو عیش از دایره بنجم طبل چنگ
میوزد به باز تو کرده بر خرگوش گوش	جله شهاب تو افکنده است از خرگوش گنگ

روایت

ای طمیر از سنگ طفلان نیست رعب باز تو  
جمع می سازم از ان در هر سر فرنگ گنگ

لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل	از خیل کد امین تو بدین شکل دشمنان
پروانه ز بیم آمد و بلبل ز گلستان	بر شمع نذار گل رخسار تو مائل
بیهوش چو س را که ز دل رفع نماید	سیتل کن این رنگ زان آینه زائل
به بوی من از مهر تو در وجد و سماع	در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل
یا رم چه کرم میکنی ای مایه احسان	کز در گه جودت نشوم گف و سائل
از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد	آئی چو تو و مهر که شمشیر حائل
امین تواند شد از بحر هلاکت	گراهل یقین از تو بجویند و سائل

در سایه مهر تو طمیر است که از لطافت

ای همه بگویند که تو از این عالم

قسم بسورۂ خم و آیت تسنیل	کہ ہست مرغِ نمی بدر بروجِ درخیل
نہ صبر موسیٰ نقص و نہ جدۂ تو عقیل	کہ خوب معرقتش را نهند در زنیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب	بسج پروردگار التماسی دوست طیل
مبارک و کمالش کہ منبع نور ست	نزدہ پر تو جو رشید رو بیک قندیل
نہ ہری کہ محالست بل اشارہ او	کہ در بروجِ خود آفتاب را تو خیل
شبیجے کہ در ایام عمر در ہمہ سال	کشیدہ ہر نفسے با ترانہ تمویل

ہمین بس است ظہیر از کرم کہ با حنات

لودز ہر بنے شہاب را بہتد مل

قائدِ شوقی از وقتِ رخسار	میر دم تا با تدم در رہ دیسل
عکس او در دیدہ گریان من	سبز ند چون یوسف از دریای نیل
بتو بر من رنگ گلشن آتش است	کہ چہ آتش شد گلستان بر خیل
تا شد از چشمش نگاہم شرمہ ساس	سر مدیسوز در رشک چند میل
کشتہ او را حیاتِ سرمد نیست	جذامروی ارین میدان قستیل
خوار او ہرگز نہ باشد عسیر	ہم غریبِ ادنیگر دزد لیس

حینۂ تہ است مارا پر زبان

بر ظہیر است از کرم نسیم ابو کیل

ہر کہ از حسنِ معنی نیست میل	چہورتِ آرائی است بروی باد ویل
-----------------------------	-------------------------------

حی یلے جلوہ دار در تہا	حی جمیون میمن سے مجھ پہ لیل
شاید پرور خیال سحر و او	ل نیازی دارد از اسباب و میل
از کجا دارد بدیشان رنگ و بو	ایکے برشت سے ماندہ سیل
گریہ را کردم ز رخ گان زرد و بشد	خار بن ہرگز نہ تید و راہ سیل
لے ج من تار یک ہائون کن تیار	کان نیگنجد نہ در چیان نہ کیل

جلے چاک در گریبایم تمامد	
ای ظہیر آفر در کار آید نہ میل	

روی چمن می آید مریں تازہ دیوان رنبل	حسن باغبان آو شمع و دایم گلستان رنبل
تا ز نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا	خیمہ در آرد دین بوی تو پندان در رنبل
تا طالع خود دید صبح آئینہ داری ترا	آید از ان روی خورشید تابان رنبل
با دسیم از شوق تو خفیم در افوش ہم	او بوی سیران بکفت من بیت آخر ان رنبل
بلبل فریخ از من اگر چیدم ز گلشن فتنہ	خواہم کہ اور اپروم از شوق چکان رنبل
در دہ از شوق خیال خواب کردہ رنگین	از بسکہ چشم میکشد اور از رخ گان رنبل

پروانہ در افوش در پر سیرتہ دایم ظہیر	
داریم از شمع رخس فرزان رنبل	

دارم فراز عشق خارم فرزانہ دل	دارم غم تبار غم غم سار دل
------------------------------	---------------------------

دل تیاره گشت و قطره خون تیاره	این طفل تنگ نیست بجز یار دل
پاد مراد گشتی دل آه و ناله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظلمت بر این کینه گرد غم	
کوستیل گزیده که بشوید عیار دل	

هر شب بیاد لیلی عشق نر ای دل	مجنون شوق ناله کشد از برای دل
ای طفل باز گرد که راحت نیامده	جز عشق نیست محرم غلوت سرای دل
داکم بیاد تشنه لبان درات دل	خون خور و نست کار سن از کر بلائی دل
تا جان پری ز عشق بفرمان ل میاں	پیاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب در آرنی کین ترانی است	تو میدی آورد طلب مدعای دل
بر پنجه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بگر چو نه نافش کند رازهای دل

تا که ظلمت در طلبت جستجو کند	
رحمی بکن که آید در دست پای دل	

تا زینت محبت بود از عادت گل	محکم شده از روز ازل بر برگ بلیل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	ایمان مفره گوشه ابروی تنافل
مستانه اگر گوشه چشمی نباشد	نای طاقت صبرست و نه یارای تحمل
تنگ نیست که از سوزن خار بکشد	هر کس که بمان بکشد پائے توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف	در چشم کشم خاک ره صاحب کدل

آسوده ام از هر دو جهان ترا نگذاهم | از دامن او تابان دست تو شل

آن دم که کند بر دی او نیم اشاره | کانیست ظمیر از کرم او شیر مکن

هر چند که رخم شنوا در چمن گل | در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل  
نگر که حساب بوسه پیغام سیار | با آنکه نماده ست دهن بر دهن گل  
مرغ چین از حسرت یعقوب کباب | هر گاه که بوی دزد از پیرهن گل  
گو یا بچمن ناله بلبل دم عیسی است | روحیست که هر لحظه رود در بدن گل  
از حسن تو منوای نیم که نموده است | آشفگی زلفت تو تو بادرن گل  
از موع جیا چین بکین تو به بینم | یاد آدم از فیض نیم شکن گل

میران ظمیرم که بزم تو نشیند | هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر زره مرا گشت جانفرای گل | طالع اگر ندکند باده خورم پای گل  
حسن مجاز گلر خان دسوسه میکند ترا | تا که نظاره میکند بر رخ خوشنای گل  
مرغ چین همین سخن گفت بمویه بخت | حیقت که بی بقا بود عهد گل و دقای گل  
دزد بگرغنه را داده بباد صبحدم | نیست به بلبلان نهین صمبکین جفا گل

گشته شبنم ظمیرم گرچه پیچیده ام گل | تا نکند بلبلان دعوی خون بهای گل



موسم گل بود و از تقوی هم هیجان زدیم  
بر کف دست از طبع دل هتاز آبله است  
در حقیقت کن توانی گرچه نوییدی بود  
سهر و آن عقل ساحل را بجان لبت بند  
عشق او فرهاد را کشت و مرگ یار کرد  
که شدیم از عند لیسان در حین مشورت

از سنگ توب بر سنگاسر مینان زدیم  
ما چو صاحب دوتان بر دهر شیت پازیم  
یا بنامید جوانی با نیک اری ما زدیم  
ما بجان عاشقان عشق بر در پازیم  
کوکن بر سر زد و ما تیشه را بر پازیم  
کاری از برگشتگی بر ره روغنا زدیم

چون ظمیر آخر بنجاک راه گردیدیم پست  
بسکه دائم مر حبا بر پاییه اولان زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم  
ز بس خیال تو و پر توی نمانده ز ما  
سبک رسیدن آن آهوان شرم نین  
مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک

ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم  
ادب نگر که بدو بر تو ناله نزدیم  
قدم بدیدن دیگر غمزه نزدیم  
شال گریه کین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروا سنگی کنیم ظمیر  
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بجز دور طب اللسان هم  
شیرین ز شهد شکر تو منتظر طوطیان  
زلفین حوریان به ثنای تو موبد

کز شوق میکنند زبان در زبان هم  
شکر نشان روند سوی آشیان هم  
در پیچ و تاب ز فرس سر حلقه خوان هم

متر لیسے دیا جو محمد باج اختیار	داوند ہر یکے بے ترقی نشان ہم
ایمان و ابروان ز اشارت چشم ار	درماندہ در بیان بمانی بیان ہم
بر چہ انہی رسید مسیت کتہ حجت	ہستند اگر ز راو وفا مہرمان ہم

دل بستگان سب زلفت او گلیر	
سر ملکہ کردہ اندر را در میان ہم	

مشبہ بلبل و باد سن از ابرو انہی	ہستند از نظارہ نہت بر گمان ہم
تا بر دے کہ ناوک قیفات میزنند	داوند ناز و غمہ بے را نشان ہم
با ہم ز ناز و شوش خوبان عجب عمار	زیرا کہ می چشتہ نگاہ از بیان ہم
تنہا نمیخور نہتے کز تو میرسد	ہستند عاشقان ہر شب بیدار ہم
ہر چند کوش بر سخن خلق دہشتم	خونای شکوہ بود ز دست و زبان ہم
حرص و طمع رسید بجای کہ در دہان	دزدند را شیان ہر آفتابان ہم

شادم از آنکہ شرح پریشان تلیر	
کردند ہر روز زلفت تو خاطر نشان ہم	

کشادہ پستہ لب خندہ میزد خود کام	کہ میکند تو ہم چشتہ از کیا بادام
چہ میرست کہ دائم ز دیگران پرسم	اگر سوال نماید مرا کہے از نام
شناختم ہم کس را و از مودم سن	کسے بنود کہ بشناسم درین ایام
بناکت افگند از صد زین بنا کامی	مرا سوارہ برین کشتہ گام

زیر کند آرد و دامن نشان قدم	آتش شناخت بیابان کدام ویران کدام
بجز سماع و نایب در باطن نیست	ولی میگرد از من کسے درین ایام

ختمی غمزدہ بر فرو چو تاک سے پیچید	
که بادہ ساقی ما دیر میکند در جام	

در خلقت زنجیرش دیوانہ خود دیدم	سودا سیر زلفش در سایہ خود دیدم
چند آنکہ نظر کردم ہر جا کہ سفر کردم	برگوش و لب مردم افسانہ خود دیدم
در مزاج ہر دشمن آفتابہ و صند بن	من گردش گردون را در دایہ خود دیدم
ہرگز نکند دل را بر کلفت عالم تنگ	در حوصلہ این جنہ ویرانہ خود دیدم

گردیدہ بار خون دل میشود چہ چون	
بریز قلمی از سے پیانہ خود دیدم	

چو چرخ مردہ دل تا بکے نظارہ کنم	نسیم صیل تو کو تاک جاہہ بارہ کنم
بیاد عشقہ آن چشم و پیش زلفش	شمن ہمیشہ ز الہام و ہمتوارہ کنم
بوصیل او چو طیلدن شود فرا سوختم	نظر بمر و مک دیدہ ستارہ کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری	تستہ ست کران زندگی دوبارہ کنم
شباب رفت ز دست و ساختم کار	گذشت قافلہ فیض و سن چہ پارہ کنم
مکنہ عشق چو مرکز میان دائرہ ام	گرم تو دست بگیر بی چنان چہ چارہ کنم

شمار منت عشق تو میتوانم کرد	ختمی رنگ بیابان اگر شمارہ کنم
-----------------------------	-------------------------------

هرت بدل بزه زگرس ناز آوردم	جان بخران تو دگرش نیاز آوردم
دیدم آن لبت پریشان شده از جذبه حق	متفرق شده گدرا همه باز آوردم
دانم این جنس نیارم بحقیقت بخوب	کاین تسامحست که از شهر حجاز آوردم
سجده در قبله ابرو نیو میگردم دوش	ناسکان راهمه از توب نماز آوردم
تا مشاتم دگری راه نه بندد بر من	بوی زلف تو بشمای دراز آوردم
سطر باکاش بقانون بنوازی مارا	کز رگ جان حزن رشته بساز آوردم

شرح ابروش ز رویاچه آن چهره طمیر  
شاه بهتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواه شکست خیشه ام	از بر نشود نادارد تو گوئی خیشه ام
کس نداند خربت طعن برابر بلبوس	حال خارا را که می داند بغیر خیشه ام
آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار	بر خلافت رای نادان بود این بند خیشه ام
رشته و سواس را اندر دم پیوند نیست	کز شرار باد دایم آتش این خیشه ام

بر سر کتوب من عوفاست میدانم طمیر  
ریشک دارد بر کبوتر طائر اند خیشه ام

چند چون دماغ هوس نقطه باطل باشم	با غمت تیرگی آئینه دل باشم
منکه شخص از آواز ام کاش منور	چون جرس تعبیه در ناقه محمل باشم
دست من جز زرد است همین یگوید	کاش در گردن آن شیخ فاعل باشم

برگ سوسن به از خاک مرا هم روید	سکس من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان کرد که خاموش شود شمع اگر	لبیل گلشن و یروانه محفل باشم
ماخن فطرم از سودگی افتاد ز کار	تا یکی عقد کتاشی گره دل باشم
خانه بردوش طلسم رختایم چه حباب	در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس بیتی احل در طلب نفس فرین	وای برین که درین همکده غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله رخلق ظمیر  
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

اگر سببه وطن افتم آن غریب منم	که چون عقیق بود آب در رنگ رنم
ز مس بد و بد تو گردیدست عادت من	چو کاسیامی دنده همیشه در و ظنم
ز پاک کوهری خود بکوشی هوس زار	هر آنچه می شنوی از جواهر سختم
ز بس بود بگریبان دریدم سادت	بر در واقع صد چاک بینی از کفنم
منم که تخم کلیم جسد فار مار آورد	چه سفید بود که لبیل شکست در دهنم
کسیکه کوش برفت رقیب کرد قوی	کسیکه نه لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظمیر مرا  
تو قبح آنکه به بند و زلف پر شکلم

یار من کو تا نظر سر در عنایش کنم	جان شیرین را بفراوان گفت یا بش کنم
خرم نگذار که در پیشتر به پیغم روی او	دور اگر باشم از و شاید تا شایش کنم

خواهم آن عشقیکه خود سازم چون بگینا هجالی سبب برنمید ازین آن پر	از سر حسرت نظر بر حسن زربایش کنم کزبان دلتوازی تا دلا سایش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بلای غم در خیالش رو بردگشتم لب ز کار او	کز شراب کد است دو بالایش کنم بسکه مشق بوسه بر لبش شکر خایش کنم

انیتد راز عمر فانی فرستے خواهم طمیس  
کر شود از باد بوست دین تا نایش کنم

بیدیه پارس لعل از خون جگر دارم بهشت عدن به بنجم بدان شایر گندم کون	ز فیض عشق اول لعل از بهشتان بهشت دارم کون این بخشش پیایه میراث پدر دارم
دلا با کاروان فیض از خود میردم شب راستغا جواهر خرمه در چشم نمی آید	ز فیضی چون نسیم گلشن باد سحر دارم از طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظلمیر این خار سید انم بسوزن بر نیاید  
مگر کاوش کون نوکی ز شرک کان نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظار داشتم کی از آن سستی به بین و د بخودی آیدم	شوق نسل و دعه بوس کنای داشتم نیم نازی کز چشم پر خار نه داشتم
کی با موج خاکساری میتوانستم رسید کز بودی سنگی مقلدان شاهد رسوا شدم	در میان اهل دنیا گرو قاری داشتم در صفت دیوانخان کی اعتباری داشتم

باخران هجر می بودم شکلیا ای ظمیر  
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

ار خیال ز لب اہ دام مالو تیدہ ام  
نقش من شبست گویا قہر دم درینہ دشت  
ناوک خار مغیلان رکہ خصم عاجز  
تا بدم افتادہ ام در ملتہای زلف او

این لباس برق ستراپست یا پو تیدہ ام  
کز لباس فقر نقیض ہو یا پوشیدہ ام  
تا بسوزد برق اور ازیر یا پوشیدہ ام  
این زرہ را دلم از زیر قبا پوشیدہ ام

ستمد نیستی بودم ظمیر این حامد را  
روز اورا بر تن ازیر قبا پوشیدہ ام

پیری رسید و گشت چنان بکیا لیم  
خون در رگم نازدہ و استم میان خون  
رژد بلا کے خالق ہو در بنو و نم  
شیل مشال آئینہ ام تو ام فنا  
تخص من از زاکت او گشتہ چون خیال  
طرح کارخانہ این چسب نقبتہ  
صافی دل و نہاک نستی نی نمودہ خو  
از نفع شوق وصل و زیان گداز ہجر  
از چارسوچ ہتک خود و شوق آن غزال  
چون سار مسطر بکمز نا سازی تلک  
از مہر اہل بیت نبی خانہ ام ظمیر

کوئی کہ تا جوان کن از گنہ سالیم  
از خون ہمیشہ چون رگ یا قوت جالیم  
ایام بتکند چو سبوس سفالیم  
گویا کہ روح رفته بحسیم معالیم  
شہرت از ان شدہ است باز ک خیالیم  
یا ال خلق ساحتہ چون نقش قبالیم  
در کوزہ سفال کدورت زلالیم  
گاہے چو ماہ بدرم و گاہے ہالیم  
اشکم سحابے ست بمعنی غزالیم  
آہنگ من فرون شود از گوشمالیم  
رفعت قبا بہ جنت و غرت سوالیم

من پر تو سے ز عشقم و بر حسن عالم از من سیلهاست تو آموز عشق را ست دعا و تر ز مرادم ز فیض عشق ن جسم غم سر شتم و عشقت است جوهرم	مجنون عجبم و سیلے قبت عالم خوانند عاشقان چو دعای و سالتم از این سبب بگردن فوبان عالم از عشق از چکوتہ توان کرد ز عالم
---	---

ام اینہ رسد قل عشق ست پر تو ش

کفتم ظہیر اگر نو بد استے دلا لکم

نب شیب خیال ترا یاد میکنم ما شینده ام کہ مگر ہرہ صباست اسوار خط تو بر صنفہ ضمیمہ در راز گ گردن قوی کند یکشایم از رگ افسردگان عشق	خود را بدین سبب نفسہ شاد میکنم عجبم مکن کہ ہر سہی باد میکنم مشقے ز روی نہ خط افتاد میکنم در مان او ز غربت جلا د میکنم از نالہ کار نشتر فقدا د میکنم
--	---



مردار سینه داغی خود از مهر تو ای بزم چنان نگر ثوابی شد کز نسیان محض و ارم

ظلمت از این گدای لالت ساهی میتواند زد  
که از ترک جهان هر روز بر سر افسردارم

سن از آن وحشیان تران بلبانم	کونی در رحمت دلی در دستانم
سرخ هستم از نیستی جو	در عقاب رس اگر خواهی نشانم
گه همایه پامال بمسام	گه ماچند در یک استیام
چو گل نبود لاک ز عشق خام	چو نهود باغ مست از باغ نام
هماگرد و سمندر طیت از عشق	ز بس ریزد سراسر استخوانم
سبکبارم تن اسی ساقی که دیگر	غرور تو به دار و دسر گرانم
بیاعقا و با من هم سفر شود	که من هم از شمار بکیاسانم

ظلمت از ضعف اگر آید نیسم  
بریزد عصو چون باد خزانم

ای که بجام می داد چنان از عشق مستانم	که جام آب بچیان راز دست حفرستانم
نمیدادم ره باد صبار در حریم گل	اگر باغ شستن نیز دانه بلیل در گلستانم
بیا و آید هزاران نارستان حق بار بیا	چو چشم اتحاد در صحن چمن از یارستانم
ز دشتی بسیر غنچه که آیم بیا به خود	مگر با یک هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه مروزی	ظلمت از این بسبب من آرد و سیرستانم

بنو اب بدو و رخش را نقاب میدیم	خوش آتش که من در نقاب میدیم
ترا آفتاب نزار تو صبح بر گردون	غبار غم بر آتش ب میدیم
چو حالتست نه انم که پیش ازین بخت	ز باد و باران دل خود بستر اب میدیم
از ان زیاده بزدیم که از هوای نشاط	نشان بینه اندر شراب میدیم

ظلمیرا بن آتش در سیده ام از کوه	که در گه سقش در جواب میدیم
---------------------------------	----------------------------

هر گه فکار فشرم که نش می شوم	کستخ تر ز ز کس ستانش می شوم
تا عقد کشوده بکار خود نسگنم	آهسته دزد زلف پریشان می شوم
هرگز لغار و جلود او را نکونید	از بکه همجو آینه حیرانش می شوم
با ابرویش همیشه شکایت کندگان	از بهر این نگه که بغیرانش می شوم

کز هر قدر او همه را بکشد ظلمیر	اگشته نیستیم که پنهانش می شوم
--------------------------------	-------------------------------

ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	هستم اگر چه تا خلف آما یگانه ایم
تا قاصد کان فلک در ره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
تا هست بر بدت نظر اهل زمانه را	بانیر روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آینه باریک بین بود	ما مو شو شکافی مرغان شانه ایم
خاک ره عوام ز مار تکه خواهر	دل کوه حقیقت دما آستانه ایم

از مجلّت گمشاه علولیم ورنه	هر کشایش در رحمت بهاء ایم
----------------------------	---------------------------

ما کیم اگر چه بس بود این فخر ما ظمیر	
کاخر شست صنعت این کارخانه ایم	

ماهر وصل جوهر رقیبان نیکشیم	دست و نازد این هجران سیکشیم
در یادلان چو وصله را جام گویش	ما باده جز باغ عثمان نیکشیم
بر دل هزار تیر جگر دوز سوزم	بیرون ز سینه یکسر بیکان نیکشیم
تا شیر عشق بین که بیوسف چه سیکند	کز پای خویش خار نیلان نیکشیم

راحت مجوسی و نشت سوزن کش ظمیر	
کوشی جراب رذن زندان نیکشیم	

آز که من بخلوت دل بار داده ام	باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کم چون بدت خویش	نحت جگر بند جگر خوار داده ام
امروز آدیت اراشان نمی خزند	خود را بے بدست خریدار داده ام
آنا که سبجه را بر یا ذکر نمی کنند	من بهترم که سبجه بز ناز داده ام
در زلف او دلم با ناست نشسته است	مار سیت کز فسانه بز نهار داده ام
جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را	بر اسب بنه دل بسیار داده ام

رد و صیفت و غلس بل قیمتم ظمیر	
فانغ چو گاو تکیه بدیو لرد ۱۰۱۰ ام	

خود را دم وصل تو خریدار ندانم	جز زائیت دیده دیدار ندانم
از خود روم از باد نازت کز رستی	کیفیت آن نشسته سرشار ندانم
از من بجز از مسئله عشق میرسد	دیرو خرم و سبب و زنا ندانم
وانم که میان من و ادم دول نیست	در باغ جدائی گله از خار ندانم

آن گهبن نازی که طلبگار طبع است

یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من دماغ دل از بجای خویشم	خار خودم و پیاسه خویشم
تیرم به نشاء آشتایتست	کز بے اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم	لب تشنه کز پیاسه خویشم
از جذبه خود بود خود را	گاه خود و کمر باسه خویشم
زین شعله وجود من شرارست	بنی عشق تو در قیاسه خویشم
جوهر دل کس از ندم	شر منده ناله هاسه خویشم

از غیر مدان طبع کز عشق

خود سبیل بند پیاسه خویشم

بجز نسیم اعتباره ندارم	خبر از خزان و بهار ندارم
بغیر از شقائق که بادل غرورید	پس از خود دیگر یادگاری ندارم
بچشم نیار و مباح خاک کوبیش	بے شد که قدر عیاره ندارم

پس از ترک گل جزایم جیشتان  
چو آینه با علق اصلانے قصیرم

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

نورالکبیر  
نورالکبیر

بوندہ گاہ خیالِ شہی کہ منتظرم | ز شوقِ روغنِ مہ در چرخِ میسوزم

نابندہ در بدقم جلسے دلغ تازہ طہیر  
چو شعلہ دلغ پالاسے دلغ میسوزم

ای شبنمِ کز دہنِ نئے رسم | از خشکِ سالی شوقِ بدریا می رسم  
بلیلِ رودِ بخشینِ پروانہ فرد شمع | در کوسے تو چرخِ شیدا می رسم  
بد این گرم بدوشِ نشاند ز جذبِ شوق | ہرگز باستانہ عذرا نمی رسم  
گردون اگر ہمیشہ یگرود بکام من | از جوشِ آرزو بہ ہداوا نمی رسم  
جہای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال | پویم ترا بسپایہ اوسے نمی رسم

اد میرود چو غمِ دین از پری بروم طہیر  
روزم ز دوست رفت و بفر دانی رسم

چون چارہ ز رازِ ایتی خانہ فال میردم | در شرابِ نیستی خود لا آبا می رسم  
نقشِ پاسے در نظری آرم از اہلِ کمال | من بدان برہ با وجودِ بیکالی می رسم  
گر مثالِ ردی اورا بنیم اندر آئینہ | ہمچو روحِ ز شوق در جسمِ مثال می رسم  
تا سباد از شادمانی رختہ سپید اکسند | در حصارِ غمِ معزم کو توال می رسم

طلقِ شوخی بردہ از کفِ خنیا می ای طہیر  
در ہوا سے عشقِ او در کفنِ سالی می رسم

نہ من ز نعتِ سید روزگار می رسم | کہ ہم ز سرِ مہ دُستِ لہ داری می رسم

بکراره نیامه چو مویان در باغ	که من ز غافل بند شاخسار میترسم
چو غیز خویش نواهم اسیر دیگر را	را شو حتی تو بعزم شکار میترسم
کمان زخم مرا زود میکند تا سورا	قبای ته چو شود پشه دار میترسم

طییر داغ دلم از مشور غلوت گل

ز بلبلان بچمن تا هزار می ترسم

آنم که در هواخته تو ستان میروم	بے تو بسوسے خانه غریبانه میروم
دقت تهادت است شهیدان مشق را	ادل بطون روضه پیرانه میروم
شد دلی که دل بسز لعل یار نیست	در جستجو سے ادبوی شان میروم
ماشیه تیان ز برهن کند سوال	گلایه ازین سبب روج تمان میروم

هر صبحدم طییر بائید وصل یار

می آیم آتشا من و بیگانه میروم

ز پرده پرشی مشقت ز نهان مردم	ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت قهیل و جارس نیز انشانم	از آنکه مانده نشیند بزم انشانم
نام جوهر و در خانه دارم گردون	چو تیغ تیر نهان در میان نامردم

ندانم از چه تعب رنج در غیبه ناله کنم

طییر بیکر از آوار نشسته تودردم

نارند کنه جاده منقلب است دریم	همچون صدقاتی شکم و معدن دریم
-------------------------------	------------------------------

شہرتِ ازان کہ شہت کہ از خود زخم نام	سوزان دلخیزش ایساں تنافزیم
از چرخِ منتی نبرد بار دو شمشیر	بچوں خزان و ہر نہ در بند آخریم
بوی خونِ شہیت بکوی سر کران	چند اشقی ز بسا دگی اینقدر کریم

بر وضعِ با بکشمِ حقارتِ حسینِ ظہیر	
مازن بشو کہ ماند سزا سے تنہا کریم	

تاخنِ بولی زدنِ بطرب ساز سیکم	آن گرہِ ہرہ ہرہ برایت خود آواز سیکم
بشکِ ہشت در نظر م جلوہ سیکم	گاہے کہ چشم پر سنج او باز سیکم
از بسکہ کو کر شہید او چشمِ من تر بہت	ز دیو سچ دعوے اے اے باز سیکم
ہر گھر مرا طلب کنی از پیشِ اقبال	ہی اختیار سوئے تو پر دہاں سیکم

از بس چشیدہ شہرتِ تاز تر اہلیم	
از من نیاز اگر طلبے باز سیکم	

تا چند ازان کما چو ابرو و غدر کنم	دلِ راہِ حقِ ناوکِ مژگانِ سپر کنم
آن شہنمِ شہرِ مستقیم کہ ہوا سے عشق	دائم در آفتابِ قیامتِ سحر کنم
خواہم کہ دامنِ تو بگیرم پہلِ زلفات	از زیرِ خاکِ دستِ نظامِ بدر کنم
بایار اگر فرشتہ تہا پای در شہت	اورا کشتان ز روضہ جنتِ بدر کنم

باشید ز عاشقانِ سخنِ عشقِ ناقام	نور
زین پس ظہیر کہ سخنِ مختصر کنم	روایت



شراب برای جبهه برکیده فغان برین  
در قلمز کینه با جاست میسر  
من ماقبل و سوار برین استیز گام  
جای روم نشان که اگر عقل تیز پوش  
یا پیشین که باعث تقویت دل است  
بارب زرقین زانکه شجیر الصلوات

شکر کے لئے زخم  
حافظہ خزانہ

گوش گزین که شد از بانگ دل ناشاید  
چون هوا قامت او دهم رفراز  
آهوان از سبب عیال و دامم برم گستر  
آنچه یاسین میکند از عشق و باکس

میزد مهر شب بیا می آسمان فراوان  
چو شمع مشوق مرا از سر و گردن  
من که صید لاغر هم نمیکند صیادان  
موجب نصایفی که باز خرج گیرد وادان

بسیار از این مذهب را

نقش ایرانشهر	دولت ایران
مجلس شورای	وزارت معارف

مرکز تصویر بود در خیال این  
رشدن ایروان تیره روانی حکمت  
نارنج یکم دروغ علم را نشان دهد

خز نقیض منزه است چه در شایان  
بیست از انان بشکل بال است بال است  
لرزه بر نمیشوای عرقش حال بن

از ترس او بگریه بسپرم میگم روان  
داوود هست پیر عشق بس کو شمال من

شادم ظنیر من تریشمال گستاوه

شد غلب تو به ام عرق انفعال من

در آینه چشم من و تماشا کن  
چو نور سید و کتب عزیز استادست  
بجائے اسم بود دلخ عشق بردستم  
مگر کشتای غنچه میل ہے نسیم صبا  
چو بوی جامه یوسف بدیده معقوب  
بچس قلب تو ان جس نقد باز فرید  
نچا مردم آبے و سیر دریا کن  
تو هم مطلق تو آخور خود مارا کن  
بدین نشان مرار و زرخش پیدا کن  
ز کار بلبل شورید و یک گردا کن  
تو هم تر خاک درش چشم خویش بنایا کن  
سلاع و هم خود را نقد سودا کن

کن بسوے رقیبان نگاه ستا  
کرشمه را به وقت ظنیر شیدا کن

خواهم که نوبه گیرم اذان دین من  
نمود بلع حسن در آواز گشت دلخ  
از رنگ آل برده ز حشرنگ رنگ رنگ  
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود  
یا آدمم چرا از لب یا تو بعام او  
ساتی پیاله گفت ندانم اگر او هم  
هر لحظه آور و دستان سخن سخن  
ویدم شگفته گشت شقائق بین چمن  
ز نقش حشر حشر و چین چین سخن سخن  
آهست حیدر گیسوی لاله شکن شکن  
از چشم من معین غبار دین سخن سخن  
چشم ز باد گفتش اولی بن بن

۱۰۳۱	ار بس طہیر در او ظنم میل غربت است ہرگز نگفتہ ایم بغربت وطن و وطن	
دلیر و آرد و در کنار سوختگان چو گرمی است کہ از وی سموم می سوزد ز سینه بیکہ دیادم کشند شعلہ آہ بہوی شعلہ سیندر ہزار دستان است	سپادار خجہ شوی از شکار سوختگان اگر ز جہل و زور بغبار سوختگان بہد شرارہ ز سنگ مزار سوختگان نہیدہ بلبل و قمرے بہار سوختگان	
۱۰۳۲	بہو شمع کیے را کہ نیست در این عصر بہو طہیر کیے یادگار بہوختگان	
اگرچہ مدعیان آندہ ز کین سخن بہاے سخن نتوانند حصو و پیشہ زد از آنکہ لاف سخن سیر نہ چو شہدی سخن طراز بہیچہ و آفت نیست کفر جو اہر سغنے شمار بزم کند درین زمانہ خون از کمال جیدہ	ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ آردہ بر سر او امیکشم زمین سخن کہ اہر گس نشیند بر اہلین سخن چو جہیل کیے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم زمین سخن کی از کمال فتنہ گوہر شین سخن	
۱۰۳۳	ہزار شکر کہ ذکر تو هست تا بہ ابد طہیر نامہ زشت است بزگین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	غافلند از نیاز معشوقان	

سید و پیکو هسته از دل صبح	ایز دلم مهر را از معشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو	دیده تو نیست از معشوقان

در شب خون خیمه صفت شکست	
عشوه یک تار معشوقان	

نگر دهقان سموی برده از من	که بودی داغ می آید از گلشن
بهر خون آید بپایم اگر خلد غار	گر بزرنگ چشمهاست سوزن
بزمش دره را نه از آید	چنان افتاده ام از چشم روشن
ولی دارم که دارم قصد جاغم	که خیمه در تنبل پر درده دشمن

خیمه از آن بر او ویر پوید	
که پزند در سم آن بت از بر تن	

دل غریب راحت نیست مادک بیدار	خون بگرفت نیست شتر قضا و کو
این نقش ایست از نیست بزرگ کار	در دل شک ایست میخه فراخ کار
تغییر دل او را در شد بدست عشق	از بے تعلیم او نیسیله ناسد کو
نخواست بیکانه را شد رنگ گردن چو	تا برهد کوه از آن ضربت جلا و کو

از غم عشقتش خیمه تا کندم گرم تر	
این دل از سرده را شعله فریاد کو	

انچه هست کافیه میگن امر در درو	طبع خوشیه گندم بمن از خو نشه بچو
--------------------------------	----------------------------------

الحکام ازل ارجام حقیقت فرماد  
 کودیک یکشبه درد این مادر پیرت  
 که تو ام اندیم فصل گل و عهد شباب  
 رنج بیوده میرد ری افزونی ریزن  
 آنچه تو کسب غائی از رسته دگرست

هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو  
 چشم غیرت یکستا و سنگر بر سر تو  
 فرصت از دست مده این سخن ازین بشنو  
 چون مهر بر سیکت گردان تلخ شود  
 آسپار از چه غیر است ز چرخین تک دو

لا تکلف جوزاد اعلیٰ حق خواند ظمیر

از دو لبیک اقامت ز دوستانه بزو

گاهم بدیده چهره کفایت خیال تو  
 ترسم از آنکه بماند گردد مثال من  
 دست شکسته که تین ی ازان نم  
 کمتر نیم ز برگ فشانے گلارین

یکباره تا اسید نیم از دصال تو  
 ناگه اگر در آینه افتد مثال تو  
 گردن کش ز ناز که هستم و بال تو  
 ای کاش چون خاشد می ز بایال تو

ردیف

حالی من از غائبانی شود بدل  
 مانع بود ظمیر یک بقط قال تو

بای هوز

تا نبیه داد زلف ترا بر زمین گره  
 از بزم او بکلیه راه نمیسروم  
 چشم مرا به بستر خون رنگین خطاست  
 انگشت فکر تا خون ندنبیه بود شد

شد بر بستر دل با آن رس گره  
 ترسد قدم چو منبجه بر نارس گره  
 گرد ز شوق رو تو از جان بدن گره  
 نکشوده دست هیچ کس از کار من گره

	ساز عراقی کن که دولت داشت و طبع کی بنیواست تا بود اندرون مگر	
کار دلی نه نعم زبان ترک ساده ایمان فروش سبج بزمار داده برگردن سگانی تو بودم قلا ده وز دام زلفت معرکه گیرے کشا ده		دارم تبه فرنگی تجسمانه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دار ای کا شکے نسبت سر حلقه خودم ستان بجه بازی دها پین به بین
	ابن قطره بین که حوصله بحر می برد دارم من و گدا هوں شاہزادہ	
که بدل یردین ما اہل نیاز آیدہ که بصد خوبی دیر و ز تو باز آیدہ بس فرازندہ قد شعله طراز آیدہ گر بدستورے این سینہ گدا ز آیدہ		از کد این چمن اسی کلین ناز آیدہ چکنده حوصله با حسن چین روز افزون جلوه در وقت خرامت همه عالم راخت این قدر باش کہ آہی ز دل شعله زند
لام الف	مختلف گشته چنان حال دیالی تو ظہیر کز حقیقت همه در راه مجاز آیدہ	روایت
تیرہ آنکس شد آسودگی پہلا کم سباد از سر من سایہ ابر پہلا گفتش آیم بطوف آسانت گفت لا		صیقل غم سید ہد آئینہ دل را جلا عاشقان از سایہ بال ہما تم یکسان گفتم از کوی تو در غربت دم گفتا تم

بک چشمم سر شکم بالیا میسوزد است	خاک من در دوشم ماند خاک کرم
مشکن از غموت دل رو خدا را	کز خاک آلوده گرد و بتکن قدر خدا

با وجود معصیت تو میزد توان شد ظمیر	
رحمتش عام است و محفوظم که ایم در را	

فلک خون شفق پالایا از این شوق و آلا	تو هم پر کال و دل از خبر بر دیده میبالا
سر پا در هوای قاصد اویم عجب نبود	بود دوز مرکز دهری شراب میل بر بال
چو دمست زلف او در دل نویسد کلمه کز کلام	برادر ارقی پریشان خط ریمال میکند املا
شب در دلم قرین پروانه است بلسان	میشوق آتشین رموی گل اندامی سحر بال

ردیف	ز بهر او ظمیر دل شکسته اتکمی دارد	یای تخیانی
	صفت تا شکنج بیرون بریزد لولوی لالا	

نه در شورش عشق نه در دل فکر سودم	بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تنگ
بکار نجیب نه میباید نار ایسدم	دید آئینه ام را عکس حسن ماه سبک
سرای زندگی حزن تک سرایگان کردم	بناکامی تدازم ندیدم حسن زیباتر
نمای غنیمت را کله تشنه در گشتن	نه در دل غم افتد بام سرو بالا
نه انجم کاتب تقدیر را در نوشت خود	کز ابرو سیه چشمی نمی آرد بظفر
بیابان گرد خود بر لوی اترش پروری دارم	خوشا در عشق او دیوانه زنجیر زیاده
ظمیر از مافات چرخ تن پر و عجب دارم	که بر سر نایم زین سنگ بلدان سنگ دارم

بهر معیت دل ای و سست کشان مدد	بر دامنش کفن از بوی گریان مدد
شاد بر آمد و ز کند روح گریان مدد	لیک بی ز خصمت او نیست زرد و پیران مدد
چند خیال نه کشد زخم بامید خاک	ای تبسم بکن از پسته بخندان مدد
دانه تشنه جگر چسند باله بر خاک	بهر سیراییم ای ابر بهاران مدد
بر دلم صبح و دهن تیره ترست از شب	ای نسیم اثر از شام غریبان مدد

تا آید بی ز درد دست روانیست طمیر

سیکند عادت گوسه گریان بدست

خار خار حسرت و دگر بود بر لب	هر سیرتار یکدسته بینه بلب
از سر زلفش شاید منع کردن شانه را	مانده از روزی ازل سین بر سر لب
تا نباشد گردش چشمه نغمه نوشم شراب	غار باغ عاشقانرا است کشتن از لب
سویح آب حزن او جاریست طوفان بلا	کر نباشد اهل دل را زان غم ابر لب

تا تو تسبیح و ریغ برگردان افکنی طمیر

از گلویش شیشه خال انیاد قلقله

فلک بیگانه عشقت نبود جز مهوسه	عکس تو نکند غیر شکار کسه
بجز بر راسم در زیر قدم پیو دم	ز دهر کسکه رسیدم ز پیو دم کسه
آه افسرده بانگاک چه خواهد کردن	آه چمنی گرم نکرود ز سودم نفسه
گرنه با سون خبر از محل لیل دهر	پس چرا لاله صحرایست بشکل جرسه



روزگار میں دل اور یہ سینہ مہم کا جو  
رنگ عتق نہایت رخ توفیق خراب

ہم جو بیل کہ کند سیر حین رفتے  
شہرت خوشنخواہم ز غمت بردے

بی خزان باد بہار چمن طبع ظہیر  
کیہ تر تازہ نہال تو بود تازہ رہے

آزاد تو میشود از چیم خود رہے  
بگذر ز آساکھر کہ در حق طاقت نہست  
موج شہم از شکنجہ عشق منیفت پاش  
یاد آور از خزان کہ بکافور میشود

کشتی نخواہد تا کہ مذاذ شاد رہے  
آگس کہ خورد در قلب او سکند رہے  
شادم کہ میکند غم او روح پر رہے  
امروز اگر بہار کند خط چہرے

آن باد کہ در چیم عشق سر رہے  
جاہم دل ظہیر برو کردہ ساغرے

گرچہ پال کسانم بچمن بچو چہ  
زمین قلم و عنوان کہ براون آید کس  
گر نہ اہم نبود مقصد او آریست  
روح را تازہ کن از فیض صغیر می طلب  
دش سید منت را بخیال آوردم  
انجہ از درد نازدانت آن ابرہ مست

شاد ازانم کہ نشد رنجہ زمین پاکی  
عارفان گرچہ دویدند درین شہت بے  
دست بر سر زخماں چہ ہر دم گے  
کہ دست در تن بی روح زندہ رفتے  
باتو این سینہ چنین بیش سہوت گے  
زلزل تو را ہنر چشم تو باشد سے

بلیغ ترین باغ خوش آنک ظہیر

لیک باشد کہ صغیر کیہ زد رفتے

تاشد از لب تو میا و تناسے کے	بر سر کوئی تو دیگر نبود بناسے کے
ایست من بکینان بسته شکر خند زبان	کر سدا ز لب تو بوسه بدست کے
عاشقان مست بنار از تو غار آلودند	نیست در سیکند ناز تو پر داسے کے
بار در طوق ہم از گردن تری سہ ظہیر	
ز انکو بالید ہم سر در بالاسے کے	
اگر بکوسے تو قدر تبار دشتی	از صدر مجلس فقور عار دشتی
پہر زمان کہ مرا نپتہ داشت چون خورشید	از چوہاہ بقرصے مدار دشتی
تسے قناد ندالم ز پا دین زردی	اگر میسے ازین جو تبار دشتی
ہزار گل ز گلستان عمرے چند	اگر چہ طاقت یک نوک خار دشتی
بکون راست نیم من حریف کج سخنان	اگر بخت زبان ذوالفقار دشتی
رقیب دست نبیالت بر ظہیر آسان	
مبشق اگر قدمے استوار دشتی	
بر فلک از آہ من میرفت دور کاشکے	بلکہ امیل آسمان ز می نمودے کاشکے
تا بکے خورشید را بنیدے دہ زیر ابر	بند برقع از رخ آدمی نمودے کاشکے
دختر دیشیزہ گل میبہد از خواب	بیلان را خواب غفلت بر بودے کاشکے
میشود از عشق اودل را کثائن خیر	در دل تنگم غم او سے نزد دے کاشکے
زین دد چشم سر مرده غریب کی دسد	اگر دل ایامی ادرا می شنودی کاشکے

دیگری را کی توانم دید نزد او ظمیر  
 بود بر جای رقیب من نبود ی کاستکی

<p>عمر گذشته و ندیدیم بجهان دساز          از غم شمع تو پروانه پر سوخته را          از فسون سحر زلفت بطلسم تمام          کاش بیو در احوال غم نگاه          باز تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب          تا منم جنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ</p>	<p>با کسی غیر دل خویش نکفتم راز          گلشن عشق پئے بلبل بی آواز          بنما از لب عیسی دم خود آوار          چون شدم روز ازل خانه خراب سار          مشک در عشق مخا بهم بجهان لباز          کو دماغی که بشارت بنوازم ساز</p>
--	---

ما صریات که ماه رمضانست ظمیر  
 میروم بر در میخانه بنگ انداز

<p>نیشب آمد بر من شمع سراپا ناز          سرکش آهوی پر عشوه قیفلج نگاه          چهره یزدان چمن از قلم موسی نسیم          تکر پروانه بغا نوس چالعت پر شد          در حصار من نهفت آمده آن بسته نگار          شاگردی ز کرم کجاء در ویش را</p>	<p>دلبری سرد قدی ماه سنج طناز          مژه پیکان و کمان ابروی حیران آواز          میداد هر نفس زلفت ترا پروانه          در گلستان تو بلبل نمکند پرواز          سطرپی گو که نوا میکشد از شهباز          جان من در قدمت هست پیا انداز</p>
<p>افرخ دولت بستر سیاه نگذشت ظمیر</p>	<p>زانکه در دست تو افتاد چنین شهباز</p>

تبی دارم فرنگی زاده چشمش کافرستان	نگارستان بیمارستان گلستان گلستان
ملاحظت در ملاحظت شور چشمش کافرستان	لبس اندیس حلاوت در حلاوت کافرستان
دوخته از سرمن پیچیده برگ یا سرمن برگ	بیا آیسید در و چون ست پستان نازکی
نیم بلبل که از هر گل خلد در شیشه ام حاکم	نیم پروانه تا سوزم زهر شمع شبستان

مزدن مطربان بیرون در بزم تلخیص شب	
که آیم پیچیده هر دم شر را اندر نیستان	

اگر مقام بیام چین زلفش عین برین سو	فرنگی زاده شوقی کافری ز نازکی سو
دل ز یوسف بری مجنون بی که کفن شود	زین طلعه لیل و شب شیرین شگون
یک خال سیاه جاکوه بر کنج لب لعلش	که گویا رقب آب بقا بسته بند
سراپا ناز دل داری تدریجی کبک ز قمار	دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابرو
رسیده گوشه در ابرو چشم سرمد ساسی او	تو نپاری که انداز نیست در دنبال آهو
دو پستان ز خاک پیرهن دیدم بدل گفتم	تا شاکن که سر و ناز بار آورده لیمو
بر و چون سپه بنو چون گل معاذ الله غلام	ندار و نه چنین روی ندارد گل چنین بو
با هو نسبت چشمش خوردم چنین بابر و ز	که چشمش شیر گریه اندازد هیچ آهوس
سیان جو برویان سر بلند می نرود اول	که دار و چون تلخیصی عاشق زار و عاکو

سند نخل امید سوخت در بشیه دل	پیوند نعلیت بجا است در ریشه دل
------------------------------	--------------------------------

هر چند زاده می خورم خون جگر یک قطره نیرود و زبانه دل

ایضا

ده روزۀ عمر بجز خوف و خطر است از غصه غذای خلق خون جگر است  
آسوده ولی زلبه فردن بهر نیت زیرا که خطر در آن طرف بسیار است

ایضا

چون تیر خدنگ است رو باش مدام تا بزم نهاده خود شن پاسبی کام  
گرمای ز بطن تیر سرم فلکند بر خاک ترا چه دزدی از تیر جام  
خاتمه طبع

پس از حمد این دهن آفرین و نعمت فخر الاولین و آخرین بر سر روشن سوادان  
مرزاس متجسسید که از روزی اجرای طبع نبی پیوسته تیت حق طیت مالک مطیع  
بخیسگی ز ناه عام با شاعت نوادر کتاب علوم هر قسم صرف بوده ازینجا است که  
همواره در شخص تلاش کتب پیدا در الوجود و لبر ز کثیر و پاکلیف بی حجاب علم  
دست بسته بر گماشته نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام سودمند نام ببرید  
همانکه پیش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتید فارسی گو که  
وجودش از کپایی فتنه شال بود درین مطبع کتب رسیدند مانند کلیات شیخ  
علی خرم و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت یسوع الدین سعد  
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب لوی و کلیات ملا عبدالرحمن

و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مزارعی علی صاحب کلیات این خسر و بلوچی  
و کلیات و قصاید انوری و کلیات و قصاید و دیوان حکیم فضل الدین خاقانی شروانی  
و کلیات و شعری و رسالجات امام شمسیهایی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست  
مندیجست مکرر که در طبع ریزند بجهت تعالی کلیات اینی قصاید و دیوان  
و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شنشاد اقلیم سخن گفت  
و خوشتر بهر فن نازک خیال زبان آفرین حکیم ابو نصر طبع فارسی که  
هر سخن سرانی چون خوشن نظیری نداشت و پای به بلاغت و فصاحت نظرش  
به ارجند که سر بر افروخت استادی کامل تسلیم الثبوت بود و سوای این در کلیات  
علوم حکمیه فلسفیه بنیایه اش بود از نهجت ویران لقب صدر الحکما لقب کردند  
ماوراء سلطان قرنی ارسلان بود و بارنی اسطبلان افسر دل بشد و بخت  
هنگام که اندو بکرین جهان پهلوان محدرقت و بلو از ماکرام خصاص نیت سال  
و قاتل این خنوریکتای روزگار ششم هجری بود و ماخص کلیات مذکور بصدر  
باعتدالت تذکره بالاباسن و صفاتی خوش خط و واضح و مصرعه بار دوم در مطبع  
فیض منبع جامع کملای دیورنشی نو کشور مقام لکصد ماه - مئی ۱۳۹۰  
نظایق ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۹۰ هجری از جایه طبع آراسته و پیرشته شده و از  
گوش عالم و عالیشان گردید قبول جهان جهانیان باد و بجهت مکرر

و مقطعات و صاحبیات و فتویات و  
قطعات و رباعیات و منقولات و هر یک  
و غیره -

دیوان شمس تبریزی - متوسط قلم  
مصنفه حضرت شمس تبریزی -

کلیات عرفی - از کلام سید محمد عرفی  
دیوان عرفی - کلام سید محمد عرفی -

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی  
کلیات نظیری - نیتا پوری -

کلیات نظم غالب دهلوی - کلام  
مرزا اسد الله خان غالب دهلوی -

کلیات مولوی غلام امام شهید  
مجموعه منتخب وادین عناصر -

از امیر خسرو دهلوی طوطی هند - خلاصه  
چهار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان  
تحفه الصغر کلام صغرسن - (۲) دیوان

وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان  
عزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان

بقیه نقیه کلام هنگام پیری -  
کلیات صائب - از میرزا محمد علی  
صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - از مرزا  
محمد علی صائب تبریزی -

کلیات شیخ سعدی شیرازی -  
قصائد شیخ سعدی شیرازی -

قصائد مفت خوان نظامی مصنفه  
مولوی عبدالاحد صاحب مطبعه مطبعه

دیوان حضرت احمد جام شنده پیل  
سرخیل عارفان

دیوان خواجه معین الدین چشتی -  
دیوان حضرت شوکت الاعظم -

نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر  
جیلانی -

دیوان مخفی - استاد اهل زبان  
مخفی رستنی کا کلام -

دیوان غنی - از ملا محمد طاهر غنی کشمیری  
دیوان ابیدل - از مرزا عبدالقادر

بیدل -  
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا

کلام  
دیوان گشتی - از مولوی سلامت  
گشتی -

اسلامیہ سوسائٹی صاحب

# عجم صاحب کی عجیب و غریب گولیاں



سالہا سال سے عجم صاحب کی گولیاں اور انکی کاپی دنیا کا نام مندی میں کوئی دوا ایسی نہیں ملتا جو جیسی طلبہ مالی گولیاں ہر جن کو لیا کر دو دو لو کسی دو کو چرتے ایک ایک کس ایک ایک تریں کو بھی برابر نہ دے ہوتا ہے۔ اسے کوئی

دوا ان سے بدرجہا زیادہ ہی کمزور و مفید اور عمدہ ایجا نہیں ہوئی ہو گون نے انکا ایک دہر استعمال بھی نہیں اور متفق ہیں کہ ان گولیاں ستائیس ہر عمرو و فرج کی مرود و عجز نقصان نہیں ۲۰ سنت میں مرخص

نائدہ دیتی ہیں یہ مرمت نہایت سے بنتی ہیں انہیں گنتیہ نہ پانہ نہ چرلی اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی ذی سب کے کسی کو شک ہو نہایت بہت اور ان ہر کس جن جو ۱۲ کو قہر ۱۰ گولیاں گویا ہر ذکا خدک جینی بیابان خون کی خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور جہتہ لطافت شام اور صبح کی نادرستی سے ہوتی ہیں انکے استعمال سے بالکل مدہ ہو جاتی ہیں کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو انکا استعمال کریں۔ ہم ضمانت کرتے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور نادمہ ہوگا ترکیب استعمال کا پوچھیں گے ہر طریقہ شکم میں بادیں سرکھا رو دے کر چاکیں کھانا کھانے کے بعد صدمہ کی گرانی گھمڑی۔ انکھائی۔ سردی۔ زکام۔ کھانسی۔ دہ۔ پتی کا آچھلنا۔ بھوک لگنی۔ اچھنا۔ قبض۔ کھسار۔ بدن پر سیاہ دھبہ ہونا۔ خند کا اچھا ہونا۔ چوخال۔ گھبرلٹ۔ کد۔ پھنسی۔ کھجور۔ آنا سو۔ عذارت۔ رعایتی امراض سکرونی۔ جہتہ۔ جگر کی خرابی۔ گلے کی بیماری۔ گلہ شہر جانا۔ سانس ترک کر کے آنا۔ ایام کا خلل معمول ہونا۔ یا کر جانا۔ نہ کا بلغم سے کھڑی ہونا۔ خیر و غیرہ۔ مبالغہ نہ بھیجے واقع امر تو انکوں کے درون مرلیون کو نادمہ ہو چکا ہے۔ ایک دوا آزمانا شرط تو۔ ہر کس پر سرکاری مہر و آہن لفظ عجم صاحب سینٹ پلنس منقوش ہو اگر۔ نو تو جلی بھیجی اور دست خرید و ہر جا پر پہنچی اور انگریزی دوا فروشنوں سے ملکتے ہیں ویلر گر اس اینڈ کمپنی، ہاشرٹ گلکے، دوا کے واسطے آئینہ ہیں۔ گردہ بھی قہر ہو تو ایک روپے کے ٹکٹ آدہ آنے والے انکو بھیج دو۔ ۱۲ قیمت اور ہر حصول تمنا سے نام ایک کس فوراً ارسال ہو گا خوردہ فروش تم کو کے نرخ کو اسی دکان سے دریافت کر سکتے ہیں جس میں کے پیش پر دینا انکو انگریزی کتاب میں فروخت کریں ایمان عجم صاحب کی گولیاں مل سکتی ہیں